

در حالت سیاهوار

جلد دوم

بیوک نیک اندیش نویسنده



ترجم
تاریخ

۹

۱۰

۱۱

لَفْلَانْ

طبع دوی جلد سعید ظرفی

طبع: فرج زاده

وکیل: خدیجہ اللہ

قیمت: ۱۰۰ تومان

شابک ۹۶۴-۹۰۵۲۰-۱-۱

ISBN 964-90520-1-1

مطبخ شرکت
تبیخ فرم و بلطف

در خلوت شهریار

جلد دوم

بیوک نیک‌اندیشن نوبر

نشر آذران

تبریز

۱۳۷۷

نشر آذران - تبریز بازار فرهنگی تربیت

در خلوت شهریار (۲)

بیوک نیکاندیش نوبر

ویراستار : محدثنقی ناصرالفقرا (آذرپویا)

حروفچینی : طه ۵۵۲۵۰

لیتوگرافی : تصویر

چاپ اول : ۱۳۷۷

چاپخانه : الغدیر

تیراز : ۵۰۰۰ جلد

شابک ۱-۱-۹۶۶-۹۰۵۲۰

ISBN 964-90520-1-1

«کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است»

مرکز پخش: تبریز - انتشارات مهران - سه راه فردوسی تلفن ۰۵۵۰۶

فهرست مطالب

صفحه

عنوان

۵	آشنازی با نویسنده
۸	سخنی از ویراستار
۱۰	سخنی با خواننده عزیز
۱۷	یار وفادار
۱۸	دیدن دیله سالدی (غزلی ترکی از نویسنده)
۲۱	نامه استاد دکتر مهدی روشن‌ضمیر
۲۳	نامه خانم حکیمه بلوری
۲۴	نامه جناب آقای کاظم صمدی‌راد
۲۶	قصیده‌ای از استاد وجهه‌ای رمضانی گیوی «وجی»
۲۹	توحید
۳۲	شهریار و تعبیرخواب گوهر شب‌چراغ
۳۶	شهریار و ماه سفرکرد
۳۸	شهریار و گوهرفروش
۴۲	شهریار در بیشه عشق
۴۴	شهریار و خواب و رویا
۴۸	شهریار در زفاف شاعرانه
۵۴	شهریار و جرس کاروان
۵۸	شهریار و ترک ملاقات یار
۶۱	ترانه غزل شهریار و ساز صبا
۶۴	شهریار و مرغ بهشتی
۶۹	شهریار و احمد یاور
۷۴	شهریار عشق و فرشته افلکی
۸۶	شهریار، صبا، عبادی و ماه کلیسا
۹۱	شهریار و بچه پتیم
۹۷	شهریار و حزاج عشق
۱۰۰	شهریار و طوطی خوش‌لهمجه
۱۰۴	شهریار در محق‌ادبی ملک‌الشعراء بهار
۱۱۳	شهریار و وثوق‌الدوله
۱۱۷	شهریار و شکار آهوی و حشی

۱۲۱	شهریار و دختر گل فروش.
۱۲۴	شهریار و پیام به انشتنین.
۱۳۰	شهریار و سه تار عبادی.
۱۳۴	شهریار و ابوالفضل حسینی (حسرت).
۱۵۴	شهریار، چراغ هدایت.
۱۵۷	شهریار و نقی خان تفضلی.
۱۶۰	شهریار و دلکش.
۱۶۵	شهریار در روز شهریار.
۱۷۳	شهریار و قاصدی از شهر صبا.
۱۸۰	شهریار در بدروقه دهقان.
۱۸۴	شهریار و نامه‌ای از سلیمان رستم.
۱۸۸	شهریار و فرخ خراسانی.
۱۹۲	شهریار در جشن دانشگاه تبریز.
۱۹۶	شهریار و احمد شاملو.
۲۰۱	شهریار و بیژن ترقی.
۲۰۶	شهریار و ققاز.
۲۱۱	شهریار و خاطره بهجت آباد.
۲۲۰	شهریار، بیماری من و نوای نایی شکسته.
۲۲۴	شهریار در سینمای خزان.
۲۲۸	شهریار و مرید فرانسوی اش.
۲۳۱	شهریار شبزنده‌دار و شبگرد.
۲۳۶	شهریار و کاوه نوروز.
۲۴۱	شهریار و سیل روزگار.
۲۴۴	شهریار و امیری فیروزکوهی.
۲۴۷	شهریار و سرمای زمستان.
۲۵۳	شهریار و جان مادر.
۲۶۵	خيال شهریار و حقیقت تخت جمشید.
۲۹۸	شهریار و عرفان.
۳۰۹	شهریار و جمهوری اسلامی ایران.
۳۱۲	شهریار و حضرت آیت... خامنه‌ای (۱).
۳۱۵	شهریار و حضرت آیت... خامنه‌ای (۲).
۳۱۷	شهریار و دفاع مقدس.
۳۱۹	شهریار و جناب آقا! دکتر سید محمد خاتمی.
۳۲۱	شهریار و خمار انتظار.

آشنائی با نویسنده

بیوک نیک اندیش نوبر ، در زمستان سال ۱۳۰۷ شمسی در محله قدیمی نوبر تبریز ، به دنیا آمد . پدرش مرحوم محمد نیک اندیش نوبر ، خیاط بود و در عین تنگدستی ، شخصی آبرومند و با ایمان . وی به مولا علی ارادتی خاص داشت . مادرش عصمت خانم ، زنی رحمتکش و بسیار مهربان بود و به شعر علاقه داشت . سه پسر به نام‌های مجید و اسد و بیوک آقا ، ثمره این خانواده اصیل و شریف بودند . مجید برادر بزرگتر ، از همان اول به دنبال گرفتاری‌های زندگی اش می‌رود . اسد به اتفاق برادر کوچکترش بیوک آقا به کتابفروشی اشتغال می‌ورزند . ناگهان حادثه‌ای ناگوار اسد را به کام مرگ می‌کشد و او در سال ۱۳۲۱ شمسی در استخر باغ گلستان تبریز غرق می‌شود . به فاصله کمی در سال ۱۳۲۴ شمسی ، پدر خانواده هم به سرای باقی می‌شتابد . بیوک آقا جوان ، تنها و بی کس به تیمارداری مادر می‌پردازد اما به سختی می‌تواند هزینه زندگی را تأمین کند . با این حال دوره متوسطه را در دبیرستان شبانه ایرانشهر به پایان می‌برد .

در سال ۱۳۳۳ شمسی ، علیرغم میل باطنی در بانک بازرگانی تبریز استخدام می‌شود . جریان استخدام از زبان خودشان شنیدنی است : «بیکاری گریبانگیر اکثر مردم بود . درآمد کتابفروشی کفاف خرجمان را نمی‌داد . ناچار تقاضایی نوشتم و مستقیماً به نزد رئیس بانک بردم . آقا ضیاء‌پور فارغ‌التحصیل رشته حقوق و مردانه‌فضلی بودند . تقاضایم را خواندند و گفتند : «این تقاضا را خودتان نوشته‌اید؟» گفتم : «بله .» گفتند : «یکی دیگر همین جا بنویس .» مضمون همان نامه را با عباراتی متفاوت نوشتم و تقدیم کردم . همان روز استخدامم کردند .»

با استخدام در بانک وضع زندگی او تا حدودی سامان می‌یابد . در سال ۱۳۴۳ شمسی با دختر مورد علاقه‌اش ازدواج می‌کند و صاحب پسری می‌شود . بنا به

شدت علاقه‌اش به استاد شهریار، پرسش را شهریار می‌نامد. از همان سال‌های اول استخدام در بانک با استاد شهریار آشنا می‌شود و تا آخرین لحظه زندگی استاد، در کنارش می‌ماند. در خلال این سال‌ها، گرفتاری‌های سختی را متحمل می‌شود. همسر خویشن‌دار و مهربانش هرگز او را تنها نمی‌گذارد. با وجود مشکلات زیاد، خانواده‌اش را با کمال آبرو سرپرستی می‌کند و در همان حال به همراهی بسیار مشکل استاد شهریار هم ادامه می‌دهد. در سال ۱۳۵۶ شمسی مادرش را از دست می‌دهد و در سال ۱۳۵۸ شمسی با بیست و پنج سال خدمت، بازنشسته می‌شود. تنها پرسش شهریار پس از اخذ لیسانس ریاضی از دانشگاه تبریز و انجام خدمت مقدس سربازی، هم اکنون در کشور کانادا به ادامه تحصیل مشغول است.

رحلت استاد شهریار از یک طرف و کوچ پرسش شهریار از طرف دیگر و همچنین فوق العاده حساس و متفاوت و نامأнос بودن منش وی با جامعه امروز، روحش را چنان می‌آزادد که یک بار در سال ۱۳۷۰ شمسی بدون عارضه قبلی، به بیماری قلبی دچار می‌شود و به همت پزشک استاد شهریار، جناب دکتر کوه سلطانی و عنایت خداوند مهربان سلامتی اش را باز می‌یابد.

امروز، جناب آقای بیوک نیک اندیش نویر، شخصیتی افتاده و مهربان هستند و درویش مآبانه به اتفاق همسران، زندگی می‌کنند. با وجود داشتن دوستان و آشنایان و علاقمندان بسیار به دلیل حساسیت و خستگی، گوشگیری را ترجیح داده‌اند و در منزل محقر ولی با صفائشان به تنظیم یادداشت‌های پراکنده به جا مانده از استاد شهریار مشغول می‌باشند. یکی از شعرهایی که به هنگام آزردگی به زبان می‌آورند، این است:

شکسته‌اند دل ما و خیر دل شکنان! که ساختند دل خسته با خدا نزدیک
چه فاجعه است که سنگ سیاه‌اهریمن، شود به شیشه جام جهان‌نما نزدیک^۱

بدون اغراق ، شاید کمتر شعری از خواجه حافظ و استاد شهریار باشد که ایشان حفظ نباشند . با وجود نزدیک به هفتاد سال سن حافظه‌ای بسیار قوی دارند . از شعرای بزرگ ایران و آذربایجان ، خصوصاً شعرای معاصر ، قریب به پنجاه هزار بیت شعر در سینه دارند . چنان خوش صحبت و پرشور و حال هستند که اگر ساعت‌ها صحبت بکنند ، شنونده خسته نمی‌شود . برای هر موضوعی ده - بیست بیت شعر از شعرای متفاوت ، شاهد می‌آورند ، اما شنیدنی ترین حرف‌های ایشان ، خاطراتی است که طی سه دهه و اندی با استاد شهریار داشته‌اند .

به قول ادیب و دانشمند ارجمند ، جناب آقای دکتر منوچهر مرتضوی : "در طول زندگی استاد شهریار ، هیچکس به اندازه آقای نیک‌اندیش به آن بزرگوار خدمت نکرده است^۱ . امروز او نعمتی است که بوی شهریار را می‌دهد و خوی وی را تصویر می‌کند" و نیز به قول محقق و موّرخ ارزشمند آذربایجان جناب آقای رحیم رئیس نیا: "هیچکس نمی‌توانست این همه سال با استاد شهریار به سربرد و فقط آقای نیک‌اندیش بود که بدون مزد و ملت این کار مهم را به انجام رسانید و به آن هم افتخار می‌کند . " و اضافه می‌کنیم که بی‌وجود ایشان امروز این همه اطلاعات مؤثق و دقیق در مورد زندگی و شان نزول اشعار استاد شهریار در دسترس ما نبود .

عالی از ناله عشق مبادا خالی که خوش‌آهنگ و فرحبخش نوایی دارد

هشیت دبیره انتشارات مهران - تبریز بهار ۱۳۷۴

۱ - البته آقای نیک‌اندیش ، ضمن قدردانی از محبت‌های دو شخصیت نامدار آذربایجانی جناب دکتر مرتضوی و رحیم رئیس نیا ، اظهار داشتند که پیش از ایشان ، آقایان لطف‌الله زاهدی و شهریار و دیگران هم بودند که برای استاد شهریار ، از هیچ خدمتی درینگ نکرده‌اند و من بارها نام آن بزرگواران را به خوبی و نیکی ستوده‌ام .

سخنی از ویراستار

به نام خداوند جانآفرین

حکیم سخن در زبان آفرین

هرگز گمان نمی بردم روزی آن چنان به کمند زلف غزال غزل شهریار گرفتار آیم
که به ناچار پرده براندازم و در آسمان ابری شعر و ادب سربرا فرازم . اما آن روزی
که پیرمردی سپیدموی و رعنای دفتری را به من سپرد و خواست که آن را ویراسته و
پیراسته و آراسته گردانم و به پیشگاه صاحبدلان برسانم ؛ چاره‌ای جز این نیافتم
که از حصار گوشه‌گیری و خیال بیرون آیم و آن درخواستِ صمیمانه را به مراد
برسانم .

اما آن گاه که دریافتم این دفتر از آن شهریار است ، سخت به خود لرزیدم و جز
این که از درگاه آفریدگار توانا یاری جویم ، دری دیگر نجستم و سرانجام از همین
درگاه به راهی که می خواستم ، رسیدم .

توشه قابلی نداشتم اما آنچه داشتم ، برداشتم و در دل شب به راه افتادم .
فضای خیال‌انگیز شهریار را این بار از روزنه چشمان مست او نگریستم ؛ اما مگر
ممکن بود آن همه چشم‌انداز را در آغاز راه مشاهده کرد ؟ ناگزیر خیالم را همراه
خيال آن شهسوار رؤیاها و افسانه‌ها کردم . ولی نه ... کافی نبود . دلم ... دلم هنوز
غبار بی‌مهری و بی‌همزبانی را نزفته بود . آن را هم به مهر شهریار شستم .

با اعتماد و خیالی راحت فضای بیکران افسانه واقعی شهریار را در می‌نوردیدم
که ناگاه به حلقة کمندی گرفتار آمدم : آهای ... کودک کودکستانی ، کجا با این

شتاب؟ ما این مکان را آن چنان که تو پنداری، تسخیر نکرده‌ایم، دل و جان داده و پاک باخته‌ایم. ناله‌های ما را نمی‌شنوی؟ ناکامی‌های ما را نمی‌بینی؟ آهسته‌رو، این جا مأمن شکسته‌دلان است.

خدایا چه کسی بود او؛ گویی عقده‌ای چندهزار ساله از تمام وجودم به سینه‌ام هجوم آورد و آن چنان گلویم را فشرد که زبانم بند آمد. از جا کنده شدم. آسمان خیالم ابری شد و سیل اشک وجودم را فراگرفت. وقتی به خود آمدم، قلم در دست دیدم و برگ سفید پیش رویم، اما کمند یار همچنان استوار در دو پهلویم. در زمانی کمتر از آنی که دلخواهم بود، خواسته آن پیرمرد سپیدموی رعنای را به جای آوردم. پیرمردی که به برکت نیک‌اندیشی، به درازای عمر من در شعله‌های آتشکده دل دوست افروخته و در وادی سرگشتنگی به دنبال دلی سوخته بود که شگفتی‌های عالم بیکران شهریارش را بازگوید.

اینک داوری نهایی اگرچه به عهده بزرگان است، اما اولی تر ندای دل صاحبدلان است. ما هم نیک می‌دانیم که ره‌آوردمان از این عالم بی‌نشان چه گران است؟ مگر نه این است که این ارمغان از خود یار است، از شهریار است؟ و سخن آن سخن‌پرداز را به پیرایش و ویرایش و آرایش چه نیاز است؟

یقین دارم، چنان در پهنا و ژرفای این تماشگاه رمزآلود مبهوت خواهید شد که کوتاهی‌ها و کم‌مایگی‌های ما در لابلای تصاویر بدیع و مفاهیم عالی شهریار، همچون ذره‌ای در برابر خورشید محظوظ خواهد شد. اما انتظار ما از صاحبدلان صاحبینظر، گوشزد نمودن آن لکه‌ها و غبارهایی است که بارگاه سخن را زینده نیست. در این صورت سپاس بیکران ما تا آخرین دم زندگی به سویتان روان خواهد بود.

آذربویا ۷۴/۶/۲۱ تبریز

به نام پروردگار جهانیان

سخنی با خواننده عزیز:

آرزو داشتم بعد از سی واندی سال همنشینی و مصاحبت با استاد شهریار، خدای متعال به این بندۀ بی‌مقدار، توفیقی عطا فرماید که بتوانم قسمتی از زندگی استاد شهریار و انگیزه و شأن نزول اشعارشان را به رشتۀ تحریر درآورم و به حضور علاقمندان ایشان تقدیم بنمایم.

این آرزو، بعد از یک بار ناکامی -که در جریان چاپ جلد اول آن در تهران به وجود آمد^۱ و مدت‌ها مأیوسم کرد- در بار دوم کاملاً به مراد و کامش رسید. خدای را بسیار شکر می‌کنم که این توفیق، به بندۀ ارزانی شد.

محفویات این کتاب‌ها از دو بخش عمده تشکیل شده است: اول، انگیزه‌های اشعار استاد شهریار در دوران جوانی‌شان، که از زبان خودشان شنیده و در همان حال یادداشت کرده‌ام، و دوم، شأن نزول اشعاری که خود شاهدش بوده‌ام.

انتخاب عنوان "در خلوت شهریار" از طرف ناشر، بسیار خوشحالم کرد، عنوانی که شایسته شهریار و دلخواه من بود. علاوه بر آن، وقتی با دقت تمام، جلد اول را مطالعه نمودم، از جان و دل ناشر را دعاکردم. حقیقتاً خیلی زحمت کشیده و فداکاری نموده بودند. مطمئن هستم که روح شهریار هم از ایشان راضی است. همت و فداکاری ناشر، برای هر چه بهتر شدن جلد اول و همچنین عشق و

۱- در مقدمه جلد اول توضیحات کافی را داده‌ام.

علاقه ایشان بر شاعر نام‌آور سرزمین خودشان ، مرا چنان به وجود آورد که با اشتیاق تمام جلد دوم همین مجموعه را در مدت خیلی کمی آماده کردم و در اختیار ایشان قرار دادم . مطالبی که در جلد دوم آمده ، تا به حال در جایی چاپ نشده است .

خواننگان گرامی نیک می‌دانند که امروزه در کشورهای مختلف ، برای به دست آوردن نحوه زندگی ، سرگذشت و انگیزه‌های آثار خلق شده شاعران و نویسنگان بزرگ ، هزینه‌های کلانی را صرف می‌کنند . با وجود این ، خیلی کم موفق می‌شوند . اکنون که خداوند بزرگ این توفیق را به بنده حقیر عطا فرموده است ؟ چرا این همه معلومات دقیق را به اطلاع علاقمندان ، محققان و مورخان نرسانم و آنها را مکتوم بدارم ؟

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ و گرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

:

کسانی می‌گویند: "در حقیقت حیف است که آن خاطرات از پرده رؤیا و افسانه خارج شود ." در پاسخ این دوستان باید عرض کنم که آیا بهتر است ما واقعیت‌ها را به رؤیا و افسانه بدل کنیم ، یا رؤیاها و افسانه‌ها را به واقعیت ؟ این همه تلاش بشر برای چیست ؟ چه هدفی را دنبال می‌کند ؟ آیا جز این است که انسان می‌خواهد یک زندگی سالم و پر از زیبایی داشته باشد ؟ همان چیزی که همیشه در رؤیاها و افسانه‌ها و مدینه‌های فاضله خوانده و شنیده‌ایم . تا به کمی باید این پندار ادامه داشته باشد ، که ما به خیالات واهی مشغول شویم و واقعیت به سیر قهقهایی برود . برای رسیدن به تمامی هدف‌های متعالی ، لازم ، بلکه واجب است که افسانه‌ها به واقعیت بدل شوند .

شهریار ، شاعر بزرگ عصر و از عجایب قرن ماست . او باید به طور کامل شناخته شود . هیهات مادرگیتی ، بار دیگر نظیر او را به دنیا آورد .

منم که مادرگیتی ز بعد زادن من هنوز از پدر پیر چرخ حامله نیست
به دام هر غزل من دو صد فرزال افتاد که من به هیچ کدامش سر مغازله نیست

و باز عده‌ای می‌گویند: "حدود شانزده سال از زندگی دوره جوانی شهریار بر
همه پوشیده است" در جواب ایشان عرض می‌کنم که در جلد اول و دوم مجموعه
"در خلوت شهریار" اکثر خاطرات استاد با تاریخ قید شده است و آن مدت از
زندگی شهریار که برای آن دوستان ارجمند پوشیده مانده، در خلال همین
خاطرات از پرده ابهام بیرون خواهد آمد.

به خدا قسم، می‌خواستم قسمتی از گفتارهای شهریار و انگلیزه اشعارشان را
نانوشه نگه دارم، اما خواب‌هایی که پس از رحلت ایشان دیده‌ام، مجبور به نوشتند
آن‌ها شده‌ام. یک بار در خواب دیدم که استاد لباس مشکی به تن کرده و عصا در
دست، قیافه‌ای ملامت‌بار به خود گرفته‌اند. با لحنی آمرانه به من گفتند:
"نیک‌اندیش چرا یادگارهای مرا نگه داشته‌ای و بیرون نمی‌آوری؟ می‌ترسی؟ آن‌ها
را بیرون بیاور و در کوچه و بازار بخوان. من هم همراه تو خواهم بود." بعد این دو
بیت شعر خودشان را برای من خوانندند:

تو را نوید وصال ابد دهم، لیکن به دام حادثه چندی اسیر هجران باش
به شاخ سدره هم آواز من تو خواهی بود چوبشکنی قفس خاکدان پرافشان باش

خدایا چه می‌دیدم ... گویی، ایشان زنده‌اند و من بیدار. بر مرگ مادر زنشان
سخت می‌گریستند. از خواب که بلند شدم چنان بر این واقعه گریه کردم که تمام
وجودم را اشک و عرق برداشت. الان هم که این قسمت را می‌نویسم اشک مجال
نوشتن نمی‌دهد. چنان که دوبار ورقه را عوض کرده‌ام.
آری، او شاعری بود که وجود و آرزوهای خود را فدای مردم و میهن و آئین

نیاکانش کرد . او به راستی شاعری ملّی بود . شبی دیگر در خواب دیدم که اتاق تمیز و آجری خود را ، کاغذ دیواری الوان می‌چسباند . عرض کردم : "استاد ، اتاق شما که تمیز است ، چه نیازی به کاغذ دیواری دارد ؟" گفتند : "آشنایان آقای دکتر مصدق خواهند آمد . " گفتم : "استاد ، این سر و صداها چیست که از اتاق بغلی می‌آید ؟" بالحنی تند جواب دادند : "مگر نمی‌شنوی ؟ قطران و خاقانی و ظهیر و همام از من تجلیل می‌کنند . "

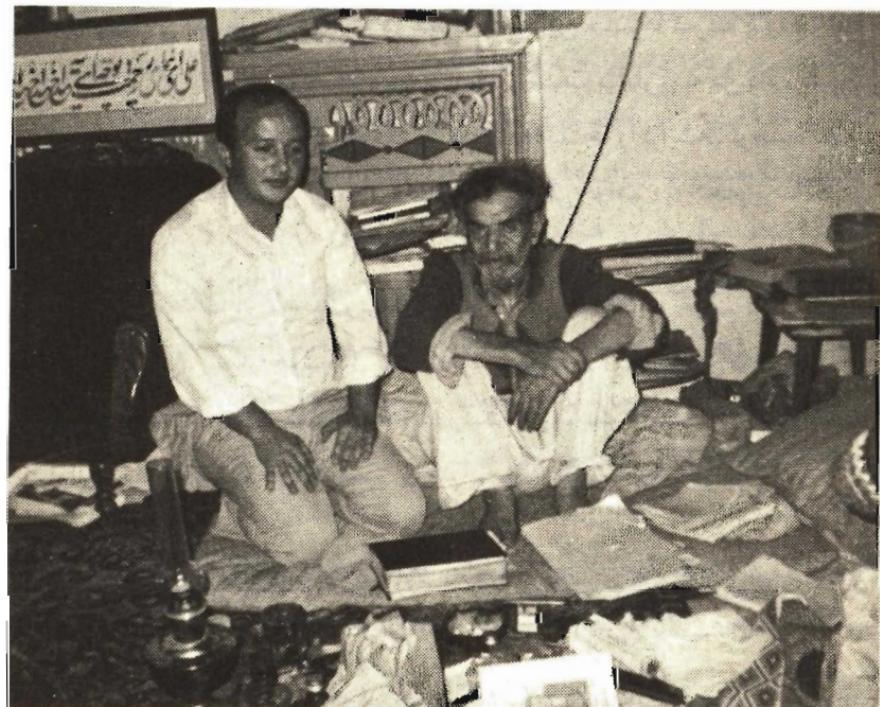
اگرچه من تصمیم نهایی ام را در مورد چاپ این کتاب‌ها گرفته بودم ، اما خواب‌هایی که دیدم مرا در عزم راسخ‌تر نمود و شتاب بیشتری به من داد . پس از پیداکردن ناشر دلخواه ، وقتی سرگذشت این یادداشت‌ها را برایشان توضیح دادم ، ایشان با اعتماد تمام به من قول دادند که آنچه را که می‌خواهم ، به انجام برسانند . و الحق از عهده‌اش برآمدند .

زمانی که کتاب در مرحله ویراستاری بود ، شبی استاد به خوابم آمد . خیلی صحبت کردیم ، بسیار خوشحال بود . شعر می‌خواندیم . پس از این که از خوانند شعر فارغ شدیم . استاد گفتند : "به آن دوست جوان بگو ، پشت این دیوار آب فراوان است ، سیراب خواهد شد . " و بعد این بیت خودشان را خواندند :

آزمودم ملکوتی ملک رحمت را در دل شب به یکی ناله توان باز آورد

صبح ، در این فکر بودم که آن جوانی که استاد نام بردند ، چه کسی می‌تواند باشد ، به یاد آمد که روزی آقای "آذرپویا" ، ویراستار این کتاب‌ها نقل می‌کرد : "آقای نیک‌اندیش ، وقتی شروع به ویرایش کتاب کردم ، شب بود و خانم مریض . تا ساعت یک بامداد بیدار ماندم وقتی خانم و بچه‌هایم به خواب رفتند ، من ماندم و تهایی و خلوت شب . با خدایم مناجات کردم و از روح شهریار کمک خواستم که مرا موفق به انجام این کار مهمن بگرداند . بعد که شروع کردم ، زندگی سراسر درد

و ناکامی شهریار چنان مغلب کرد که دو ساعت تمام ، اشک ریختم و بعد شروع کردم به نوشتن . چنان می نوشتیم که وقتی بعد از مدت کمی آن را تمام کردم ، خودم تعجب کردم که چگونه سیصد و چند صفحه را در مدت بیست روز تمام کرده‌ام !؟! ... و به این ترتیب یقین کردم که آن جوان جز از نمی تواند باشد .



استاد شهریار و ویراستار «آذرپویا»

به مصدقاق مثل معروف "مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد" همیشه نگران بودم که مبادا این بار هم کتاب آن طوری که دلخواه من است ، نباشد ؟

سحرگاهی زیبا ، در حالی که سجاده پیش رویم بود ، دیوان حافظ ، نسخه مرحوم عبدالرّحیم خلخالی را برداشت و تفألى به حافظ لسانالفیب کرد : "ای حافظ بزرگوار ، تو را به خدای یگانه ، به روح پسر ناکامت ، به پیرت ، به شاخ نبات سوگند می دهم ؛ ای لسانالفیب ، خوب می دانی که من پنجاه سال به تو ارادت داشته و عاشقت بودهام . تو به من معلومات و معنویات دادهای و شهریار به من شخصیت داده است . اگر تو نبودی ، من شهریار را نمی شناختم . ای خواجه بزرگ ، می دانی که همه اهل کمال به تو عشق می ورزند ، مخصوصاً شهریار نامدار که همیشه تو را استاد خودش دانسته و عمری به عشق زیسته است . تو را به روح شهریار و تمامی عاشقان قسم می دهم ، آیا این کتابها را که به انتشارات مهران داده‌ام ، خوب خواهد شد ؟ موفق خواهم بود ؟" بعد از خواندن حمد و سوره‌ای در حالی که اشک از چشمانم روان بود ، کتاب را باز کردم . این غزل آمد :

همای اوج سعادت به دام ما افتاد	اگر تو را گذری بر مقام ما افتاد
حساب وار براندازم از نشاط کلاه	اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتاد
شیبی که ماه مراد از افق شود طالع	بود که پرتو نوری به بام افتاد
به بارگاه تو چون باد را نباشد بار	کسی اتفاق مجال سلام ما افتاد
چوچان فدای لبس شد ، خیال می بستم	که قطره‌ای ززلالش به کام ما افتاد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز	کزین شکار فراوان به دام ما افتاد
به نالمیدی از این در مرو بزن فالی	بود که قرعه دولت به نام ما افتاد
ز خاک اکوی تو هرگه که دم زند حافظ	نسیم گلشن جان در مشام ما افتاد

من با قلم ناتوان خود که ابدآ سر فرمانبرداری ندارد ، تا توانستم ، حقایق را بدون ذره‌ای تحریف نوشتم و رسالت خود را به انجام رساندم . امیدوارم که ارباب فضل و کمال ، ایرادات موجود را به چشم اغماس درنگرن و نقائص مرا به تنگی

بضاعت علمی و تار طرہ سپیدم بیخشنند.

ما یه دلخوشه آن جاست که دلدار آن جاست می‌کنم جهد که خود را مگر آن جا فکنم

توفیق خوانندگان عزیز را از خدای بزرگ خواهانم.

تبریز/۱۰/۶/۱۳۷۴ بیوک نیکاندیش نوبر



یار وفادار

عشم چو بار داد به دربار شهریار دل کامیاب گشت ز دیدار شهریار
گوشم ترانه‌های دلانگیز را شنید از لعل درفسان و گهریار شهریار
می‌خواند هر غزل که به یاد غزال خویش می‌ریخت آب دیده به رخسار شهریار
از نغمه‌های دلکش اقبال نامدار صوتی خوش است مانده به گلزار شهریار
یاد صبا و زاهدی وایرج و بهار بودند همدم دل بیمار شهریار
از آن همه سخنور و ارباب معرفت کس نیست ره نیافت به دربار شهریار
از آن همه رفیق به ظاهر شفیق وی مردی نبود یاور و غمخوار شهریار
با چشم اشکبار چه شبها به یاد یار تا صبح ناله بود همه یار شهریار
از دوستان سخن ز وفا می‌رود هنوز جز من نبود یار وفادار شهریار
عمری به جان خویش خریدم بازی وی زیرا که بودم عاشق گفتار شهریار
تا لحظه‌ای که جان به لب آمد زندگی من بودم آن که بود پرستار شهریار
اسرار سر به مهر طبیعت به سینه داشت واقف نگشت خلق ز اسرار شهریار
چون درد خود، به سینه نهان داشتم ز خلق آن رازها که بود در اشعار شهریار
از شرق تا به غرب اگر کاروان رود طومار طرفه، ترمه آثار شهریار

دیلدن دیله سالدى

آهو باخیشین جانیما بیر ولوه سالدى

سینه مده اولان سریمی دیلدن - دیله سالدى

تک من ده ییلم سلسلة زولفون اسیرى

چوخ من کیمی دیوانمنی عشقین چوله سالدى

آرزیم بویودور وصله چاتشیدیم بو باخیندا

اسوس کى آى - گونلری بختیم ایله سالدى

یورقون اوره بیم سینه ده هر لحظه سیزیلدار

عشقین او زماندان کى او تازه گوله سالدى

گون گورمه يه يارب گئروم عالمده، رقیبی

من له يار آراسیندا درین فاصله سالدى

دنیا انله هر اهل دلی محنته سالمیش

تک من ده ییلم درد و غمہ بیر بئله سالدى

انلدن او بادان سئل سارانی قاپدی قاچیرتدى

ایللر بویو نیسگیل لرینی سئل، انله سالدى

غم چکمه کئنول هر چتین آسان اولی بیرگون

فکر ائتمه رقیب هر ایشیوی موشكوله سالدى

آللامدی سنین یار و مددکارین هر ایشده

چوخ وئرمە قولاق هر سۆزە هر بیر دلە سالدى

باخ یازدیقین آثاریوا دوست - دوشمن ایچیندە

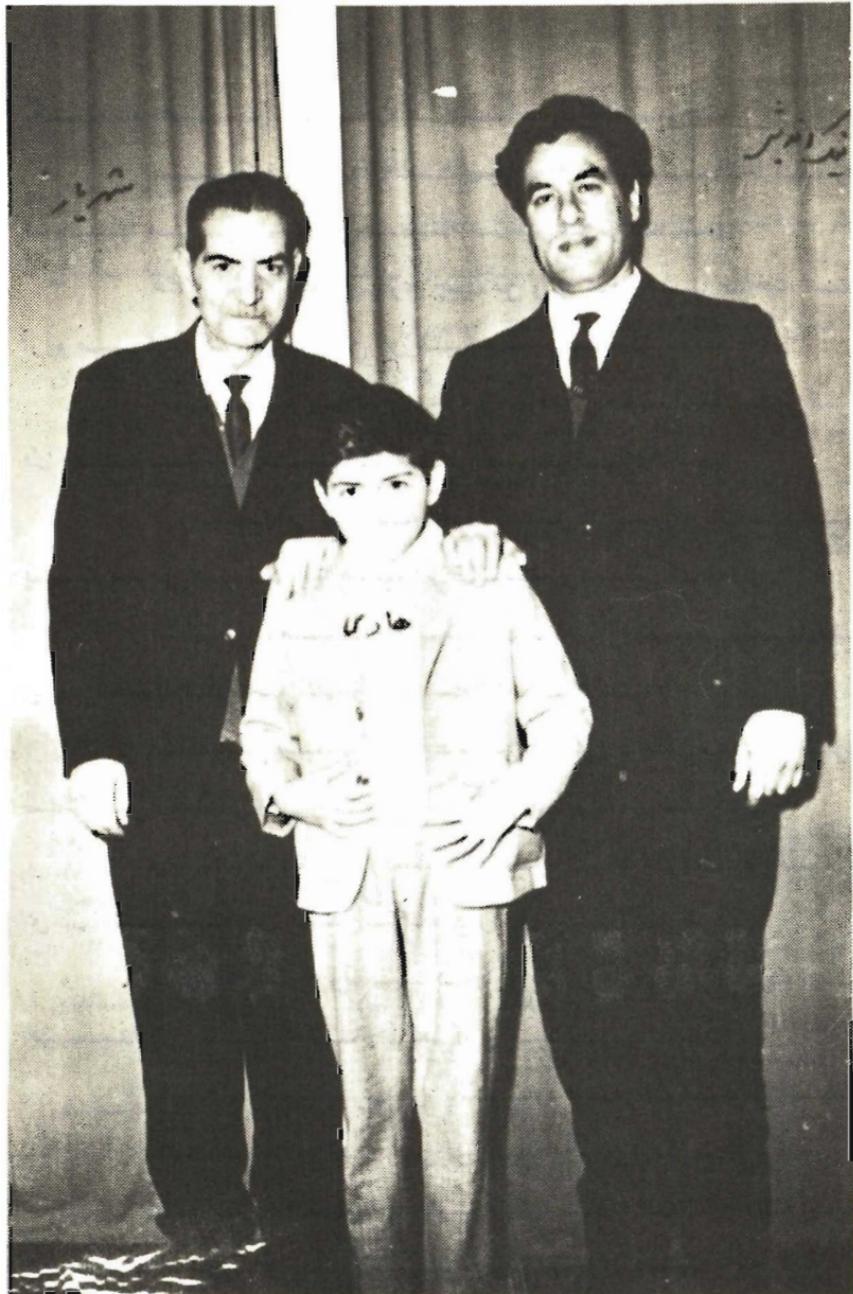
گۇر بیر نىجە غوفا قوبارىب غلغله سالدى

هر خاطره چون چشمە چشمیمەن آخىبدىر

ھركىم او خويوب انللىر آرا ھله سالدى

بىوك نيك اندىش نوبر

نگاه آه وانهات در جانم ولوله انداخت
 سر زن هان سینه ام را ورد زبانها کرد
 تنها من اسیر سلسله موى تو نیستم
 عشق تو دیوانگان بسیاری چون من را به کوه و دشت انداخته است
 آرزو مى کردم که همین روزها به وصالت برسم
 افسوس که بخت روزها و ماهها را به سالها تبدیل کرد
 دل خسته ام در سینه هر لحظه نالان است
 از زمانی که عاشق آن نوگل شده است
 یارب، در جهان روز خوشی نییند، رقیبی که
 میان من و یار فاصله عمیقی انداخت
 این دنیا هر اهل دلی را به محنت مبتلا کرده است
 تنها من نیستم که اینچنین به درد و فم گرفتارم کرد
 سیل سارا را از ایل و دیارش گرفت و برد
 و سالها داغ و حسرت اش را به دل مردم نهاد
 ای دل فم مخور؛ هر سختی روزی آسان می شود
 مپندار که رقیب کارهای را مشکل کرده است
 خدا در همه کارها یار و مددکار توست
 به حرفهای یاوه گویان گوش مده
 به آثاری که نوشته ای توجه کن؛ در میان دوست و دشمن
 بین چگونه غوغای فلفله انداخته است
 چون خاطره ها از چشمچشم روان شده
 هر که خوانده، میان مردم هاله افکنده است



تبریز - سال ۱۳۴۵ شمسی

دوست عزیزم جناب آقای نیک‌اندیش

نامه شما آنچنان از دل برآمده و فروتنانه و در عین حال ادیبانه بود که مرا
واداشت با وجود کسالت‌های جسمی و روحی پس از خواندن آن بی‌درنگ پاسخ
بنویسم.

خداآوند شاعر بزرگ شهریار را در پناه خود بدارد و عموم افراد خاندان و یاران
آن خلدآشیان، به خصوص جنابعالی را که از دوستان بسیار نزدیک استاد بوده‌اید
و استاد همیشه در مقدمه آثارشان از شما به نیکی و نیک‌اندیشی یاد کرده‌اند،
شکیبایی عطا فرمایاد.

از فرستادن یک قطعه آخرین عکس شاعرانه و خیال‌انگیز استاد نیز بسیار ممنونم. در آغاز دیوان عکس ایشان را چسبانده‌ام که به خط خود به من اهدا فرموده‌اند و در پایان آن همین عکس را که جنابعالی فرستاده‌اید؛ تا هم حُسن مطلع داشته باشد و هم حسن ختم.

پس از فرستادن نسخه‌ای از نوشتة ناچیز بنده به آقا سیدهادی شهریار فرزند آن شادروان، فرستی دست داد که آن نوشته تکمیل شود. اینک فتوکپی نسخه تکمیل شده تقدیم تان می‌شود و از اینکه نتوانستم بار دیگر پاکنویس کنم پوزش می‌خواهم.

تصوّر نمی‌کنم نوشتة من آن ارزش را داشته باشد که بار دیگر نسخه مکمل را خدمت‌شان بفرستم. ولی در صورتی که خودشان اظهار تمایل بفرمایند لطفاً نسخه‌ای برای ایشان تهیه بفرمایید که ایشان یادگار شهریار ما می‌باشد.

در باره نوشتة سنگ قبر استاد، عرض می‌شود ایشان قطعه شعری تحت عنوان «بر سنگ مزارم» سروده‌اند که در صفحه ۳۵۸ جلد اول دیوان چاپ شده است و این بسته به میل خانواده ایشان است که چند بیتی از آن انتخاب بفرمایند یا همان چهار بیت از شعر «وادی خاموشان» را.

برای شرکت در مجلس یادبود استاد شهریار در دانشگاه تبریز دعوتی به عمل نیامده بود و بندе خیلی دیر مطلع شدم که چنین مجلسی خواهد بود. به هر حال امیدوارم استاد عالی‌مقام ادب پارسی و شاعران توانا و یاران یکدل در بزرگداشت آن شاعر نامدار داد سخن دهنده و قلمفرسایی فرمایند «که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند». اگر این یادنامه به چاپ برسد از جنابعالی بسیار سپاسگزار خواهم بود که نسخه‌ای از آن را به نشانی من ارسال فرمایید.

خدا یار و نگهدار تان

مهدى روشن ضمير

... برادر عزیزم، نمی‌دانم کدام دوست، کدام هم وطن (فراموش کرده‌ام) کتابی از ایران برایم هدیه آورده بود «خاطرات شهریار با دیگران» که توسط آقای نیک‌اندیش تألیف شده بود. قبل از هر چیز بگویم این کتاب بسیار پربهاست به این دلیل که زندگی شهریار را مجسم می‌کند. انگار، با استاد از نزدیک دیدار کردم، او را دوباره شناختم. این کتاب به تنها بی ساعت‌ها همدم و تسلی دهنده من شد. خواندم، بعضاً متأثر شدم. ای کاش من هم دوست و همدمنی مانند نیک‌اندیش داشتم. به این دلیل که من هم به یک چنین دوست و برادر صادق، که مرا بفهمد و بشناسد، احتیاج دارم.

اگر با او دیداری داشتید، لطفی بکنید و سلام خواهراه و نیز تشکرات مرا به خاطر این کتاب زیبا به ایشان برسانید. در این کتاب نامه‌ها، خاطرات و اشعار چاپ نشده شهریار هم وجود دارد. مؤلف در صفحه ۲۲۸ می‌نویسد: «در این همه سالی که از عمرم گذشته، در سالهای مؤانت و الفتی که با شهریار داشتم کسی را بدبخت‌تر و تیره‌روزتر از او ندیدم و سراغ ندارم». براستی هم چنین است، هنرمندان اصیل، فدائیان هنر نمی‌توانند خوشبخت باشند.

این نوشه، از نامه مورخه ۱۵/۱۱/۱۹۹۳ خالم حکیمه بلوری شاعر، ادیب و نویسنده جمهوری آذربایجان که خطاب به سؤلمز «کریم مشروطه چی» نوشته شده بود، ترجمه شد.^۱

دوست فاضل و اندیشمند جناب آقای نیک‌اندیش

افتخار و شادمانی فراوانی به من دست داد که چاپ دوم خاطرات باارزش استاد فقید شهریار را که با تلاش پی‌گیر و زحمت و کوشش فراوان تألیف نمودید و یک جلد به بندۀ اهدا فرموده‌اید موجب مبارات و سر بلندیم گشته است. درباره مطالب کتاب هر چه بگوییم کم گفته‌ام زیرا تاکنون درباره شرح حال و زندگانی استاد بزرگوار مطالبی شنیده و خوانده‌ام لیکن بدون اغراق و مداهنۀ باید عرض کنم که اطلاعات ارائه شده توسط جناب‌الله بررسی جالب و باارزش می‌باشد که خواننده را به حقایق زندگی و انگیزه سروden اشعار دلپذیر استاد آشنا می‌سازد و در

یک جمله باید بگوییم که خواندن اشعار استاد بدون اطلاع قبلی از انگیزه سروden اشعار در حکم آن است که انسان آرازی را بدرن موسیقی و دستگاه مربوط گوش فرا دهد یا اینکه تنها موزیک را بدون آواز و صدای خواننده بشنود و یا شعر و سرودی را بدون درک مفهوم آن گوش دهد. خوبختانه شما تمام این عوامل را یکجا جمع کرده و خواننده را به عالم رویا سوق داده و موجبات شادمانی و تأثیر فرد را فراهم می‌سازید. درباره عشق پاک و ماجراهای پرالتهاب استاد هرکس تصور و اطلاعات ناقص خود را به صورت واقعی و قطعی منعکس می‌سازد ولی شما با آن قلم شیوا و با صراحة و امانت خود واقعاً سنگ تمام گذاشت و دوستداران استاد بزرگوار فقید را شادمان نموده‌اید. انسان وقتی غزل «آمدی جانم به قربانی ولی حالا چرا» را با آهنگ روح‌نواز و موسیقی دلپذیر خواننده باذوق و هنرمندی می‌شنود هرگاه از ماجراهای عشق ملکوتی استاد و انگیزه سروden غزل مزبور اطلاع نداشته باشد نمی‌تواند به ارزش فوق العاده وقدرت بیان و تفکر استاد فقید پی ببرد. من واقعاً به شما تبریک می‌گوییم که با انتشار این اثر بالارزش و جاودان علاقمندان و عاشقان شاعر بزرگ قرن را شادمان و مسرور ساخته‌اید. خداوند متعال را سپاس و شکر می‌نماییم که این توفیق و سعادت را نصیب شما فرمود که مصاحب و همنشین استاد بزرگوار بودید. ضمناً از ناشر محترم کتاب و ویراستار فاضل و تمامی دست‌اندرکاران تهیه و انتشار این اثر پرارزش سپاسگزاری نموده و برای همه شما آرزوی توفیق بیشتر دارم.

در خلوت شهریار

گشود خلوت خود را به روی خلق وطن
که ملک علم و ادب شد زنور حق روشن
زدم به قلب سپه راه خود گشودم من
به دست پیر ادب چیده سنبل و سوسن
به هرشکفتگی چون رسی در این گلشن
چو شهریار شود پهلوان رویین تن
قلم به دست سنان گردد و ورق جوشن
نه از حریفک حراف و پر زفوت و فن
سپس به خلوت شاه غزل بران تومن
به قلب سوته دلان ره نجوید اهریمن
درون خرم من گندم مثال یک ارزن
چگونه گشته چنین سنگ و آجر و آهن؟
سرا مگوکه بهشت است و کعبه مامن
خدیو مرده و ماتم سرا شده میهن
غزال رام وی اما چمد به باغ و چمن
نهیب می زند آوار و خشت بیت الحزن:
که شهریار سخن زنده بود و در مدفن
گهی زجور حبیب و گهی به عشق وطن
نگفت بهر دل کس شعار مستهجن

خدایگان ادب شهریار ملک سخن
سپاس ایزد مهرآفرین و دانا را
میان آن همه فرزانگان پرآواز
چه بوستانی و چه عطری و چه گلهایی
روی به عالم لاهوت و شور و شیدایی
مقام عشق بنازم که آدمی خاکی
اگر رسد به سر چشمۀ بقا شاعر
سخن زشوت سلطان ملک گفتار است
دل از غبار کدورت بشوی و فارغ باش
زجام عشق و محبت ملک شود انسان
قدم به مزرع وی نانهاده گم گشتم
چه بارگاه دل انگیز و قصر پر نقشی
زعرش و فرش سرا بوي عشق می آيد
درینه! خانه به جا هست و خواجه درخ بسته
صدای دلکش صیاد گرچه خاموش است
دلم گرفت از این غم چو من غ شب آهنگ
که ای مسافر سرگشته دی کجا بودی
برابر همه عمر خاکیان نالید
نه اهل روی و ریا بوده و نه طرّاری

به ناله گفت: «خجالت بکش مکن ای زن
سوز و خون سیاوش مگیر برگردن»
پری نیامد و پروین کشان زشب دامن
شنید ناله وی روس و ساکسن و ژرمن
که نانموده چنین جور شمر ذی الجوشن
کجاست شرح دهد شهریار سورافکن
حواله داد قضا را به قاضی ذوالفن
به حکم آنکه دلی را خطاست آزردن
پیاله داد به خوش طلعتان سیمین تن
کنار طوسی و حافظ نشست بر تومن
که ما عقاب سهندیم اسیر زاغ و زغن
درون سینه نهفته ناله و شیون
به ضرب پتک شود تیغ جانستان، آهن
چو دید یوسف کنعان درید پیراهن
گزید همچو غربیان به شهر خود مسکن
رساند شهرت خود را به هندوچین و ختن
درید ظلمت شب را فروغ سورافکن
گشود عقدة دل را به آذر و بهمن
انیس و یاور وی در نشاط و درد و محنت
چه گنج ها که نهفته است در دل این خازن
که داده لطف و صفاتی چنین براین گلشن

درون آتش و خون دید کاخ جمشیدی
سرای کورش و مهد سیاوش است اینجا
شب است و خاطره کوی بهجهت آبادش
گلایه کرد به حیدربابای غمخوارش
چنان زمانه دون جور کرد و کیفر داد
به هر ورق سخنی از شرارت اغیار
نخواست پنجه به حلقوم دشمن اندازد
مدام تن به قضا داد و بر جفا خندید
گرفت ساغر مینا ز ساقی کوثر
به قله سبلان همنورد بابک شد
حریف قافیه جو درد ما چه می داند
فلک به هستی ما زد هر آنچه تیپا بود
زمانه مرغ حرم را شکار آموزد
بهانه کرد زلیخا رسوم فرعونی
گریخت از دد و دون شهریار مهرآین
به همت قلمی شهریار تبریزی
عجب مدار اگر نعمه اش زبانزد شد
وزید باد خزان بر بهار و نوروزش
گشود خلوت او را جناب «نیکاندیش»
زبان به وصف گشاید ز دیده خون بارد
درود و عرض ارادت به «آذربویا»

به دیده منَّت و در دل سپاس می‌داریم
 از این ضیافت عرفان (یالنیز) و من^۱
 جمال دوست عیان گشته بود و ما حیران
 خوشما مغازله با عارفان صاحب فن
 رقمزده است «وجی» عشق «شهریار»ش را
 اگرچه کلک وی عاجز بود زبان الکن

وجه... رمضانی گیوی (وجی)

۱ - غلامحسین ابراهیمی پرگو (یالنیز)، سراینده منظومه «گونشی داغی»، از یاوران «وجی»

توحید

سال ۱۳۲۳ بدترین سال زندگی‌ام بود. مشکلات زیاد، خاطرات بدگذشته و خصوصاً، تهیستی شدیداً پریشانم کرده بود. مضاف بر این‌ها، ناراحتی و طرف مورد تهمت و توهین و اذیت بودم. در روزنامه‌ها به من اهانت می‌کردند. در رهگذرم سنگ پرتاب می‌کردند. به تحریک عده‌ای در بانک به شدت رنجم می‌دادند.

وقتی این همه بدیباری جلوی چشم مجسم می‌شد، می‌گفتم چرا به تهران آمد؟ مادرم چه امیدهایی به من داشت؟ تمامی آرزوهای مادرم را به باد دادم؟

امیدهایش را به یأس بدل کردم ؛ خودم را سخت گناهکار می‌پنداشتم . دم به دم مرگ خود را نزدیک‌تر می‌دیدم .

ماه رمضان بود . صبح زود خود را به شمیران رساندم . تنهای تنها بالای کوهی رفتم . جز معبودم کسی شاهدم نبود . نماز صبح را به جای آوردم . به خدا ایم استغاثه کردم . گریه آنی امانت نمی‌داد . محبتان خدا را شفیع قرار دادم . به تمامی مقدسات توسل جستم که از گناهاتم درگذرد و مرا از این همه ناراحتی نجات دهد . در حالی که گریه می‌کردم ، خوابم گرفت . پدرم را در خواب دیدم که سرم را روی زانو اش نهاده و نوازشم می‌کند . پیش خود می‌گفتم که پدرم از دست من عصبانی است . پس چرا نوازشم می‌کند ؟ پی درپی این بیت را قرائت می‌کرد :

زانجاکه بارِ عامِ در بارگاهِ تُست سهل است اگر نصیبَه خاصان شود بلا

نیک‌اندیش ، شاید تا به حال ، این خوابم را جز یکی - دو نفر به کسی نگفته‌ام . بیدار شدم . تمام وجودم غرق عرق بود . شکر خدا را به جای آوردم که پدرم از من راضی است و از گناهاتم درگذشته است . از اینکه پروردگارم مرا بخشیده بود ، بسیار خشنود بودم . نور امیدی در دلم تاییدن گرفت . در سراسر عمرم چنان نوری در دلم پدید نیامده بود . چه عالمی بود خدایا . چه بیکران بود . چه ملکوتی بود .

چگونه شرح دهم که چه دیدم و چه احساس کردم ؟

دیدم ، شعر امانت نمی‌دهد . بیتی را ننوشته ، دیگری می‌آید . طبعم چنان سرشار شده بود که نمی‌توانستم همه ابیات را بنویسم .

توحید

ای بر سریر ملک ازل تا ابد خدا
وصف تو از کجا و بیان من از کجا؟
ای هر چه هست و نیست به تنها گیات گوا
نها تویی که هستی و غیر از تو هیچ نیست
باید که این دلیل بود عین مَدعا
خورشید را دلیل وجود، آفتاب بس
آن جا که عاجز آمده تدبیر ناخدا
کشتی شکسته دست زجان شوید، از تونه
مسکین دل شکسته تورا می‌کند صدا
آن جا که دست هیچ کس اش نیست دستگیر
وان گه نهاده در قدح واپسین شفا
ای جان سقیم کرده زیمانه شهود
باری بود که پشت فلک می‌کند دوتا
بار اماتی^۱ که نهاده به دوش من
من خود به اختیار کشم بار این خطا
باری خطا چو آینه رحمت تو بود
سه‌ل است اگر نصیب خاصان شود بلا"
بهار گاه بارِ عام در بارگاهِ ثُست
طی شد حساب کار شهیدان کربلا
روزی که کلک دوست بَلَلْلَوْلَا نوشت
یا مَنْ لِفَرْطٍ نورِ فی نورِ اخْتفا
ای پرتو عیان نهان در ظهر خویش
یاری که هست در همه جانیست هیچ جا!
نه جای بی‌تو و نه تورا جا و این عجب
بی‌جود جذبه‌های تو اجزا زهم جدا
ای جذبه محبت تو محور وجود
بر تشنگان وادی حیرت زند صلا
جام محبت توبه صهابی معرفت
با لعل جان فزای تو سرچشمہ بقا
در چشم دلفریب تو بیداری قدم
سر رشته‌دار سلسلة نشو و ارتقا
طومار پیچ مرحله محو و انحطاط
جز جان و تن نواختن از هدیه هدی
یارب تجلی تو به غیب و شهود چیست؟
نه زهد ابن انهض و نه کفر بوعالما
ورنه به کبریایی تو نبود عیار سنج

۱- إِنَّا عَزَّظَنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَيَّثْنَاهُ أَنْ يَخْمِلَهَا وَأَشْفَقْنَاهَا وَ
حَمَلْنَاهَا إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا. (آلیه ۷۱ سوره احزاب)
(همانان بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرض امانت کردیم. همه از تحمل آن امتناع ورزیدند و
اندیشه کردند تا انسان ناتوان پیذیرفت و انسان هم بسیار ستمکار و نادان بود).

۲۴

ملک قدیم از آن تو ای ذات تو غنی
 کرنش تو را روا و ستایش تو را سزا
 یارب به بندۀ چشم و دلی ده خدای بین
 تا عرش و فرش، آینه بیند خدانما
 یارب به اشک و آه یتیمان که بار ده
 کاین قطره بارد از بر دریا کبریا
 یارب به کشور سخنم شهریار کن
 ای خسروان به خاک درت کمترین گدا

شهریار و تعبیر خواب گوهر شب چراغ

بیشتر خاطرات استاد، در بهجت‌آباد تهران واقع شده بود. اوایل سال ۱۳۰۷
 شمسی، شهریار بیست و دو ساله، جوانی نو خاسته، به زیور عشق و هنر آراسته

قد کشیده گشاده پیشانی گیوان مجمع پریشانی

چنان آوازه شهرتش در بین اهل ذوق و ادب پیچیده و به سایر نقاط ایران
 کشیده شده است که امروز غزلی می‌سازد، فردا مثل تصانیف عارف قزوینی دهن
 به دهن می‌گردد.

به شهریاری ملک سخن برندم نام برای خاطر لطف کلام و طبع سلیم

استاد می فرمودند: "شی در خواب دیدم که در استخر بهجت آباد شنا می کنم. شیرجهای زدم و به زیر آب رفتم. چیزی به دستم خورد. آن را گرفتم و از آب بیرون کشیدم. نورش همه جا را روشن کرد. نور باران شد. مردم چاپر فریاد زدند: گوهر شب چراغ - گوهر شب چراغ.

سالها سپری شد. تعبیر این خواب به نظرم نرسید. به یکی دو نفر از دوستانم که آن را گفتم هر یک تعبیراتی کردند که به دلم نتشست. تا این که در سال ۱۳۳۱ شمسی، مرحوم مادرم به تهران آمد و مرا تشویق کرد که شعری به زبان آذری بسازم که او نیز بفهمد. پس از ساختن حیدربابا، از استقبال مردم پی بردم

که تعبیر آن خواب باید همین منظومة حیدربابا باشد.

بعد از ازدواج دختر با شخصی دیگر، بهجت آباد دیگر برای شهریار جاذبه‌ای نداشت. چند سال به آن جانمی رود تا خاطرات آزارش ندهد. در سال ۱۳۲۵، با تنی چند از دوستان به بهجت آباد می رود. جز ویرانی و صدای جغد چیزی نمی بیند. اجایی که روزی میعادگاه عشق، گردشگاه جوانان بوده، امروز چنان عوض شده که هیچ اثری از آن همه نزهت و صفا در آن نمانده است. همان

استخری که شهریار در خواب هم در آن شنا می کرده است امروز خالی است.

این منظرة غم انگیز در روح شاعر حساسی اثر تامظلوی می گذارد و چنان تحسر و تأسف به او دست می دهد که شعر "کوی بهجت آباد" خلق می شود.

کسانی که زیبایی و خرمی بهجت آباد، درختان پرمنیو و آب‌های زلال و روان و شب‌های باصفای آن را دیده بودند و خاطراتی داشتند، وقتی شعر شهریار را

می شنیدند، اشک از چشمانشان جاری می شد. من چند نفر را شاهد بودم.

شهریار در این شعر به روزگار گذشته تأسف می خورد و چنان آن دوران را با تحسر یاد می کند و به جوانان و دوستان از دست رفته ایام جوانی اش افسوس می خورد که دل انسان اگر از سنگ هم باشد، تاب تحمل آن همه اندوه را نمی تواند داشته باشد.

گر صخره باشی ای دل نامهربان یار از ناله ، شهريار تکان می دهد تو را

گویی خاقانی شروانی در برابر ايوان مدارين قرار گرفته است و می نالد و قصيدة
جاودانی خود را می سراید . تنها لحظاتی اگر بتوانیم خود را جای شهريار قرار
دهیم و بهجهت آباد آن روز را مانند پرده سینما از ذهن خود بگذرانیم ، باید بگوییم :

ای عهد طفولیت من ، باز تو باز آی ای موسم عیش و طرب و ناز ، توباز آی
یا

آهسته که اشکی به وداعت بفشانم ای عمر که سیلت ببرد چیست شتابت

و یا به قول حافظ بزرگ :

دریغ قافله عمر آن چنان رفتند که گردشان به هواي ديار ما نرسد

کوي بهجهت آباد

دوستان ، گویی خزان رفته به کوي بهجهت آباد

پاي من ديگر نمی آيد به سوي بهجهت آباد

پاي بسiron رفتن از دروازه ام ديگر نمانده است

من که جانی تازه می کردم به بوی بهجهت آباد

چون من و جانان که در جوی جوانی مان وزد باد

دوستان ، آبی نمی بینم به جوی بهجهت آباد

تا فلک جام جوانی از لب ما واگرفته

آب خوش پایین نرفته از گلوی بهجهت آباد

با وفا بودی که با پروردگانت پیرگشتی!
 مرحبا ای خلطة آزاده خسروی بهجهتآباد
 نه به دستم دست جانان، نه به سر شور جوانی
 از خجالت چشم نگشودم به روی بهجهتآباد
 رفتی و با خویش بردی رونق آبخورت را
 خودکجایی ای غزال مشگ مسوی بهجهتآباد؟
 با تو رفت آری بهار و برگ شاداب و شکوفه
 ای درخت میوه سیب و هلوی بهجهتآباد
 شاخه‌ها فرتوت و خشک و منحنی گشتند چون من
 تا به چوگان غم افکندند گسوی بهجهتآباد
 کوچه باغ سبز و خلوت کو، صدای آب‌ها کو؟
 ریخت این استخر خالی آبروی بهجهتآباد
 خاطرات این جا به خاموشی سخن گویند با من
 ای فغان از این سکوت قصه گویی بهجهتآباد
 آخر این ویرانه گردشگاه و عشرت خانه‌ای بود
 یادباد آن جنب و جوش و های - هوی بهجهتآباد
 آری این جا کوی دیدار پری رویان ری بود
 پای دل‌ها بود راه کعبه‌پوی بهجهتآباد
 گوهر عشق و جوانی‌ها که گم گشته است این جا
 گز به چشم جان‌کنده کس جستجوی بهجهتآباد
 چشم مهتاب واستخر کبود و چرخ نیلی
 بس به آب لطف دیده شستشوی بهجهتآباد

— شهریار و ماه سفر کرده —

یک شب اینجا چشمی چشمی حجاب از خود برافکند
 تا دلی شد میدفن راز مگوی بهجت آباد
 پیر دیر و ساقی مستان "مسیب شاه" ماکسو؟
 ای حسیر فان کسی به سنگ آمد سبوی بهجت آباد
 جو قه های اهل دل کو ناله مستان کجا رفت؟
 این سر آب کسرج هم شد هووی بهجت آباد
 شهریارا چون جوانی را من اینجا خاک کردم
 در بی هشتم نیز باشد آرزوی بهجت آباد

شهریار و ماه سفر کرده

شاید هیچ یک از غزلیات استاد، مانند این غزل مورد استفاده و تکیه کلام من
 قرار نگرفته است. بیشتر ایيات آن را در محاورات و نوشته هایم به کار می برم و در
 خلوتمن زمزمه می کنم به سبب همین علاقه، روزی علت آفریده شدن این غزل را
 از استاد تقاضا کردم. ایشان گفتند:

"دوزی به اتفاق پری^۱ از خیابان رفاهی لباسی خریدیم و به میعادگاه همیشگی رفتیم. سرخوش، در کنار درختی مشغول ناز و نیاز بودیم که پری، خبر مسافرتشان را به من داد. دو روز دیگر به اتفاق منسوبان به زیارت مشهد مقدس می‌رفت. این خبر چنان آزرده‌ام کرد که گوینی تیری بر جگرم نشست. پیش خود می‌گفتم، من که تحمل یک روز دوری را ندارم، چگونه می‌توانم بیست - سی روز دوام بیاورم.

روز سفر فرا رسید. چه حالی داشتم، نگفتنی. فقط خدا می‌دانست که چه می‌کشم. قافله حرکت کرد. به منزل برگشتم. لاله^۲ غذا آورد، نخوردم. تا سپیده‌دم بیدار بودم. نزدیک صبح در حالی که اشک می‌ریختم، این غزل را ساختم:

ماه سفرکرده

ماها تو سفرکردی و شب ماند و سیاهی نه مرغ شب از ناله من خفت و نه ماہی شد آه منت بدرقه راه و خطاشد کز بعد مسافر نفرستند سیاهی آهسته که تا کوکه اشک دل افروز سازم به قطار از عقب قافله، راهی خواهم به گدایی به در غرفه‌ات آیم آن جا که تو منزل کنی ای شاه به شاهی در آه فرود آی، تو اند که دلی بود ترسم که شود آینه حسن تو، آهی! آن لحظه که ریزم چو فلک از مژه کوکب بیدار کسی نیست که گیرم به گواهی تا صبح من و شمع نخفتیم ولیکن شرح شب هجر تو نگفتم که ما هی زان خاطره تا خون نشود خاطرم، ای شوخ دیگر نگذشم به خیابان رفاهی چشمی به رهت دوخته‌ام باز که شاید باز آیی و بر هانیم از چشم به راهی

۱- استاد، معشوقه‌شان را پری خطاب می‌کردند

۲- دختری با عاطفه که قسمتی از کارهای شهریار را انجام می‌داده است.

دل گرچه مدام هوس خط تو دارد لیک از تو خوش با کرم گاه به گامی
تا زلف توام باز نوازد به نسیمی چون شعله لرزنده شمعم به تباہی
تقدیر الہی چو پی سوختن ماست مانیز بسازیم به تقدیر الہی
تا خواب عدم کسی رسدا ای عمر شنیدم افسانه این بسی سروته قصّه واهی

تهران ۱۳۰۷ شمسی

شهریار و گوهر فروش

مطابق هر سال ، سیزده نوروز ، آماده و مجهز به منزل شهریار روان شدم . تا به همراه ایشان به دشت و کوه بزنیم و این آین فرح بخش را گرامی بداریم . استاد هم به نگهداشتن حرمت آینهای ملی علاقه زیادی داشتند .

پس از تهیه ساز و برگ لازم به راه افتادیم . زیبایی های بهاری اطراف تبریز با هواهی خنک ، هجوم مردم به دشت ها و کوه ها و باغ ها ، شادی و بازی بچه ها و پایکوبی جوانان ، جلوه های گوناگون و مطبوعی را به همراه داشت ؟ اما نمی دانم چرا استاد صحبت را این چنین آغاز کردند :

"سیزده نوروز سال ۱۳۰۹ بود . چند تن از دوستان هنرمند ، آقایان :

سعادتمند، فرخ، سلیمانی و قدیری صبح آمدند منزل و گفتند که برخیز بزنیم بیرون به گلگشت باغ و راغ تا از هوای جانبخش بهاری جانی تازه کنیم.

با اینکه دوستان همگی صمیمی و اهل هنر بودند، اما آن روز حال بیرون رفتن، نداشتمند. ابدآ حوصله نداشتمند، عذر خواستم. پافشاری دوستان در من اثری نکرد. از ایشان خواستم، مرا تنها بگذارند. بالاخره دیدند چاره‌ای نیست، ناچار تسليم شدند. از طرفی صباگفته بود که می‌آید اما نیامده بود. سخت بیقرار بودم. دوستان هنرمندم مأیوسانه مرا ترک کردند. و من ماندم و یک دنیا خیال.

پدرم کو؟ مادرم کجا رفت؟ تحصیلاتم چه شد؟ چرا او به وعده‌اش عمل نکرد؟ چرا پدرش ناجوانمردانه رفتار کرد؟ چرا دخترش را به زر و سیم فروخت؟ من کجا و نیشابور کجا؟ مرا چه به کارمندی بانک کشاورزی؟ و هزاران خیال از این قبیل، مانند دیوی فضای خیال را اشغال کرد. نزدیک بود خفه شوم. بلند شدم و به بیرون زدم. به طرف دروازه دولت رفتمن.

آن موقع‌ها تهران اینطور کشته نبود. بزرگ نبود. شهری دل باز و روح افزا بود. هنوز خیالاتم رهایم نکرده بود، همان طور با آن‌ها در ستیز بودم که ناگاه او جلوی چشم‌مانم ظاهر شد. دست در دست بچه‌اش، روی روی هم قرار گرفتیم.

”هر دم آید غمی از نوبه مبارک بادم“

لحظاتی به هم‌دیگر خیره شدیم. او رد شد. اما من میخکوب شدم. سرم گیج رفت. زیر درختی نشستم. اندک- اندک آرام گرفتم. آهی کشیدم و طبعم به همراه اشکم سرشار شد و شروع کردم به نوشتن:

گوهرفروش

یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم تو شدی مادر و من با همه پیری پسرم
 تو جگر گوشه هم از شیر بریدی و هنوز من بیچاره همان عاشق خوتین جگرم
 خون دل می خورم و چشم نظر بازم جام حرم این است که صاحب دل و صاحب نظرم
 من که با عشق نراندم به جوانی هوسی هوس عشق و جوانی است به پیرانه سرم
 پدرت گوهر خود را به زر و سیم فروخت پدر عشق و آزادگی و حسن و جوانی و هنر
 عجبا هیچ نیزید که بسی سیم و زرم هنر کاش گزه بند زر و سیم بود
 هنر کاش گزه بند زر و سیم بود
 من همان سیزدهم کز همه عالم بدرم سیزده را همه عالم بدر امروز از شهر
 کاهی از کوچه معشوقه خود می گذرم تا به دیوار و درش تازه کنم عهد قدیم
 خود تو دانی که من از کان جهانی دگرم تو از آن دگری ، روکه مرا یاد تو بس
 از شکار دگران چشم و دلی دارم سیر شیرم و جوی شغالان نبود آبخورم
 خون دل موج زند در جگرم چون یاقوت شهریارا چه کنم لغلم والا گهرم

دیدن او و سروذن این غزل هم در زدودن افکار و اوهام از ذهنم ، مؤثر واقع نشد . خودم را به بالای کوهی رساندم . مصاحت و دوستی صادق هدایت در روح من تأثیر گذاشته بود . - چه بزرگ بود هدایت . او واقعیت عربیان جامعه را دیده بود . او فاجمه عظیم جامعه اش را به خوبی احساس کرده بود . افکار او برایم جالب بود . - خلاصه ، بالای کوه رسیدم و قصد کردم که خودم را به دره پرتاب کنم و از این همه بدینه و شرمندگی نجات یابم .

کاملاً متمرکز و مصمم به خودکشی شده بودم که ناگهان دستی بازویم را گرفت . بدون اینکه حرفی بزند ، مرا کشید و با خود برد . من هاج و واج مانده بودم تقاضا کرد به چادرش بروم . او یک چوپان بود . با التماس مرا به چادرش برد و شروع

کرد به نی نوازی . خیلی خوب می نواخت . بعد شروع کرد به قصه پردازی .
 قصه های شیرینی برایم نقل کرد . بدون اینکه از تصمیم من باخبر باشد گفت :
 روزی گوسفندان را می چراندم . عصر بود . دیدم خوابام می آید . گفتم چرتی
 بزنم . خوابی سنگین کردم . وقتی بیدار شدم ، دیدم پنج رأس از گوسفندان نیست .
 نگو گرگ ، سگ ها را فریب داده و گوسفندها را کشته بود . از ترس ارباب ،
 می خواستم خودکشی کنم . ناگاه از دور کسی ظاهر شد و نزدیک تر آمد . خریدار
 یکی از گوسفندان به هر قیمتی بود . گوسفندی برداشت و پولی دست من گذاشت و
 رفت . وقتی پول را شمردم ، دیدم پول شش گوسفند را به من داده است . با خود
 قرار گذاشتم که به ارباب بگویم که راهزن ها ریختند و شش گوسفند را به زور از من
 گرفتند و این پول را به من دادند .

وقتی پول را در دست ارباب گذاشتم ، ارباب آن را شمرد و خوشحال شد .
 شکر خدا را به جای آوردم . گفته آن پیر مرد خوش سیما به یادم آمد که اگر خدا از
 جایی بندد ، از جایی دیگر باز می کند . هرگز نباید از لطف خدا نامید شد .

داستان چوپان مرا از تصمیم منصرف کرد . از او خدا حافظی کردم و به پایین
 آمدم . شب شده بود به منزل رسیدم . چیزی نخورده بودم . فنجانی چایی خوردم و
 سیگاری آتش زدم و یار شب های تارم را در آغوش گرفتم . نوای هر مضراب
 ضربه ای بر پیکر هیولای خیال اهریمنی و زخمه ای برای تسکین زخم های دلم
 بود . جو بیار اشک روان از چشمۀ طبعم ، سه تارم را تا سپیده سحر به ترنم
 واداشت .

شهریار در بیشهه عشق

زمانی که جلد اول این مجموعه زیر چاپ بود ، با خاطرهای که از چاپ همین کتاب از قبل داشتم^۱ ، پیوسته به این فکر بودم که این بار چه خواهد شد و نگران از این که آیا روح استاد از این چاپ استقبال خواهد کرد یا نه؛ شبی استاد به خوابم آمدند و فرمودند : "نیک‌اندیش ، یادگارهای مرا در کوچه و بازار بخوان . " سیماه استاد را بسیار خرسند دیدم .

۱- در مقدمه جلد اول عرض کردم که آن کتاب به قدری ناجور منتشر شد که پیش خود نظر کردم ، روح شهریار را نفرین کرده است که در پیش ارباب ادب شرمسار گردم .

بعد از این واقعه ، خداوند چنان نیرویی در این سن و سال به من عطا کرد که هر چه یادداشت و خاطره از استاد داشتم ، از قفسه‌ها و گنجه‌های خانه ، بیرون کشیدم و شروع به تنظیم آن‌ها کردم . حال با خیالی آسوده و دلی مطمئن آن چه که دارم ، در اختیار شما خواننده‌گرامی قرار می‌دهم . استاد می‌فرمودند :

”تقریباً پانزده ماه پس از بازگشتن از نیشابور به تهران ، دوستانم خیلی تلاش کردند که مدرک پزشکی ام را بگیرم . اما کار از کار گذشته بود . من دیگر آن دانشجوی پزشکی نبودم . مجبور بودم برای گذران زندگی شغلی برای خود دست و پا کنم .

چند تن از دوستان دلسوز و با شخصیتی مثل : امیرخیزی ، اشتربی ، یگانی و شیدانی با دویدن‌های زیاد ، مرا اول در اداره ثبت و سپس در بانک کشاورزی ، مشغول به کار کردند . در حوالی ناصرخسرو امروز منزلی گرفتم و تا حدودی به آرامشی نسبی رسیدم .

روزی در منزل بودم که در زده شد . وقتی باز کردم ، دیدم پری است . پرسش کنان آدرسم را پیدا کرده و بعد از تقریباً پانزده ماه به دیدارم آمده بود . بار اول که به دیدارم آمد ، اوایل بازگشتم از نیشابور به تهران بود که نتیجه آن دیدار ، غزل ”حالا چرا“ بود .

او از اشتباهش گفت و گریست و من هم که چیزی نداشم ، یعنی چیزی برایم نمانده بود که نثارش کنم جز آه سرد و اشک چشم و طبع خونبار و ناله سه تار . نزدیکی غروب بدرقه‌اش کردم ولی هر دو با چشم‌گریان و عقب سرنگران . بعد از رفتش سوز دلم را با ناله سه تارم هماغوش کردم و این غزل به وجود آمد :

بیشهه عشق

زبس که دستخوش محنت و ملال شدم زیما فتادم و آسوده از خیال شدم
 بروکه لشکر هجران چوبر سر من تاخت تو دست من نگرفتی و پایمال شدم
 به بیشهه تو مرا هم پلنگ عشق درید چه کودکانه گرفتار خط و خال شدم
 به کاخ وصل تو پرمی فشاندم از سر شوق کنون زسنگ جدایی شکسته بال شدم
 به دست تیر و کمان، آمدم به بیشهه عشق شکار شیر نگاه توای غزال شدم
 به طرّه تو چو دست رقیب گشت دراز میان جمع چه دانی که من چه حال شدم؟
 هزار شکوه به دل داشتم، هزار افسوس که گریه راه گلویم گرفت و لال شدم
 هنوز سال جدایی به سر نرفت ای ماه که من شکسته تراز پیر ماه و سال شدم
 هوای زلف توانم قد خمید و تن کاهید به دور ابرویت ای ماه چون هلال شدم
 سوال کردمش : از شهریار یاد آوری ؟ نداد پاسخ و شرمنده از سوال شدم

شهریار و خواب و رؤیا

تا به حال مطالب زیادی را در رابطه با خواب و تعبیر خواب و روح خوانده و شنیده‌ایم . راستی ، دیدن خواب چیست ؟ روح چیست ؟ سؤالاتی که هنوز پاسخ قطعی ندارند . اگرچه ما از حقیقت آنها بسی خبریم اما اکثریت بزرگان و

دانشمندان، وجود آن‌ها را به اثبات رسانده‌اند. و امروزه هیچ شکی نیست که آن‌ها وجود دارند و نقش بسیار مهمی را در زندگی انسان به عهده دارند.

اکثر مردم خواب می‌بینند، یا خواب خوش یا ملال‌آور. اعتقادات سنتی بر این است که خواب خوش، پیش‌آمد خوش دارد و خواب بد حادثه‌ای ناگوار را در پی دارد. افراد خداشناس، خواب‌هایی نزدیک به واقعیت یا حتی خود واقعیت را می‌بینند.

استاد شهریار خواب‌های زیادی می‌دیدند. اکثر خواب‌هایشان هم تعبیر واقعی داشتند. از آن جایی که بیشتر آن‌ها را برایم تعریف می‌کردند، من شاهد بودم که تعبیرهایش چقدر حقیقی بودند. به صادق بودن خواب‌های ایشان اعتقاد داشتم. خود استاد هم سخت معتقد به خواب بودند.

روزی تعریف می‌کردند: "در سال ۱۳۰۹ که شخصی درباری مشوقه‌ام را از چنگم بدر آورد و مرا بعد از پانزده روز بازداشت، به نیشابور تبعید کردند؛ شب‌ها که تنها می‌شدم، گریه سر می‌دادم و با خدایم رازو نیاز می‌کردم. شبی در زیر سنگی آرمیده بودم و غرق فکر بودم که آهنگ دلتشین این آیه به گوش رسید:

يَسْتَعِلُونَكَ بِالْعَذَابِ وَلَنْ يَغْلِفَ اللَّهُ وَعْدَهُ^۱

(عجله می‌کنی به عذاب خداوند و وعده خداوند هرگز خلاف نیست).

بعد از دو هفته دوستانم به نیشابور آمدند و خبر سکته آن شخص درباری را به من دادند. مرا به تهران بردند و در بیمارستان بستری ام کردند. همانجا بود که مشوقه‌ام خود را به بالینم رساند و من در حالی که از سوز تب می‌سوختم، شعر معروف "حالا چزا" را ساختم.

به قول خود استاد، ایشان بیشتر الهام‌هایشان را در خواب می‌گرفتند. در جوابهایی که به ابوالفضل حسینی مخلص به حسرت نوشت، فروپاشی شوروی

سابق را پیشگویی کرده‌اند. آنچا که می‌گویند:

ایسته‌دیگین اوره ک گئزو منده دیر

(چشم دلی که خواهانش هست، من دارم)

آرخایین اول منیم گئزوم منده دیر

(منظمن باش، چشمم با شماست).

فارس‌لار دئیر: "جوینده یابنده" دیر

(فارس‌ها می‌گویند: "جوینده، یابنده است.")

بیرگون اولا بودا غلاری چاپارلار

(روزی می‌رسد که این کوه‌ها و موانع برداشته می‌شوند)

ایستکلی لبر بیر بیرلرین تاپارلار

(دوستداران همدیگر را پیدا می‌کنند).

یا در شعری به رستم علی اف می‌نویسند:

بیرگون اولوکسی فاتحه بیز ساغ - سولا وئریک

(روزی می‌رسد که بر چپ و راست فاتحه می‌خوانیم).

دونیا هامی بیرملت اولوب قول - قسولا وئریک

(همه دنیا یک ملت می‌شویم و دست دردست هم می‌نهیم).

دوشمن ده محبّت تاپا بیزLER یسولا وئریک

(دشمن هم اگر محبت داشته باشد، مدارا می‌کنیم).

قارداش اووزونه حسرت اولوب چکمم اوگون آه

(آن روز، دیگر در حسرت برادر آه نمی‌کشم).

خلقی اودا یاندیرماقا بیرتک قالی آلاه

(برای سوزاندن خلق در آتش، فقط خدا می‌ماند).

یک روز عصر در حضورشان بودم که فرموند: "دیشب ، در خواب با چه سلام و صلوات تشریف قبولم دادند . من سر درنیاوردم . فردای آن روز شعری به نام "تشریف قبول" برایم خواندند و آن را که با خط خودشان نوشته بودند ، به من دادند . این شعر در دیوان استاد نیست . گمان نمی کنم ، کسی هم آن را داشته باشد .

تشریف قبول

دوش فرمان نجات از ظلماتم دادند
تشنه بادیه عشهه ذاتم کردند
چه شبی ، با برکات شب قدر و معراج
کورسوبی زدم آنقدر به شب تا چون شمع
ارثی از حلم نبی یافتیم و علم کتاب
این مقامی است که بر بال ملک بنشیند
تا کنم کام جهانی شکرین چون حافظ
با بیاض سحر از مردمک دیده سور
جز شهیدانه به سرچشمۀ کوثر نرسی
اجر و زجری که به زنجیر و به زندان دیدم
بس که زنجیر گستم به جنون ، اهل فلاخ
با کت بسته ، به پشت سپری از ایمان
خود به محراب دعا روی سوالیم نبود
باری از چشمۀ عشق آب حیاتی خوردم
ناکریمان به گدایان برکت می گفتند
آری از یمن دعای سحر و در شی است
شهریارا نتوان گفت که تشریف قبول

شهریار در زفاف شاعرانه

روزی شاد و سرحال به خدمت استاد رسیدم. شهریار همیشه غرق در دنیای خیالات را در خیالی اندوهناک یافت. بدون مقدمه شروع کردم به لطیفه گویی . اندک - اندک استاد را از عالم خیال به دنیای واقعی آوردم. آن قدر ادامه دادم که بالاخره ایشان را خنداندم: آن هم چه خنده‌ای ... چنان با تکف دست به رانشان می‌کوییدند و می‌خندیدند که خودم شگفت‌زده شدم.

صدای خنده استاد، همسر و بچه‌هایشان را هم به اتاق کشید. آن‌ها از خوشحالی استاد بسیار شاد شدند. دختر کوچک استاد آمد و نشست روی زانوی

من . خانم و بچه‌های دیگر استاد دور هم نشستند . من همچنان ادامه دادم و ساعتی را خوش گذراندیم . بچه‌ها خسته شدند و رفتند ، خوابیدند . استاد شروع کردند به زمزمه غزلی در دستگاه همایون و آن را تا پایان خواندند . دقایقی سکوت اتاق را فراگرفت . به نظر می‌رسید که استاد دوباره به عالم خیال بر می‌گردند .

سکوت را شکستم و گفتم : "استاد ، به طوری که شما در حیدربابا اشاره کرده‌اید ، ما ایرانی‌ها چه آینه‌های زیبایی داریم ، خصوصاً جشن‌های ما و به ویژه عروسی‌ها ". استاد با حرکت سر صحبت مرا تأیید کردند . اما چیزی نگفتند . دوباره شروع کردم : "استاد ، راستی شما در شب زفاف معشوقه‌تان کجا بودید ؟" مثل این که پتکی به سرشان خورده باشد ، خم اخم‌شان را زیادتر کردند و با چشمانی درشت‌تر از همیشه نگاهی به من کردند و گفتند : "حواله داری ؟" پتکی به سیگار زدند و ادامه دادند : "مگر شعر "زفاف شاعر" را نخوانده‌ای ؟ گفتم : "استاد چرا نخوانده‌ام ، ولی خوب شیرفهم نشده‌ام ." با خنده ملیحی گفتند : "اتین تئوکلسو^۱ و شروع کردند به بیان واقعه زفاف :

"آن شب در نیشابور ، کنار برکه‌ای نشسته و به بازی چرخ‌فلک خیره بودم . در میان ستارگان می‌غندم . خیلی نزدیک به خدا بودم ... خدایا ، صاحب اختیارا ، کردگارا ، پروردگارا ... این چه سرنوشتی است که برای من رقم زده‌ای ؟ زانوانم را محکم به آغوش گرفته بودم و در همین خیالات غرق بودم که ناگهان صدای عجیبی مرا متوجه خود کرد . تازه فهمیده بودم که به خواب رفته‌ام . مرد ریش بلند و ژنده‌پوشی را بالای سرم دیدم . سخت به خود لرزیدم .

آن مرد آمد و نشست در بالین من . با دستانی نوازشگر شانه‌ام را لمس کرد . بعد گفت که ناراحت نباشم ؛ خداوند عادل چیزی را از انسان نگرفت که چیز بهتری را

۱- اصطلاحی است ترکی به معنای تحت اللفظی : گوشت بریزد و به مفهوم : تبل خدا ، الهی زرنگ شوی ! اما امروزه به معنی خجول شوی ! به کار می‌رود .

نداد . اگرچه واقعیت را از دست دادی ، به جایش حقیقت به تو ارزانی شد . خواب و خیال کاملاً از من دور شد . چند ساعت با سخنان جالب و پرمغزش مرا محظوظ کرد . آرامش یافت .

هر چه اصرار کردم خود را معرفی نکرد . بلند شد که برود دامنش را گرفتم . التماس کردم . گریستم . گفت باید برود و هنگام دور شدن می‌گفت که یک بار دیگر هم دیگر را خواهیم دید ، اما نه در اینجا .

من که با تمام وجود به صحبت‌های استاد گوش می‌کردم . یک دفعه دیدم استاد مرا صدا می‌کنند : "نیک‌اندیش ، می‌دانی او چه کسی بود ؟" عرض کردم : "خیر استاد . فرمودند : "یکی از معصومین بود . تمام ماجرا را در شعر زفاف شاعر گفته‌ام . این بار که خواستی بخوانی ، با تمنیه و حوصله بخوان ."

پس از خداحافظی از استاد به خانه برگشتم و بلا فاصله دیوانشان را باز کردم و شروع به خواندن شعر کردم . چنان عالم خیال و واقعیت استاد مرا در خود غرق کرده بود که صبح وقتی بیدار شدم ؛ دیدم همان جایی که نشسته بودم به خواب رفته‌ام .

به خاطر ام زمانی که استاد این شعر را گفته بودند ، در جراید و محافل ادبی چه شور و غوغا به راه افتاده بود . صاحب‌نظران بزرگی در خصوص آن به بحث پرداخته و هر یک از زاویه‌ای این اثر جاودانی را نقد و بررسی کرده و ستوده بودند .

زفاف شاعر^۱

شب زفاف تو کز خاک داشتم بتر به خشت نیز دریغ آمدم نوازش سر

۱- این شعر یکی از شاهکارهای استاد شهریار می‌باشد . به دلیل بدیع بودن ، جایگاه رفیعی در تاریخ شعر ایران دارد و جزو اشعار مکتب شهریار می‌باشد .

به هم فشردی و مزیخ هشته قفل به در
 که تیر آه منش سرمه بود پیش سپری
 گهی ز برق فکندی به سوی من خنجر
 پی محاصره من سیاهی لشگر
 به دم زدن همه آهم به سان آهنگر
 سری که سینه سپر کرده با قضا و قدر
 خطای تیر همان باشد و بلای خطر
 که کس مباد چو من از عروسی تو خبر
 نشته بود یکی ژنده پوش راهگذر
 صدای مرتعشم موکند به تن نشتر
 فروغ مهر شد آن برق چشم چون اخگر
 گشوده لعل لب افسانه گوی افسون گر
 چه دیدم آن چه که هرگز نداشتم باور
 که نقش بست مرا فیلم آرزو به نظر
 شب سیاه من آمد یکی سپید سحر
 شب زفاف من از آن تو همایون تر
 به صفت اتاده نوازنگان رامشگر
 گرفته شمع به کف دختران مه پیکر
 سرودها و نواهای آسمانی ، سر
 غلام سرو کمر بسته با کلاه تر
 که باربند جهیزند و کاروان شکر
 زری و اطلس رومی و دیبه شوستر
 به عشه خم شده ، رفاصه های سیمین بر

حصار شب به من از میخ اختران ، دندان
 ز ابر دوخته بر سینه آسمان سپری
 گهی ز رعد زدی طبل تیربارانم
 سواد بیشه باغاتِ دور و بربس بود
 به سان کوره آهنگرم ، درون می سوخت
 به روی صخره استخر بهجت آبادم
 قمار عشق ، شکار پلنگ را ماند
 خبر ز خویشتنم در عزای عشق نبود
 به هوش آمدم از هوئی و به بالینم
 دل شب است و هیولای ژنده پوش مهیب
 طبیب عشق منم ، گفت و چون چراغ شکفت
 نواخت دست مسیح م به ناز ، پیشانی
 به لای لای لطیفم رسود رؤیایی
 در آستین مگرشن سینمای جادو بود
 شکافت سقف حصار و شکوفه ها بشکفت
 سرای حجله بختم ستاره باران شد
 به دور حلقة استخر از گل و شمشاد
 به نقشبندی سرو و ستاره در دل آب
 ز سازهای درختان به زخمه های نیم
 کنیز نخل بزرگ کرده در قبای زری
 به جای سلسله کوه ها ، قطار شتر
 جهیز ابر همه شال و ترمہ کشمیر
 در آبشار بر قصند گیسوان در پای

فلک به مشت فشاند جواهر از اختر
 که آب برکه گلاب است و خاک کو، عنبر
 به هم زند بِ اقبال سرخوشان ، ساغر
 چه شکری که مغنى شکسته در حنجر
 به ارغونون درختان ، تذرو خنیاگر
 چه عودها که فکنده به لاله گون مجرم
 ز دختران سیه چرده ملک منظر
 ز یک نسیم به سرشان هوای سیر و سفر
 ز شاهکار طبیعت شبی شگفت‌آور
 چنان که آینه از بارگاه اسکندر
 به کوه و جنگل و دریا شکوه زیور و زر
 به سان سیل فروریختی زکوه و کمر
 که از کجا بدرخشی چو خسرو خاور
 به روی آب ز عکس هلال ، انگشت
 برای رفتن بازار زور باید وزر
 به روی تخت وز شمشاد تختخواب فر
 ز سبزه چمنم سفره‌های پهناور
 ز سایه محمول محمورشان به پشت اندر
 تو جلوه گر شدی ای آیت همایون فر؟
 تو چون میان چمن طاوی نگارین پر
 ز بعد آن که نمودی هزار گونه هنر؛
 سپس خزیدی و بر سینه‌ام فشردی سر
 مذاق جان من آکندي از گل و شکر

به مطریان سرانداز از پی شاباش
 نسیم کرده به انفاس ، مشگ بیز آفاق
 به بزم لاله و نرگس ، قدفع کشان نسیم
 چه عنبری است که مطرب گشوده از گیسو
 به پایکوب صنوبر ، چنار دست افshan
 نسیم مجمره گردان زسایه - روشن‌ها
 به سایه - روشن گل‌ها چه شب‌نشینی‌هاست
 لطیف و حشی و رویانی و گریزنده
 به راستی شب وصل و زفاف شاعر بود
 شبی که خندد از او انعکاس در آفاق
 زمین به ساز فلک در سماع و وجود و سرور
 فرشتگان سمن موی سایه و مهتاب
 گشوده چشم کواكب در انتظار عروس
 برای هدیه من نیز برکه آینه بود
 نوشته چین به رخ آب : عندر ما بپذیر
 ز چتر بید فروهشته پشه‌بند حریر
 ز تپه‌های گلم خوانچه‌های شیرینی
 ز بوته صندلی و مبل‌ها به صف چیده
 مگر دریچه‌ای از ماه باز شد که به ناز
 گرفته دور تو مشاطه‌گان عالم قدس
 به صحنه‌های زراندو دلکش مهتاب
 سبک پریدی و بردوش من نهادی پای
 به جادوئی به لبم دوختی لب نوشین

جمال و فَرَّ و شکوهی و رای حَدَّ بُشْر
ز دور چرخ به هم می‌رسند شمس و قمر
زمین به پای تو گل ریخت، آسمان گوهر
و یا به قصَّه شرب اليهود این کشور،
به سحر کلک سرانگشت خود که هان بِنگر:
گرفته کون و مکان زیر بال شوکت و فَرَّ
که کس تمیز عَرَض را نداند از جوهر
جز او هوی و هوس باشد و هَبَا و هدر
که ظاهر او بود و ماسوای او مظاهر
جمال بین که چه آینه ساخت خاکستر
که چشم‌ها همه کورند و گوش‌ها همه کر
گر این قمار کلان می‌زنی ز من بگذر
دگر من و همه دلخواه تو در او مضمر
فروغ حسن و تجلی به صورتی در خور
به صورت تو نماید همه نقوش و صُور
برو که چون صدف آبستنی به در و گهر
و یا که ختم نمایش کند نمایشگر
در این جهان همه بگذار تا جهان دگر
من و تو هر دو سزاوار یکدگر بودیم
گسیخت عقد ثریا که شور محشر را
به شادباش عروسی شاعرانه من
شدم که لب بگشايم به شکوه هجران
ولی تو نسخه اصلی به من نشان دادی
فلک شکافته دیدم به سیل نوری سبز
چنان دویده به ذرَات، چون می و مینا
سپس به نفمه فزودی که هر چه هست خود او است
من و تو آینه‌داریم و جلوه گاه ظهور
تو هم در آینه من جمال او دیدی
تو چشم دل بگشا و به گوش جان بشنو
گراین گذشت کنی، حُسن جاودان با تو است
چه دیدم... آن که جهان آینه است واژه رسو
ولی به خاطر من وعده دادی ام که به چشم
سپس به دختر طبع عفیف من گفتی:
رسید وقت که پرواز را گشایی بال
سُردى اشکم و گفتی که وعده دیدار

شهریار و جرس کاروان

جای آن است که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
(حافظ)

یادآوری خاطرات گذشته ، به ویژه خاطرات تهران ، برای استاد شهریار بسیار غم انگیز بود . اگرچه دوستان خیلی خوبی مانند صبا و ملک الشّعرا و لطف الله زاهدی و گلشن آزادی خراسانی ، مدیر روزنامه خراسان و وحید دستگردی و شهریار داشت ؛ اما عده‌ای شاعر نما در هر موقعیتی از آزار و اذیت او دست بردار

نبودند و به هر بیانه‌ای او را می‌آزردند.

در سال ۱۳۱۰ شمسی، هزاره فردوسی بزرگ، در خراسان برگزار می‌شود. ایران‌شناسان بزرگی از اقصی نفاط جهان در آن مراسم شرکت می‌کنند. ادب‌ها و شعرای ایران نیز هر یک به فراخور خویش سخنرانی و شعرخوانی می‌کنند. شهریار جوان نیز شعری بلند می‌سراید و در مراسم حضور می‌یابد. شعر را به هیئت بررسی می‌دهد. سخن‌شناسان و داوران همگی مهر تأیید به شعر شهریار می‌زنند.

عده‌ای از شعرا اعتراض می‌کنند و اظهار می‌دارند: "چرا از کوه‌های آذربایجان کسی بیاید و در این جشن هزاره فردوسی که رضاخان ترتیب داده است، شعر بخواند." دفاع اهل ادب از شهریار مؤثر نمی‌افتد و او نمی‌تواند شعرش را بخواند. شهریار جوان و پرشور، از این تبعیض چنان آزده و دل شکسته می‌شود که تصمیم می‌گیرد به آذربایجان برگردد. از طرفی ناکامی‌های او در تحصیل و عشق باعث می‌شود که روی بازگشت به زادگاهش را نداشته باشد. بدین ترتیب، بار دیگر دست تقدیر، این طایپ شکسته بال آسمانی را در اسارت خود نگه می‌دارد تا منتظر سرنوشت باشد. به قول خودش:

چون یوسفم به چاه بیابان غم اسیر وز دور مژده جرس کاروانی ام

در جایی به یک شاعر شیرازی که از خدمت شهریار به شیراز عازم بوده است، می‌گوید:

تو مرغ گلشن شیراز و شهریار، اسیر به چنگ مردم ناسازگار تهرانی
به خاک خواجه استاد من چومی‌گذری رسان سلامی از این کودک دبستانی

در جایی دیگر به نسیم شاعر می‌گوید:

گفتی از شاعر نمایان ری اهل دل ندیدی

غیر من، من هم که می‌دانی غریب این دیارم

آری اینان غرق دریای غرورند و حد، لیک

من از این غرقاب وحشت جان سلامت برکنارم

در شمار خویش اگر ما را نیاوردن ، شاید

زان که من هم چون تو از دیرآشنا یان در شمارم

چون تومن هم طایری بشکسته بالم آسمانی

طبع این تنگ آشیان هرگز نباشد سازگارم

آری، روح حساس و ظرفیت شهریار از این همه مصیبت و ناسازگاری به شدت

رنجور می‌شود. گوشة انزوا را بر می‌گزیند و اوضاع خود را چنین بیان می‌کند:

جرس کاروان

از زندگانیم گله دارد جوانیم شرمنده جوانی از این زندگانیم

دور از کنار مادر و یاران مهربان زال زمانه کشت به نامهربانیم

دارم هوای صحبت یاران رفته را یاری کن ای اجل که به یاران رسانیم

پروای پنج روز جهان کی کنم که عشق داده نمود زندگی جاودانیم

چون یوسفم به چاه بیابان غم اسیر وز دور مژده جرس کاروانیم

یک شب کمند گیسوی ابریشمین بتاب ای ماه اگر زچاه بدر می‌کشانیم

گوش زمین به ناله من نیست آشنا من طایر شکسته پر آسمانیم

گیرم که آب و دانه دریغم نداشتند چون می‌کنند با غم بی هم زبانیم

ای لاله بهار جوانی که شد خزان از داغ ماتم تو بهار جوانیم

گفتی که آتشم بنشانی ولی چه سود
برخاستی که بر سر آتش نشانیم
در خواب زنده‌ام که تومی خوانی ام به خوبیش
بیداری ام مباد که دیگر نرانیم
شمعم گریست زار به بالین که شهریار من نیز چون تو همدم سوز نهانیم
تهران ۱۳۱۰ شمسی

در اینجا دو بند از شعر "یادگار جشن فردوسی"^۱ را می‌آوریم:

چه فردوسی توانا شاعری شیرین سخنگویی
دلیری، پهلوانی، جنگجویی، سخت بازویی
جهان همت و کوه و قار و کان نیرویی
بیان دلکش سحرآفرینش، سحر و جادویی
گهی چون خسروی شیرین، گهی چون عاشقی شیدا
هزاران روح گوناگون تنبیده در تنی تنها
به شهناهه درون، فردوسی فرزاد فرخ زاد
نه تنها در جهان داد سخن، درس دلیری داد
ala فردوسیا، سحرآفرینا، ای بزرگ استاد
چو تو استاد معنی آفرینی کس ندارد یاد
ندام رستم و رویین تنی بوده است خود یا نه
تو بودی هر چه بودی رستم و رویین تن افسانه

۱- این شعر با عنوان "یادگار جشن فردوسی" در جلد اول دیوان استاد چاپ شده است.

شهریار و ترک ملاقات یار

... گهگاهی که با استاد چه در منزل و چه بیرون از منزل ، خلوتی می‌کردیم و یا در کوچه پس کوچه‌های تبریز قدم می‌زدیم ؛ فراخور حال یکی از غزل‌های ایشان را زمزمه می‌کرد . روزی غزل "تو بمان و دگران" را به آواز زمزمه می‌کرد . هر گوشه‌ای را که غلط می‌خواندم ، استاد تذکر می‌دادند . وقتی غزل را تماماً خواندم . تقاضا کرد که انگیزه سروده شدن آن را توضیح بدھند . استاد فرمودند :

"دو - سه سال از ازدواج پری سپری شده بود . اگرچه هر دو می‌دانستیم که دیگر متعلق به هم نیستیم ، اما شدت علاقه و عهد و پیمان ، هنوز فروکش نکرده

بود. خیلی سعی می‌کردم که به کلی فراموشش کنم، اما مگر می‌شد؟ از حرکاتی که او داشت، متوجه می‌شدم که او هم نمی‌تواند، علاقه‌اش را پنهان کند.

تقریباً محل دائمی من، عصرها دکان پیاله‌فروشی در تزدیکی بهجت‌آباد بود. او هم این را می‌دانست. روزی با دختری‌چه‌ای از جلوی آن دکان رد می‌شدند. دختری‌چه آمد و به من گفت که فلانی پیغام داد که حتماً مرا در خیابان رفاهی ببیند، منتظرش هستم.

خیابان رفاهی قرارگاه ما بود. خاطراتی فراموش ناشدنی در آن خیابان داشتیم. اکثراً به آنچه علاقه داشت از آن خیابان برایش تهیه می‌کردم؛ مخصوصاً لباس. بعدها که بین ما جدایی افتاد، برای اینکه خاطرات ناراحت نکند به آنجا نمی‌رفتم. ایات زیر اشاره به همان خاطرات است:

ماها تو سفر کردی و شب ماند و سیاهی
نه مرغ شب از ناله من خفت نه ماهی
زان خاطره تا خون نشود خاطرم ای شوخ
دیگر نگذشم به خیابان رفاهی

ادامه صحبت استاد این چنین بود: "من خیلی تعجب کردم. گمشده‌ام را بعد از مدت‌ها یافته بودم. اما به سر قرار نرفتم. فردا فرستاده‌اش بار دیگر به سراغم آمد و علت نرفتنم را جویا شد. نامه‌ای سربسته را که قبل آماده کرده بودم به او دادم که به پری برساند."

آری، آن نامه غزلی بود به قول خود استاد: یادگاری جاودانی از سر حلقة شوریده سران با عنوان "تو بمان و دگران"

تو بمان و دگران

از تو بگذشتم و بگذاشتمن با دگران

رفتم از کوی تو لیکن عقب سر نگران

ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی

تو بمان و دگران ، وای به حال دگران !

رفته چون مه به محاقم که نشانم ندهند

هر چه آفاق بجویند کران تا به کران

می روم تا که به صاحب نظری باز رسم

محرم ما نبود دیده کوتاه نظران

دل چون آینه اهل صفا می شکنند

که ز خود بی خبرند این ز خدا بی خبران

دل من دار که در زلف شکن در شکنست

یادگاری است ز سر حلقة شوریده سران

گل این باغ به جز حسرت و داغم نفزوود

لاله رویا ، تو بخشای به خونین جگران

ره بیدادگران بخت من آموخت تو را

ورنه دانم تو کجا و ره بیدادگران

سهول باشد همه بگذاشن و بگذشن

کاین بود عاقبت کار جهان گذران

شهریارا غم آوارگی و در به دری

شورها در دلم انگیخته چون نو سفران

ترانه غزل شهریار و ساز صبا

شاید برای عده‌ای این سؤال پیش بیايد که چرا این همه از ابوالحسن صبا در این کتاب‌ها سخن رفته است و شاید ، علاقمندان استاد ، جواب این سؤال را بدانند . به هر حال آن چه بی‌چون و چرا برای اهل ذوق و ادب پذیرفته می‌باشد ، این است که شادروان استاد ابوالحسن خان صبا ، برای شهریار ، یک نعمت الهی بود . تصوّر بفرمایید ، انسانی با خلق و خوبی والا ، هنرمند ، اصیل و شریف با شهریار دوست است . شهریاری که در قمار زندگی و عشق باخته و تنها ب تنها به عالم خیال و شعر روی آورده است ؛ چه سعادتی برایش بهتر از داشتن غمگساري

چون صباست؟

استاد تا وقتی زنده بودند، از صبا یاد می‌کردند و اشک می‌ریختند. چنان تعلق خاطری به وی داشتند که در هر نوشته و شعر و صحبتی که کلمه صبا بود، سخت متأثر می‌گشتند و سخنی از آن یار غمخوار به میان می‌کشیدند:

”شبی که اندوه بی‌شمارم، فضای خاطرم را پر کرده بود و مرغ دلم در قفس سینه به فغان بود و قطرات اشکم به دامنم روان؛ صبا آن فرشته نجات به اتفاق چند تن از شاگردانش سر و قدم آمد. سپاه غم از دیدن آن سردار غم‌شکن و اندوه‌گسار، از جلوی دیدگانم محو گردید. چهره اشک‌آلودم را به سینه‌اش فشد و همدیگر را در آغوش گرفتیم. برای او این چهره من تازگی نداشت.

با بدله‌گویی‌هایش آرامم کرد. من هم مثل بچه‌ای که به پدر سفر کرده‌اش باز رسد، مسرور بودم. سازش را به دست گرفت و با شیرین‌کاری‌هایی که در پیش درآمد شور نمود، اندک - اندک، مرا از حالت افسردگی بیرون آورد. غوغای کرد. رقت و سوز سازش چنان در اعماق جانم نفوذ کرد که بی‌خود و بی‌خبر از همه چیز، صدای جانم را با نوای سازش درآمیختم.

وقتی چشم باز کردم و به عالم واقع باز گشتم، دیدم، آقای لطف‌الله زاهدی^۱ رفیق شفیق و یکی از یاران عزیزم، حضور دارد و غزلی را که همراه صبا خوانده‌ام، یادداشت کرده است：“

۱- آقای لطف‌الله زاهدی، یکی از بهترین و عزیزترین یاران استاد در تهران بودند. گویا آن روز آقای زاهدی، هنگامی به منزل استاد می‌رسد که صبا، با شیرین‌کاری‌هایش، در حال سرگرم کردن شهریار بوده است. آقای زاهدی بدون سرو صدا، به آرامی می‌نشیند و از آنجایی که به روحیه شهریار آشنا بوده، قلم و کاغذی آماده می‌کند و منتظر می‌ماند که جوشش غزل از سرچشمه طبع شهریار آغاز گردد تا بنویسد. روحش شاد.

ساز صبا

بزن که سوز دل من به ساز می‌گویی
 ز ساز دل چه شنیدی که باز می‌گویی
 مگر چو باد وزیدی به زلف یار که باز
 به گوش دل ، سخنی دلنواز می‌گویی
 مگر حکایت پروانه می‌کنی با شمع ؟
 که شرح قصه به سوزوگداز می‌گویی
 به یاد تیشه فرهاد و موکب شیرین
 گهی ز شور و گه از شاهناز می‌گویی
 بزن که در دل این پرده ، راز می‌گویی
 به پای چشمۀ طبع من این بلند سرود
 بکنون که راز دل ما ز پرده بیرون شد
 به سر رسید شب و داستان به سر نرسید
 به سوی عرش الهی گشوده ام پر و بال
 دلم به ساز تو رقصد که خود چو پیک صبا
 نوای ساز تو خواند ترانه توحید
 بزن که سوز دل من به ساز می‌گویی
 ترانه غزل شهریار و ساز صbast

شهریار و مرغ بهشتی

در یکی از روزهای سرد زمستان، هنگامی که خانه را دور از یار و اغيار خلوت کرده بودیم و

”جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود“

با اجازه استاد، سخن را این چنین شروع کردم: ”استاد، با ثریا چگونه آشنا شدید؟“ لحظاتی سکوت برخلوت ما حاکم شد. حالت چهره استاد، بسی میلی

ایشان را برای بیان جواب نشان می‌داد. سکوت را شکستم و با اصرار و پافشاری خواهش کردم که پاسخ دهنده. لطفی که ایشان به بنده داشتند چاره را جز تسلیم ندیدند و چنین فرمودند:

”منزل شخصی سرشناس، مستأجر بودم که خیلی بانفوذ، اهل عیش و عشرت و دود ودم بود. به شعر و موسیقی هم علاقه داشت. او یک دختر و یک پسر داشت. به هنر من هم آگاه بود. خیلی به من محبت می‌کرد. فضای آن منزل با آن همه مهر و محبت که در حق من می‌شد، احساس غربت و عربی را از ذهنم دور می‌کرد.“

من هم در برابر این محبت‌ها به درس بچه‌هایش می‌رسیدم. با اینکه مشغله زیادی داشتم اما وظیفه خود می‌دانستم که من هم کاری انجام دهم. پدر و مادرشان چه وعده‌ها و امیدها که به آینده من نمی‌دادند و چه رویاهای شیرین که برایم تصویر نمی‌کردند. اما بعدها آن همه رویا و امید به یکباره به یأس و ناکامی مبدل گردید. شاید دست تقدیر بود و سرنوشت. و الا آنها هم چندان مقصّر نبودند:

تقدیر الهی چو پی سوختن ماست ما نیز بسازیم به تقدیر الهی

خلاصه ... ناگهان آن همه آرزوهای بهشتی باد شد و به هوا رفت.

زندگی چون تیر رفت از شست من آب پاکی ریخت روی دست من

وقتی استاد جواب مرا به همین مختصر بیان فرمودند، سؤالی دیگر به ذهنم رسید که مدت‌ها آرزوی شنیدن جوابش را داشتم: ”استاد بعد از شکست در این عشق، شما که جوان بودید و صاحب آوازه و شهرت؛ چرا اراده نکردید با دیگری

ازدواج بکنید؟"

بار دیگر سکوت فضای خانه را فراگرفت. استاد با زدن پکی عمیق به سیگار اشنوشان، به همراه بیرون دادن دود سیگار، با آهی سرد سکوت را شکستند: "آری، خیلی‌ها به خاطر شهرتم حاضر بودند که دخترشان را به ازدواج درآورند و اکثر خانم‌هایی که هنرمند و هنردوست بودند تمايل به ازدواج داشتند. به چهار دلیل من حاضر نبودم: اول اینکه پس از ناکامی در عشق اول که به نیشابور تبعیدم کردند و آنجا کاملاً به تریاک معتاد شدم، اصلاً حال و حوصله‌ای برایم نماند. دوم اینکه، به جز فشارهای بیرونی، خودم هر چه داشتم در راه آن عشق اولی گذاشت. مدرک دکتری ام را نتوانسته بودم بگیرم و تمام فکر و ذکر عشق او بود. سوم اینکه، پدرم فوت کرده و مقرّری من قطع شده بود و چهارم اینکه، آن روزها بسیاری سعی داشتند مرا به ابتذال بکشند. به طوری که با این کار دیگران را بدنام و بدبحث کردند و ملعنة خودشان قرار دادند."

استاد فرمودند: "نیک‌اندیش دیوان مرا خوب مطالعه کرده‌ای؟" گفتم: "استاد، نه یک بار، نه دوبار و سه بار، دیوان شما همیشه پیش رویم هست." گفتند: "می‌دانم. مرغ بهشتی را حتماً خوانده‌ای." گفتم: "بلی استاد" فرمودند: "اما انگیزه سروده شدن آن را مطلقاً نمی‌دانی." گفتم: "درست است استاد."

سیگاری را آتش زدند و این چنین ادامه دادند: "زنی ۲۵ ساله را مرغ بهشتی خوانده‌ام. در واقع اسم با مسمائی بود. اصلاً نمی‌دانم از کجا آمده و چگونه منزل مرا پیدا کرده بود؟ او زنی بود که تمام محسنات را یکجا داشت. آن حسن و ملاحظت، آن جاذبه، سادگی، متنانت و آن هنر... این مرغ بهشتی از کنگره افلاکیان پرگشوده و به زندان خاکیان راه یافته بود. نگاه چشمان آبی اش سرآفاق گردی اش را برایم فاش کرد.

لحظاتی بر خود لرزیدم. زبانم از سخن گفتن باز ماند. کاملاً از خود بدر بودم. به نظرم می‌رسید، جادو شده‌ام. فکر می‌کردم در بهشت موعود هستم و او

فرشته‌ای آسمانی است . سه تارم را به آغوش گرفت . قبل از اینکه زخم‌ای بر آن بزند ، با جمله‌ای زخمه بر تار و پود من زد : - شهریار من با تو خواهم بود هر جا که باشی و هر چه که باشی - بعد زخم‌ای بر سه تار زد . موی بر اندام راست شد . زمزمه کنان ، سوز ساز را با نگاهش به من چنان درآمیخته بود که در هر آن هزاران راز نهفته می‌دیدم .

زبان فصاحتمن درمانده بود . نمی‌دانستم چه بگویم . تا خواستم شروع کنم که چگونه اینجا را یافته ، سپیده سحری دمید و او پر باز کرد و رفت . من ماندم و تنها ی و یک دنیا خیال . شاید مرغی از بهشت بود که دوباره به باغ طوبی پرواز کرد و یا شاید ... ؟ تا ظهر از شبستان من بوی عبیر می‌آمد و مرا مدهوش می‌ساخت .

یک بار دیگر به دیدارم آمد . کادویی هم آورده بود که مدت‌ها دست نخورده ماند . این بار سه تار در دست و بغض در گلو و گریه در چشمان آبی‌اش ، آخرین جواب را از من خواست و گفت : - هر کمکی از دستم بر بیاید برای تو مضایقه خواهم کرد - راست می‌گفت ، دختر یکی از معروفترین مردان تهران بود . معرفی کرد ، شناختمش . واقعاً شاهزاده محترم‌ای بود که به درویشی سرزده بود . پدرش هم از آمدن او به نزد من بی‌خبر نبود . من نتوانستم قول مساعد بدهم . لحظه‌ای مرا به آغوش کشید و اشگ چشمان آبی‌اش را با سرشگم درهم آمیخت و مرا بوسید و رفت . نه تنها از منزل من بلکه از ایران رفت و دیگر هرگز برنگشت . فقط یک بار نامه‌ای از او به دستم رسید . غزلی به همراه داشت :

شبی که با تو بودم یاد از آن شب شبی که بی تو باشم داد از آن شب
.....
بخند و گل بگو ، گل بشنو ، ای دل

غزل را استقبال کردم که در دیوانم هست . چند بیت آن را می‌خوانم . ”

شُبی که من مکیدم قند از آن لب
 به اشکی بود شکر خند از آن لب
 که یک پیغام خالی چند از آن لب؟
 که دارم یادگار این پند از آن لب
 "بحند و گل بگو، گل بشنو، ای دل"

مدّت‌ها در آرزوی دیدارش بودم و چشم به راهش . غزل مرغ بهشتی یادگار
 اوست.

مرغ بهشتی

شُبی را با من ای ماه سحر خیزان ، سحر کردی
 سحر ، چون آفتاب از آشیان من سفر کردی
 هنوزم از شبستان وفا بسوی عیبر آید ،
 که چون شمع عیبر آگین، شُبی با من سحر کردی
 صفا کردی و درویشی ، بمیرم خاک پایت را ،
 که شاهی محشم بودی و با درویش ، سر کردی
 چو دومرغ دلاویزی به تنگ هم شدیم افسوس ،
 همای من پریدی و مرا بی بال و پر کردی
 تو کز آبشخور نزهتگه افلاتیان بودی ،
 چرا بر مرغکی خاکی و زندانی گذر کردی ؟
 مگر از گوشة چشمی دگر ، طرحی دگر ریزی ،
 که از آن یک نظر بنیاد من زیر و زبر کردی
 به یاد چشم تو انسم بود با لالة وحشی
 غزال من ، مرا سرگشته کوه و کمر کردی

به گردش‌های چشم آسمانی از همان اول ،
مرا در عشق از این آفاق گردی‌ها خبر کردی
به پای بوته‌ها گریم به یاد دامن مادر ،
که از طفلی ، مرا آواهه از ملک پدر کردی
زگرد کاروان گیرم سراغ محمل لیلی ،
چو مجنونم بگرد کاروانها ، پس سپر کردی
چه آتش‌پاره‌ای بودی الا ای کیمیای دل
که از بر قئی مس آلوده با زنگار زر کردی
به شعر شهریار اکنون سرافشانند در آفاق
چه خوش پیرانه سر ما را به شیدائی سمر کردی

تهران ۱۳۱۸ شمسی

شهریار و احمد یاور

شبی از شب‌های مه‌آلود بهاری تبریز، در خلوت محله با غشم‌ال^۱ قدم می‌زدیم.
استاد متفکرانه در حرکت بودند و من شعری را زمزمه می‌کردم :

۱- این باغ از مشروطیت داستان‌ها دارد . شادروان با قرخان سالار مشروطیت چه قهرمانی‌ها که در آن جا از خود به یادگار نگذاشت . نیروی رحیم خان چلبیانلو که برای غارت به تبریز ریخته و بساط عیش و عشرت برپا کرده بودند؛ با یک حمله سالار فرار را برقرار ترجیح دادند و از راه پادگان تبریز به کوه‌ها و دشت‌ها گریختند .

به اختیار دلی برده چشم یار از من که دور از او ببردگریه اختیار از من

با شور و حال ادامه می‌دادم که استاد گفتند: "چه می‌خوانی؟" عرض کردم: "استاد مثلاً ماهور ولی شکسته و بسته." گفتند: "راست گفتی، خیلی شکسته - بسته." بعد شروع کردند به زمزمه. اگر چه نفس‌شان نمی‌رسید، اما ادامه می‌دادند و بسیار دلنشین و درست می‌خوانند.

مانند همیشه از فرصت استفاده کردم و انگیزه غزل را جویا شدم. استاد فرمودند: "دردآور است بهتر است حرفش را نزنی. بگذار قدم بزنیم و از هوا بهره‌ای ببریم." چند دقیقه بعد اشتیاق شنیدن انگیزه غزل بی‌قرارم کرد. توانستم تحمل کنم و عرض کردم: "جناب استاد، آخر چرا خاطره‌ها را نهفته می‌دارید؟ هر خاطره‌ای که برای شما دردآور بوده به اشعارتان حلوات خاصی بخشیده است. درست است که خاطره‌ها شما را می‌آزاد، اما شنیدن آن‌ها برای من تأثیر زیادی دارد. سخت در دلم جای می‌گیرد." ولی باز هم استاد امتناع کردند. زمزمه را قطع کردند و آه‌کشان به فکر عمیقی فرو رفتند. من همچنان التماس و اصرار می‌کردم تا این که عصبانی شدن. ساكت گشتم.

دقایقی بعد استاد گوشۀ چشمی به من کردند. چهره مغموم و گرفتهام، ایشان را متأثر کرد و تأملی کردند و سپس فرمودند:

"در زمان رضاخان، یکی از دولتمردان علاقمند به شعر و ادب، به من هم ارادت داشت. بارها پیشنهاد کمک مادی می‌کرد. قبول نمی‌کردم. باوفا بود. به من سر می‌زد و حال و هوایم را داشت. علاقمندش بودم. هر وقت می‌آمد، احساس آرامش می‌کردم. او اخر بهار ۱۳۱۸ شمسی بود؛ آمد و گفت که شهریار، آمده‌ام برای خدا حافظی. گفتم، چطور؟ گفت، مرا والی اصفهان کرده‌اند. به فکر فرو رفتم. سرم را بلند کردم و گفتم، دلم گواهی نمی‌دهد که این سمت را قبول کنی. ابدأ دلم اجازه نمی‌دهد. استخاره‌ای کردم، بد آمد. گفتم، از این مقام بگذر. این

بیت حافظ را خواندم :

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است
آن به کز این گریوه سبکبار بگذری

بهتر است منصرف شوی . گفت ، حکم صادر شده است . دیدم کار از کار
گذشته است . گفتم ، دوری تو برایم مشکل است . به تو عادت کرده‌ام ، چرا ترکم
می‌کنی ؟

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
با ساربان بگویید احوال آب چشم
تا بر شتر نبندد محمل به روز باران^۱

اورفت . باز من ماندم و اندوهی دیگر برکوله بارغم‌هایم اضافه شد . در حالی
که به شدت گریه می‌کردم ، این غزل را نوشتم :

ناله‌های زار

به اختیار دلی برده چشم یار از من
 که دور از او بسیرد گریه اختیار از من
 به روز حشر اگر اختیار با ما بود
 بهشت و هر چه در او از شما و یار از من
 دگر قرا رتو با ما چنین نبود ای دل
 که خنجری شوی و بگسلی قرار از من
 سیه‌تر از سر زلف تو روزگار من است
 دگر چه خواهد از این بیش روزگار از من
 به تلغی کامی از آن دلخوشم که می‌ماند
 بسی فسانه شیرین به یادگار از من
 ترانه‌ها فکند جاودانه در آفاق
 چو برفلک شود این ناله‌های زار از من
 دمد ز تربت من ناله‌ها چو یاد آرند
 پیاله‌نوش حریفان به نوبهار از من
 در انتظار تو بنشتم و سرآمد عمر
 دگرچه داری از این بیش انتظار از من
 شبی که از درِ مهتابی آمدی یاد آر
 چه مایه گوهر اشکی که شد نثار از من
 گواه عهد تو آن شب ستارگان بودند
 هنوز شاهدکانند شرمدار از من
 به اختیار نمی‌باختم به خالش دل
 که برده است حریف اول اختیار از من
 گذشت کار من و یار شهریارا لیک
 در این میان غزلی ماند شاهکار از من

در هنگام بیان این خاطره، استاد آن قدر گریه کردند که از اصرار و پافشاری ام
اظهار ندامت کردم. اما من هم با ایشان گریستم. بارانی شدید شروع به بارش کرد.
به خانه بازگشتم.

بر سنگ مزار دوست و جوان ناکام "احمد یاور"^۱
ای دوست ایس نبود سزای گناه من
یارب کسی مباد به روز سیاه من
رسم است از گناه جوان بگذرند، لیک
قانون روا ندید گذشت از گناه من
کردم گناه لیک نه با قصد و اختیار
ای دادگر خدای، تو بودی گواه من
گردون روا ندید ترحم و گرنه بود
جهل من و جوانی من عذرخواه من
شب‌ها به من نگاو ستاره منیزه‌وار
من بیژن اسیر، سیه‌چال چاه من
بیژن امید داشت که رستم پناه اوست
اما کسی نبود امید و پناه من
یک سال روز و شب همه در انتظار مرگ
پیوسته بود دوخته بر در نگاه من
کم کم امید عفو ملوکانه داشتم
ناغه به دار شد سر عبرت کلاه من

۱- این شعر تا به حال در جایی چاپ نشده است.

”احمد“ به دار رفت به فرمان دادگاه

این بود سرنوشت من و دادگاه من

ای باد پیش مادرم این داستان بگو

تا چشم انتظار ندوزد به راه من

یاران به اشتباه نگیرید جام می

گیرید عبرت از من و از اشتباه من

بگذار شهریار که از حال زار دل

آتش فتد به دفتر از این دود آه من

شهریار عشق و فرشته افلاکی

یکی از خاطرات بسیار دل انگیز استاد ، آشنایی با پسری مؤدب و با کمال و هنرمند بود که آن را بسیار با آب و تاب و شوق تمام یادآوری می کردند و مسرور می گشتند :

”جوانی رعنای سنه سال ۱۳۱۹ - ۲۵ - ۲۶ ، اهل مشهد ، در سال ۱۳۱۹ به تهران آمده ، عاشق دیدار من است . دو روز اول دنبال من و نشانی منزلم می گردد . بالاخره مرا پیدا می کند . بی تاب و بی قرار مرا به آغوش می کشد . گریه کنان دست و روی مرا بوسه می زند . هیچ توجهی به حاضرین در اتاق ندارد . قراری می گیرد .

اشک شوق را از چهره پاک می‌کند و می‌گوید ، اگر بدانی با چه مرارتی تو را پیدا کرده‌ام ، از که‌ها که نشانت را نگرفته‌ام . گفتم ، بنشین . سازش را از روی دوش برداشت و نشست و ساز را هم کنار خود نشاند .

- گفت به موسیقی علاقه‌مندی؟ گفت ، اگر علاقمند نبودم ، شعر سرم نمی‌شد که سراغ تو را گیرم و از مشهد پرسان تا اینجا بیایم . گفت ، خوبِ خوب بلدى؟ گفت ، کمی بلدم . حاضرین همه محو دیدار من و او بودند و تقریباً همگی اهل موسیقی . گفت ، هر دستگاهی را خوب بلدى ، بزن . تا ساز را بردارد و بنوازد ، قطرات ریزِ عرق شرم ، در پیشانی اش پدیدار شد . ساز را به زیبایی در آغوش گرفت و پیش درآمد دستگاه شور را نواخت از شور به شهناز رفت و از شهناز به ماهور .

- چنان روان و طبیعی زخمه بر سه تار می‌زد که حاضرین همه مات و مبهوت ماندند . آن چه که می‌نواخت همانی بود که از جانش بیرون می‌زد . رقت و سوزِ سازش جان و دلم را به لرزه درآورد . مرغِ دلِ زخمی‌ام با زخمۀ سازش می‌نالید . گفت ، یقین از عالم ملکوت آمده ، انسان نیست ، فرشته است .

- از من خواست که زخمه‌ای به سه تار بزنم ، تا به همراهم آواز بخواند . شروع کردم به نواختن ابوعطای . ای داد و بیداد ؛ چنان پرسوز و دلنشین و درست خواند که از خود به در شدم . استادان حاضر دم به دم تحسین نثارش می‌کردند . پیشانی اش را بوسیدم . قواری گرفتیم و گفتم ، چند روز تهران هستی؟ گفت ، احتمالاً فردا یا پس‌فردا می‌رویم ؛ بعداً با خانواده به تهران نقل مکان خواهیم کرد .

- جوابش برایم بسیار دردآور بود . گفت ، اقلاً چند روز بمان . گفت ، می‌روم ولی پس از چند روز با تمام وجود در خدمت خواهم بود . لحظاتی هر دو ساكت بودیم که حاضرین خواهش کردند ، زخمه‌ای دیگر بر سه تارش بزنند . با کمال راحتی سازش را برداشت و شروع به نواختن چهارگاه کرد . چنان مدهوش گشتم که همان ساعت این غزل را نوشتیم :

مرغِ زخمی

ای جگر گوشه کیت دمسازت؟
 تارو پودم در اهتزاز آرد
 حیف، نای فرشتگانم نیست
 وای از این مرغِ عاشقِ زخمی
 چون من ای مرغِ عالمِ ملکوت
 شور فرهاد و عشوه شیرین
 نازنینا نیازمند توام
 سوز و سازت به اشک من ماند
 چون ننانی که در گرفته چونی
 چشم من در پی تو خواهد بود
 گاهی از لطف، سرفرازم کن
 شهریار این نه شعر حافظ بود

با جگر حرف می‌زند سازت
 سیمِ سازِ ترانه پردازت
 تا کنم ساز دل هم‌وازت
 که بنالد به زخمه سازت
 کی شکسته است بال پروازت؟
 زنده کردنی به شور و شهنازت
 عمر اگر بود می‌کشم نازت
 که کشد پرده از رخ رازت
 شور شیرین لبان طنّازت؟
 در کجا بینم ای پسر بازت؟
 شکر سرو قدِ سرافرازت
 که به سرزد هوای شیرازت

- اسمش احمد فرقانی بود . فردایش به مشهد رفت . مرغ دلم به دنبالش در پرواز بود . چنان متأثرم کرده بود که هنگام خداحافظی اشکم با اشکش در هم آمیخت .

- بیست روز بعد به همراه خانواده‌اش به تهران آمد . پدرش کارمند بود . یک روز در میان به دیدنم می‌آمد . به استاد صبا معرفی اش کردم . هنرشن را ستود و قول داد که نواقص او را بطرف سازد . استاد صبا به قولش عمل کرد . در مدت کمی آن جوان به مراتب والا رسید . هر کاری که از دستم بر می‌آمد ، دریغش نمی‌کردم .

- ناگهان اخلاق و رفتارش نسبت به من عوض شد . هر چه بیشتر محبت کردم ، جفا یش افزون‌تر گشت . روزی به بهانه‌ای از پیشم رفت . یک هفته ، یک ماه ، دو ماه گذشت و او نیامد . نمی‌توانستم فراموشش کنم . سراغش را در محلی دادند .

رفتم ، سرِ کوچه‌ای ایستاده و پریشان حال بود . از نیامدنش شکوه‌ها کردم . گفت ، مرا به حال خود بگذار و برو ، فردا حتماً می‌آیم . با ناراحتی تمام علیرغم میل باطنی از وی جدا شدم .

- آن یک روز برایم یک سال گذشت . آمد ، نشستیم و خلوتی کردیم . علت پریشانی اش را جویا شدم . اشک‌ریزان شروع به صحبت کرد . عاشق دختری شده بود که گویا دختر چندان توجهی به وی نمی‌کرد . دلداری اش دادم . به چاره‌جویی پرداختم . از بی‌مهری اش نسبت به من پشیمان بود . بعد از رفتن اش این غزل چون آب روان شد :

انتقام عشق

مایل شده ماهم به جفاکارتر از خویش
 دل داده به دلدار دل‌آزارتر از خویش
 شوخی که هزاران چو من اش بود گرفتار
 می‌بینم امش امروز گرفتارتر از خویش
 چندان به گرفتار خود آن شوخ جفاکرد
 تا گشت گرفتار جفاکارتر از خویش
 آن نرگس بیمار که خود داشت پرستار
 رفته به پرستاری بیمارتر از خویش
 بودم به سر راه دل‌افگار ، که او را
 دیدم به سرِ راو دل‌افگارتر از خویش
 گل‌های جهان شد همه در دیده من خار
 تا دیدمت ای گل به جهان خوارتر از خویش

ای برده دل از آن بت عیار، بنازم
 دل برده‌ای از دلبر عیارتر از خویش
 آزدن اولیک سزاوار نباشد
 کان شوخ، ندیده است سزاوارتر از خویش
 بسپار مرا هم تو به او زان که ندیدم
 در عاشقی ای ماه وفادارتر از خویش
 تا طبع مرا لعل لبس دید به دل گفت:
 این بود که دیدم شکربارتر از خویش

- بالاخره به همت دوستان و با زحمت زیاد، خانواده دختر را راضی کردیم که او را به دامادی بپذیرند. مخصوصاً که معلم موسیقی هم شده بود و درآمدی هم داشت. بعد از ازدواج خیلی کم پیش می‌آمد. گاهی سری می‌زد و می‌رفت. این غزل را ساختم:

مکتب حافظ

گزار آرد مه من گاه گاه از اشتباه اینجا
 فدای اشتباهی کارد او را گاه گاه اینجا
 مگر ره گم کند کو را گزار افتاد به ما، یارب
 فراوان کن گزار آن مه گم کرده راه اینجا
 گله جا ماند اینجا و نیامد دیگرش از پی
 نیاید فی المثل آری گرش افتاد کلاه اینجا

نگویم جمله با من باش و ترک کامکاران کن
 چو هم شاهی و هم درویش، گاه آن جا و گاه این جا
 هوا ماه خرگاهی مکن ای کلبه درویش
 نگند موکب کیوان شکوه پادشاه این جا
 شبی کان ماه با من بود، می‌گفت: کلید صبح
 به چاه افکنده‌ایم امشب که در بند است ماه این جا
 ندانستم که هم از نیمه شب تازد برون خورشید
 که نگذارد زغیرت، ماه را تا صبح گاه این جا
 توبی آن نوسفر سالک که هر شب شاهد توفیق
 چراغت پیش پا دارد که راه این جا و چاه آن جا
 به کوی عشق یا قصر شهان یا کلبه درویش
 فروغ دوست می‌خواهی تو خواه آن جا و خواه این جا
 بیاکز دادخواهی آن دل نازک نرنجانم
 کدورت را فراموش کرده با آئینه آه این جا
 سفر می‌پسند هرگز شهریار از مکتب حافظ
 که سیر معنوی این جا و کنج خانقاہ آن جا

بعدها به شیراز منتقل شد . تا روزی که در تهران بودم نامه‌هایش را دریافت
 می‌کردم . یک روز قبل از سفرش به شیراز ، آمد . تا نصف شب شور و حال و
 غوغایی بود . ساز ، آواز ، شعر ، عشق ، وصل و هجران چنان مدهوشمان کرده بود
 که چند ساعت در نظرمان آنی بیش نبود . هنگامی که خدا حافظی می‌کرد ، گویی
 جانی بود که از بدن می‌رود . یکدیگر را در آغوش کشیدیم .
 او رفت اما تارش را به یادگار نزد من گذاشت و من بودم و تا صبح با تار بر سر
 گفتگو . مثنوی "تار جانان" حاصل آن شب بود .

تار جانان

رفت جانان و تار او جا ماند
 یار شب های تار من باشد
 خوش بود یادگار دوست مرا
بـهترین یادگار او باشد
 چون دل او را به سینه جای دهم
 یار مسکین نواز من باشد
 تار او مرهم دل ریش است
 «ما دویاریم و کار ما زاری است»
 هر که با گل نشت غالیه بوست
 یار آن طرّه دلاویز است
 دل نوازد چو تار طرّه او
 تارش آمد به همنوائی من
 همنوائی کند به نای دلم
 این فرشته در آشیان من است
 چشم ما را خیال خواب امشب
 دود از دودمان ما خیزد
 برق مهمان آشیانه ماست
 سوز ها و گداز ها داریم
 شمع را باید اشکباری ها
 باد امشب نمی تواند کشد
 امشب ای شمع مهمان داریم
 چون دلم پای تا به سر سوزی
 پیش خلقم ز خجلت آب مکن

تار جانان به خانه ما ماند
 ماند تارش که یار من باشد
 تار او یادگار اوست مرا
یادگاری که تار او باشد
 تار او را به روی دیده نهم
 تار او چاره ساز من باشد
 تار او دلنواز درویش است
 تار او با منش سر یاری است
 تار او همنشین طرّه اوست
 تار او هم عیرآمیز است
 تار او هست یار طرّه او
 سوختش دل به بینوائی من
 مانده تا سرکند نوای دلم
 امشب این تار مهمان من است
 نگذرد تا به آفتاد امشب
 امشب آتش ز جان ما خیزد
 امشب آتش زبان ترانه ماست
 تا سحر سوز و سازها داریم
 دارم از شمع چشم یاری ها
 شمع ما را چو آتش زر تشد
 گرچه ما جان ناتوان داریم
 همتی کن که تا سحر سوزی
 امشب از آتشم جواب مکن

تานفس هست آه و زاری کن
 تار او قاصد پیام من است
 نقش این آه و ناله بپذیرد
 ناله ارغونون جان مرا
 پیش جانان من بگوید باز
 هان که دستم به دامنت ای تار
 چه شودگر حدیث من گوئی
 چون من از دست او فغان داری
 استخوانی به جاست از تو و پوست
 چون سرم کاسه تو سودائی است
 سخنی ساز کن ز سوزش من
 تا به ساز تو سوز باشد بیش
 در دلش شورها برانگیزی
 که خود آن بخت را ندارم من
 راستی عالمی عجب داری
 دست از این شور و شیونت بردار
 دست برآرزوی ما داری
 ناله در عین وصل یارت چیست
 دگر از بخت خود چه می خواهی
 ساز تو سوز و شکوه آغازد
 که ندانی تمیز نوش از نیش
 به نوازش سری فرود آرد
 تارهاتان به هم درآمیزد
 گه گزارد به مهر سر به سرت

تو هم ای سینه سازگاری کن
 میهمان پیک خوش خرام من است
 مانده تا عکس صوت من گیرد
 نیم شب بشنود فغان مرا
 تا مگر شرح آن به سوز و گداز
 روز یاری است با منت ای تار
 توکه در گوش او سخن گوئی
 توکه خود آتشش به جان داری
 چون من از دست کاهش غم دوست
 چون دلم سینه تو غوغای است
 سوز باید تو را به ساز سخن
 آه من کن رفیق ناله خویش
 ساز با سوز من گرآمیزی
 بدء از شعر من تو داد سخن
 لیکن ای تار چیست زاری
 تؤئی از وصل یار برخوردار
 تو در آگوش یار جا داری
 دگر این ناله های زارت چیست
 توکه دمساز مهربان ماهی
 هر چه ماهت به مهر بنوازد
 بیش بمنوازد بنالی بیش
 او تو را روی سینه بگزارد
 طرّه چون اشک من فروریزد
 گاه ساید به لطف سر به برت

همچنان مرهمنی که بر دل ریش
باز جای نیاز نازکنی
که به ناچار گوشمال خوری
بگذر و ناله را به من بگذار
یار چون بخت سازگارم نیست
دل من از دل تو ریشتراست
شور من کمتر از نوای تو نیست
کار ما چون تو سر نمی گیرد
ماه بی مهر من نمی شنود
پیش جانانم اعتبار تو نیست
کرده کاری که از تو پرسم راه
خفته در دامن حسیب منی

قصه شوق و نعره شادي است
بيش باشد به وصل گريه شوق
آتش شوق وصل تيزتر است
سوز پرروانه جانگداز آيد
من هم آنين تو پسندیدم
هجر مهرت به لب زندكه خموش
غیر معشوق نيست محرم راز
شب هجران خموش باید بود
عشق و معشوق و خويش رسوا كرد
محرمي در ميان نمي بينم
ديدم اي تار حق به جانب توست

دانم ای تار ناله‌های تو چیست
راست گفتند اهل معنی و ذوق
وصل از هجر ناله خیزتر است
شمع چندان که دلنواز آید
آری ای تار زانچه سنجیدم
تو به وصل اندری به جوش و خروش
عاشقان را زیک جهان دمساز
روز و صل است روز گفت و شنود
عاشق ار راز خویش افشا کرد
من که با خویشن چوبن شیم
زانچه سنجیدم از سقیم و درست

به همین آه و ناله می‌سازی
وصل جانان من حلالت باد
ما اگر سربه دامنش سودیم

تا چو من عشق پاک می‌بازی
جان به قربان ذوق و حالت باد
ما اگر سربه دامنش سودیم

* * *

یاد یاران خوش است و ناله زار
کار من زار و یار ما زاری است
مهربان یار غمگسار عزیز
در دل زار یاد یار آید
تار هم در کنار یار اولی
روح عاشق در اهتزاز آید
با من این بخت و دولت ارزانی
تو بگو ترکی ترکتاز کند
سیم تارش به جان بود پیوند
با جگرها بود سرو کارش
ناله تار او ترانه روح
ناله تار او صدای خداست
چشم جان سرگران خواب کند
کام شیرین کند زشکر شور

باری ای تار این همه بگذار
ناله کن گر که با منت یاری است
ناله سرکن به یاد یار عزیز
چو به گوشم نوای تار آید
یار اگر بود اهل تار اولی
چوبه دست حبیب، ساز آید
یار من تاری است تا دانی
ترک من تازه مشق ساز کند
راست چون تار طنرة دلبند
این جگرگوش ناله تارش
تار هر مویش آشیانه روح
تارش از تارهای خلق جداست
چون ره مویه و رهاب کند
دل نوازد به دلکش ماهور

* * *

آمد از در کتابش اندر دست
یک جهان شرم و ناز و لطف و ادب
گردش چشم مست غوغائی
هاله برشد زگرد عارض ماه
شاهدِ تار در کنار گرفت

دوش در بزمم آن بت سرمست
کودک بازگشته از مکتب
سر و ناز بلند بالانی
برسید و زسرگرفت کلاه
تا چو جان در برم قرار گرفت

گفتی از برگ گل گذشت نیم
 استخوانها به سوز و ساز آمد
 خسروانی سرود شورانگیز
 نغمه چون رقص جویباران بود
 رشک پاهای آهوان تatar
 چهره مهتابی و تماشانی
 گفتی افرشته ایست افلاکی
 سازکرده ترانه توحید
 برکشیده نوای لالائی
 قصه سرکرده با بیان فصیح
 هنرشن قدرت خداوند است
 چه هنرها که این پر دارد
 کی تواند چنین پر زاید
 و امگیراد سایه از سرمن
 چون به بستان هزارستان است
 جز به دنبال درس و مشقش نیست
 به کتابش حسد برد توفیق
 اهل دیدش خدا و این همه داد
 باش تا بگذرند از آفاق
 «باش تا صبح دولتش بددم»
 بهتر از اوستاد دارد یاد
 ابرویش خط میر را داد
 یارب از چشم بد نگاهش دار
 هست تازنده ام به یاد مرا

چو به مضرابش آشنا شد سیم
 برگ جانها در اهتزاز آمد
 سر شد آن ناله نشاط آمیز
 ریزش زخمه رشگ باران بود
 رقص انگشت‌ها به دسته تار
 طرّه مُشگین طراز و سودائی
 به صفا و لطافت و پاکی
 کز بر آشیانه ناھید
 یا که مریم به مهدآرائی
 سازگوئی به گاهواره مسیح
 راستی ماه من هنرمند است
 این پسر یک جهان هنر دارد
 مهر اگر در نکاح ماه آید
 یارب این سرو نازپرور من
 حالیاً زیب دانشستان است
 جز به کسب کمال عشقش نیست
 جز به درس و کتاب نیست رفیق
 یک جهان هوش و ذوق و استعداد
 صیت حسن و مکارم اخلاق
 دیده شب خواب دولت سرمد
 تار ناکرده خدمت استاد
 مژه چنگال شیر را ماند
 نشکیدش دیده از دیدار
 دوش حالی که دست داد مرا

حال اگر هست حال دوشین بود
عمر نبود که غیر از این گذرد
بعد از این داد عشق خواهم داد
فکر نان و پنیر بگذارد

حال دوشم چو خواب نوشین بود
عمر خوب است اگر چنین گذرد
غیر از این عمر من حساب مباد
اگر این چرخ پیر بگذارد

جناب آقای لطف‌الله زاهدی، در مقدمه دیوان استاد شهریار می‌نویسد: "بعد از عشق اولی، شهریار با همان دل سوخته و دم آتشین با تمام مظاهر طبیعت عشق می‌ورزیده و می‌توان گفت که در این مراحل مثل مولانا که شمس تبریزی و صلاح الدین و حسام الدین را مظهر حسن ازل قرار داده، با دوستان باذوق و هنرمند خود نرد عشق می‌باشد. بیشتر همین دوستان هستند که مخاطب شعر و انگیزه احساسات او واقع می‌شوند. از دوستان شهریار می‌توان، مرحوم شهریار، مرحوم استاد صبا، استاد نیما، فیروزکوهی، تفضلی، سایه و نگارنده^۱ و چند نفر دیگر را اسم برد."

روایتی هست که وقتی فرهاد از عشق شیرین نامید شد؛ همچنان به کندن کوه ادامه داد. عده‌ای شگفت زده پرسیدند که برای چه کوه کندن را ادامه می‌دهی؟ گفت: "شنیده‌ام آن سوی کوه مردمی زندگی می‌کنند که آب ندارند، می‌خواهم کاتالی بزنم و به آن‌ها آب برسانم". این روایت سمبولیک همواره مرا به یاد جمله‌ای زیبا می‌اندازد که گویند: "هر که یک نفر را با تمام وجود دوست داشته باشد، همه جهان را دوست خواهد داشت."

این اشارات رمزآلود همگی در منش و شخصیت شهریار به صورت واقعی به نمایش گذاشته شد. او از عشق فردی به عشق اجتماعی و از آن به عشق طبیعی و در نهایت به عشق الهی رسید و هر که و هر چه زیبا و دوست داشتنی بود، مایه الهام شعرش گشت و تا آخرین لحظه زندگی اش با زیبایی زیست و در نهایت به حقیقت پیوست.

۱- منظور لطف‌الله زاهدی است.

شهریار، صبا، عبادی و ماه کلیسا

در یکی از روزهای زیبای بهاری تبریز، هنگامی که به اتفاق استاد در کوچه پس کوچه‌ها قدم می‌زدیم، به جایی رسیدیم که پر از گل بود. اشاره کردم، استاد مواظب باشد، گلی نشوید. استاد پس از عبور از آن جا لبخند ملیحی زدند و فرمودند:

”نیک‌اندیش در حدود سال ۱۳۲۰، عصر هنگام، با استاد صبا و استاد عبادی، در حالی که سرخوش بودیم، به بیرون زدیم، استاد صبا گفتند که در کلیسای ارامنه، مراسمی برپاست و خیلی هم نزدیک است. آنجا برویم و از

نژدیک شاهد مراسم باشیم.

استاد عبادی گفتند که شاید ما را به آنجا راه ندهند؛ اما تصمیم گرفتیم که برویم. کلیسا داخل کوچه‌ای قرار داشت، بعدها خیابان کشیده شد. آن روزها مثل حالا، همه جا آسفالت نبود. اکثر کوچه‌ها پر از گل و لای بود. مشکل می‌توانستی کفشه تمیز در پای کسی ببینی. اما گل‌ولای کوچه جلودارمان نبود. جوانی مان گل کرد و رفتیم.

دختر خانمی مسیحی که بسیار زیبا و ملوس و دلربا بود، به طرف کلیسا می‌رفت. چکمه برقی که آن روزها مدد شده بود به پا داشت و با ژست مخصوصی راه می‌رفت. بی اختیار به دنبالش روان شدیم. زمانی که هر سه از ما در زیبایی آن دختر ترسا چیزی می‌گفتیم، استاد عبادی گفتند که، شهریار چرا خاموشی، جای شعر این جاست. استاد صبا هم نظر ایشان را تائید کردند.

بی‌درنگ، شروع کردم و استاد صبا هم یادداشت می‌کردند. دختر مسیحی، گام‌هایش را آهسته کرده بود و کاملاً گوشش با ما بود:

ای پری چهره که آهنگ کلیسا داری
سینه مریم و سیمای مسیحا داری

گرد رخسار تو روح القدس آرد به طوف
چوت سرتسا بچه آهنگ کلیسا داری

آشیان در سر زلف تو کند طایر قدس
که نهال قد چون شاخه طوبی داری

جز دل تنگ من ای مونس جان جای تو نیست
تنگ مپسند دلی را که در او جا داری
مه شود حلقه بگوش تو که گردن بندی
فلک افروزتر از عقد ثریا داری

به کلیسا روی و مسجدیانت در پسی

چه خیالی مگر ای دختر ترسا داری؟

در این لحظه پایم به گل فرو رفت. گفتم:

پای من در سرکوی تو به گل رفت فرو

گر دلت سنگ نباشد، گل گیرا داری

آتشین صاعقه‌ام بر سر سودایی زد

دختر این چکمه برقی که تو در پا داری

دگران خوشگل یک عضو و تو سرتاپا خوب

آنچه خوبیان همه دارند، تو تنها داری

آیت رحمت روی تو به قران ماند

در شگفتمن که چرا مذهب عیسا داری؟

کار آشوب تماشای تو کارستان کرد

راستی نقش غریبی و تماشا داری

کشتی خواب به دریاچه اشکم گم شد

تو به چشم که نشینی دل دریا داری^۱

شهریارا ز سرکوی سهی بالایان

این چه راهی است که با عالم بالا داری؟

وقتی به خود آمدیم، دیدیم که چند نفر از بزرگان ارامنه از در کلیسا خارج

شدند و ما را با احترام تمام به داخل کلیسا راهنمایی کردند. وارد شدیم. عده‌ای ما

۱- استاد، این بیت را در اوآخر مراسم که انداز - انداز خوابش می‌گرفته، اضافه کرده است.

را شناختند. با احترام هر چه تمام‌تر ما را نواختند و خواستند که در مراسم‌شان شرکت کنیم.

دختر مسیحی همه چیز را به حاضران شرح داد. به دستور منسوبان دختر، پذیرائی خوبی از ما به عمل آمد. از من خواستند که شعر را بخوانم. با اینکه خجالت می‌کشیدم اما اصرار حاضران مرا واکردا کرد که شعر را از استاد صبا بگیرم و بخوانم.

استاد صبا، ویلون یکی از نوازندهان حاضر و همچنین استاد عبادی، تاریکی از آنها را گرفتند و مرا همراهی کردند. بزمی شاعرانه تشکیل شد و تا نصف شب ادامه داشت. صبا و عبادی غوغای کردند. از شب‌هایی بود که هرگز فراموش نمی‌شد.

"نیک‌اندیش، از استاد صبا زیاد گفته‌ام و هر چه هم گفته‌ام حقش بود اما برایت از استاد عبادی بگوییم، استادی که هر زخمی او مرهمی بر هزاران زخم دل بود. استادی که موسیقی ایرانی یاد او را همیشه گرامی خواهد داشت. شی در خانواده‌ای از بختیاریان مهمان بودم. استاد عبادی هنرنمایی کردند. این شعر را آنجا نوشتیم:

به خانواده‌ای از بختیاریان بودیم
که مهد عزّت و آزادگی و رادی بود
به لطف طبع در آن خانواده می‌دیدم
تبختری که به شاهان پیشدادی بود
خوشی دمی است که ناخوانده سربه‌پیش آرد
که بوسه‌ای ندهد گر قراردادی بود
ز شوق سوز دل آمیختم به ناله ساز
که ساز در کف معبد من "عبادی" بود

تو را که فرصت کلکی و دفتری باشد

به یاد دار که من نسخه‌ام مدادی بود

مداد، سر به خط شهریار شیرین کار

سه تار، دستخوش زخمه عبادی بود

البته استاد غیر از این شعر، اشعار دیگری هم در تعریف عبادی دارند که در

دیوان‌شان چاپ شده است. در بیتی می‌فرماید:

بی‌تار طرّه‌های تو، مرهم‌گذارِ دل با زخمه صبا و سه تار عبادیم

این خاطره استاد مدت‌ها مرا مست و مدهوش کرده بود. قدرتی که استاد در

بیان غزل زیبایی ماه کلیسا ابراز کرده بودند برای من مسرت و معنویت می‌داد.

مسرت از آن چه انسان در رابطه با انسان و طبیعت زیبا برایش حاصل می‌شود و

معنویت هنگامی که از همان راه به قدرت خالق یکتا پی بردۀ می‌شود:

شهریارا، ز سرِ کوی سهی بالایان

این چه راهی است که با عالم بالا داری؟

شهریار و بچهٔ یتیم

اوّلین باری که این شعر استاد را خواندم ، هنوز ایشان را زیارت نکرده بودم .
بارها از خود سؤال کرده بودم که چه واقعه‌ای طبع ایشان را به سروden این شعر
تحریک کرده است . روزی در سرِ راهم به منزل استاد ، این شعر به یادم افتاده بود .
زمزمه کنان به حضور استاد رسیدم . پس از سلام و علیک ، همچنان به خواندن
شعر ادامه دادم . بالاخره تاب نیاوردم و انگیزه سروده شدن آن را از استاد سؤال
کردم . ایشان فرمودند :

”بیستم شهریور ماه سال ۱۳۲۰ شمسی ، متفقین به خاک ما هجوم آوردند و

کشورمان را اشغال کردند و رضاخان را - با اینکه وطن پرستان و آزادی خواهان از وی دلِ خوشی نداشتند - با نهایت بیچارگی از ایران بیرون کردند که به حالت گریستیم.

چنان نامنی و قتل و غارت، فقر و گرسنگی، گدایی، دزدی و بی‌عفتنی سراسر مملکت را فراگرفت که تاریخ نظیر آن را کمتر به یاد دارد. در تیجهٔ خیانت عده‌ای از سردمداران، کشور دارا محل تاخت و تازگروهی از خدا بی‌خبر شد.

مردم ایران آن چنان به بدبختی و گرفتاری فروغلتیدند که پدر به پسر و برادر به برادر رحم نمی‌کرد. اکثر ثروتمندان با بی‌رحمی هر چه تمام‌تر آذوقه مردم را احتکار می‌کردند. روزی نبود که چند نفر از شدت گرسنگی در خیابان‌های تهران جان نسپارند. ای داد و بیداد... زنی را دیدم که بچهٔ دو ساله خود را روی دستانش گذاشته بود و فریاد می‌زد که آهای مردم بچه‌ام دارد از گرسنگی می‌میرد. کسی نبود که به او کمک کند. من هم مثل سایرین از این صحنه عبور کردم اما با چشمی اشکبار و دلی خون بار. به رفیقم گفتم، من نمی‌توانم راه بروم. برگرد، چاره‌ای بکنیم و نجاتش بدھیم. برگشتم و لی دیر شده بود. بچه جان سپرده بود. مادرش به سر و صورت خود می‌زد. ناله و افغانش آسمان را می‌شکافت.

بهمن ماه همان سال، هوا بسیار سرد بود. هر چند قدم گدایی کنار دیواری نشسته بود. چهره‌های زرد و تکیده‌شان انسان را با جسم بی‌روح به اشتباه می‌انداخت. پسر بچه‌ای ده - دوازده ساله که از قیافه‌اش نجابت و بزرگمنشی هویدا بود، در کنار دیواری چنان زار می‌گریست و از مردم طلب کمک می‌کرد که پای گذشتم از رفتن فرو ماند. هر چه داشتم، به او دادم و به یک سیگار فروش که در همان نزدیکی دکان داشت و رفیقم بود، هدایتش کردم. مرد خیری بود، مقداری پول و لباس به او داد. پسر بچه در حالی که همچنان اشک می‌ریخت، آن جا را ترک کرد.

با دیده‌ای خونبار، راه منزل را پیش گرفتم. گریه آن طفل معصوم یک آن از

جلوی چشم محو نمی شد . این قطعه را ساختم . هنوز هم تجسم قیافه آن طفل
معصوم پریشانم می کند .

بچه یتیم

ای پا بر هنر در به در کوچه ها یتیم گوید زبان حال تو با من چه ها یتیم
چون دُر اشک خود چه شدی بی بها یتیم دامان آبرو مکن از کف رها یتیم
اشکم بین و حسرت بی انتها یتیم
ای پا بر هنر در به در کوچه ها یتیم
می سوزم ای نهال طبیعت به حال تو کز با غبان ندید نوازش نهال تو
گوید زبان حال تو با من ملال تو مسئول ملت است به ننگ سؤال تو
ملت گناهکار و تو بینی جزا یتیم
ای پا بر هنر در به در کوچه ها یتیم
گر بود کشو تو به فکر سعادتی ورداشت ملت تو به فرهنگ رغبتی
امروز بهره داشتی از علم و صنعتی هم داشتی به جامعه قدری و قیمتی
با همت بلند نسبودی گدا یتیم
ای پا بر هنر در به در کوچه ها یتیم
آن را که خواستی به تو دادم ولی ملول تو در غم فروعی و من در غم اصول
این آرزو اگر چه ندارد سر حصول تو مستحق تربیتی جان من ، نه پول
مکتب به دردهای تو بخشد دوا یتیم
ای پا بر هنر در به در کوچه ها یتیم
ای خواستار رحم ندانی که رحم مرد بوبی ز عاطفت نتوانی ز خلق برد
آن کس که قیم تو شد و هستی تو خورد این ناله هم به هیچ نخواهد دگر شمرد

آخر مخوان فسانه مهر و وفا یتیم

ای پابرهنه در به در کوچه‌ها یتیم

با من دل شکسته تو شکوه ها کند گوید که دولت این همه غفلت چرا کند
کی می‌شود که گوشة چشمی به ما کند مکتب به روی ما در امید واکند

این آرزوی ماست ولیکن کجا یتیم

ای پابرهنه در به در کوچه‌ها یتیم

لب دوختند از تو و دردت نگفته ماند رفتی زدست و راه تکامل نرفته ماند

طی شد بهار و چون تو گلی ناشکفته ماند آوخ که آن وداع فطری نهفته ماند

سقطی شدی ، نیافته نشوونما یتیم

ای پابرهنه در به در کوچه‌ها یتیم

تهران ۱۳۲۰ شمسی

در همان سال‌ها که بیچارگی و بدیختی از آسمان می‌بارید ؟ زمستان‌های بسیار سرد و سختی داشتیم . فقر و گرسنگی از یک طرف و سوز سرما و نداشتن سر پناه از طرف دیگر اکثریت مردم را آواره کرده بود . دالان‌های خانه‌ها و دکان‌ها و خرابه‌ها و ویرانه‌ها پر از زن و بچه و مردم بدیخت بود . صدای ناله‌های بینوایان دل انسان را کباب می‌کرد .

یک عده هم از این وضعیت اسفبار سوءاستفاده می‌کردند و هر چه آذوقه و پوشак گرم و وسایل گرم کننده بود ، احتکار می‌کردند و سیاه‌بختی مردم بیچاره و درمانده را صد چندان می‌کردند . خودشان در کاخ‌هایشان می‌لویلیدند و از بهترین خوراک و پوشاق و ... برخوردار بودند .

استاد آهی عمیق کشیدند و سپس فرمودند :

نه بیلیم بلکه طبیعت اوزو نامردہ گون آغلار ،
ایری یوللاری آچارکن ، دوز اولان قوللاری باغلار ،
صف اولان سینه‌نی داغلار !
داغلارین هر نه قوچو ، طرانی ، جیرانی ، مارالی
هامی دوشگون ، هامی پوزقون ، سینه‌لر داغلی ، یارالی
گول آچان یerde سارالی^۱ !

ترجمه:

چه بگویم؟ مات و مبهوت من ؟
شاید این حکم طبیعی است که نامرد به کامش برسد .
راه کج باز اما ،
با زوان راستی بسته ،
سینه صاف کباب !
به بر سینه کوه هرچه آهو و غزال است ،
همه افتاده ، همه زار و پریشان خاطر ،
سینه‌هاشان پردرد ، رخمنی .
آه ... آری ،
پژمرد گل به همان جا که شکوفد .^۲

شعر "ارباب زمستان" هم ، حاصل همین سالهای سیاه می‌باشد .

ارباب زمستان

زمستان پوستین افزود بر تن کدخدایان را

ولیکن پوست خواهد کند مایک لاقبایان را

ره ماتمسرای ما ندانم از که می‌پرسد

زمستانی که نشناشد در دولت سرایان را

به دوش از برف بالا پوش خز ارباب می‌آید

که لرزاند تن عریان بی‌برگ و نوایان را

به کاخ ظلم باران هم که آید سر فرود آرد

ولیکن خانه بر سرکوفتن داند گدايان را

طیبب بی‌مروت کی به بالین فقیر آید

که کس در بند درمان نیست درد بی‌دوایان را

به تلغی جان سپردن در صفائی اشک خود بهتر

که حاجت بردن ای آزاده مرد این بی‌صفایان را

به هر کس مشکلی بر دیم واژکس مشکلی نگشود

کجا بستند یارب دست آن مشکل گشايان را

نقاب آشنا بستند کز بیگانگان رسیم

چو بازی ختم شد بیگانه دیدیم آشنايان را

به هر فرمان آتش عالمی در خاک و خون غلطید

خدا ویران گزارد کاخ این فرمانروایان را

به کام محتکر روزی مردم دیدم و گفتم

که روزی سفره خواهد شد شکم این اژدهایان را

به عزّت چون نبخشیدی به ذلت می‌ستاند

چرا عاقل نیندیشد هم از آغاز پایان را

حریفی با تمخر گفت : زاری شهریارا بس

که می‌گیرند در شهر و دیار ما گدايان را

شهریار و حراج عشق

شعر تنها به معنی نظم کلمات نیست . شعر باید معنی حقیقی کلمات باشد . شعر لب احساس و خیال است . ما غزل هایی در اشعار شهریار می بینیم که در ردیف غزل های درجه یک اشعار فارسی است که او را در ردیف بزرگترین شاعران زمان ما قرار می دهد .

از بیانات حضرت آیت‌الله خامنه‌ای

پیش از این عرض کردم که تا با اصرار و سماجت از استاد تقاضا نمی‌کردم ، انگیزه سرایش اشعارشان را نمی‌گفتند . اما جالب است بدانید که یکی از محدود اشعاری که ایشان بدون هیچ درخواستی انگیزه‌اش را بیان کردند . همین شعر

"حراج عشق" است که بی تردید یکی از شاهکارهای غزل فارسی است. نیک‌اندیش، تیرماه سال ۱۳۲۱ شمسی بود. سرخوش، باگام‌های آهسته، در جاده قدیم شمیران، به خانه مرحوم صبا می‌رفتم. مانند همیشه در افکار و خیالاتم غوطه‌ور بودم. به گذشتۀ اندوه‌بار فکر می‌کردم و به دنبال روزنۀ‌ای در آینده بودم. گریه دختر بچه‌ای سلسلۀ خیالاتم را در هم پیچید و مرا به خود جلب کرد. دخترکی حدود چهار - پنج ساله توپ کوچکش از دستش افتاده و به جوی آب رفته بود. دلم سوخت. فوراً توپ را از جوی گرفتم. خم شدم که توپ را به بچه بدهم، ناگهان دیدم خانمی بالای سرم هست.

مثل مرحوم عارف قزوینی که تکیه کلامش بود، گفتم ای داد و بیداد. بعلی خودش بود. او پری بود. بچه هم بچه او بود. دست بچه را گرفت و لحظه‌ای به من خیره شد و بعد در را به رویم بست و رفت. بار دیگر رشتۀ خیالاتم مانند پرده سینما جلوی چشمم ظاهر شد. لحظاتی زمین و زمان در نظرم تیره گشت. تکیه به دیواری کردم و ناله‌های بی صدایم فضای خیالم را پر کرد.

خدایا، آخر این چه سرنوشتی است که گریبان‌گیرم شد. آخر من چه گناهی مرتکب شده‌ام که این چنین تیره‌روز و تیره‌بخت گشتم. نفرین بر من. شکوه‌ها و درد دلم را با خدای خود در میان گذاشتم. این شکوه‌ها اگرچه گاهی کفرآمیز بود اما حرف دلم بود. آخر من جز خداکسی را نداشتم که دلم را خالی کنم. بالاخره گفتم شهریار گناه از خودت هست. خداوند پاک است و منزه. راه خود را گرفتم و رفتم.

یکباره متوجه شدم که خانه مرحوم صبا را رد شده‌ام. برگشتم. پیش‌آمد را به صبا شرح دادم. خیلی بیقرار بودم. صبا آن روز ولم نکرد. مدتی با سخنان تسلی‌بخشن اش، تسکینم داد، سپس تارش را با مضراب‌های سحرآمیز و جادویی اش به نوا درآورد. نیک‌اندیش، چیزی است که من می‌گوییم و تو می‌شنوی باید می‌بودی و می‌دیدی که صبا با تارش چگونه تاروپود مرا تکان داد و هر چه

خیالات و اوهام بود ، از خاطرم زدود . روحت شاد ، روحت شاد..."
 استاد ، سیگاری آتش زدند و چند پک عمیق به آن زدند . لحظاتی چشمانشان را بستند و سپس ادامه دادند : "صبح به منزل بازگشتم . این اتفاق ولم نمی‌کرد .
 حول و حوش آن فکر می‌کردم که چندتن از دوستان رسیدند . منزل حال و هوای متفاوتی به خود گرفت . سه تارم را در دست گرفتم ، نواختم و نالیدم و نوشتم :"

حراج عشق

چوبستی دربه روی من به کوی صبر روکردم

چو درمانم نبخشیدی به درد خویش خوکردم

چرا رو در تو آرم من که خود را گم کنم در تو؟

به خود بازآمدم نقش تو در خود جستجو کردم

خیالت ساده‌دل‌تر بود و با ما از تو یک روتسر

من این‌ها هر دو با آیینه دل رویرو کردم

فسردم با همه مستی به دل سنگ صبوری را

زحال گریه پنهان حکایت با سبو کردم

فرود آی عزیز دل که من از نقش غیر تو

سرای دیده با اشک ندامت شست و شوکردم

صفایی بود دیشب با خیالت خلوت ما را

ولی من باز پنهانی تو را هم آرزو کردم

ملول از ناله بلبل مباش ای باغبان ، رفتم

حلالم کن اگر وقتی گلی در غنچه بوکردم

تو با اغیار، پیش چشم من می در سبوکردی
 من از بیم شمات گریه پنهان در گلوکردم
 حراج عشق و تاراج جوانی وحشت پیری
 در این هنگامه من کاری که کردم یاد او کردم
 از این پس شهریارا ما و از مردم رمیدنها
 که من پیوند خاطر با غزالی مشگ موکردم

شهریار و طوطی خوش لهجه

ما به خاطر زیبایی هاست که این بار زندگی را به دوش ناتوان می کشیم
 و گرنه یک خور و خواب که به این ممه عذاب نمی ارزد. آن که مفتون
 زیبایی است گرد زشتی و نادرستی نمی گردد . دلی که از ذوق و صفا
 لبریز شد جایی برای کینه و جفا ندارد . ولی زیبایی ظاهر همچون
 رویای جوانی و بهار زندگانی درگذر است و تنها جمال معنوی است
 که پایدار می ماند و به دل بستن می ارزد .

دکتر مهدی روشن ضمیر

خانواده دختری هنرمند و زیبا ، از شاگردان استاد صبا ، مراسمی به انتخاب
 صبا ترتیب داده و از استاد صبا خواهش کرده بودند که در صورت امکان ، شهریار
 را هم ، همراهشان ببرند .

در جای دیگر نوشتہ ام که شهریار به ندرت دعوتی را قبول می کرد ، خصوصاً دعوت هایی که از سوی کسانی ناآشنا می بود ، اصلاً نمی رفت . اما این بار دعوت کننده استاد صبا بود . صبایی که مانند خونی در شریان های شهریار جریان داشت . مگر ممکن بود ، شهریار از پیشنهاد او شانه خالی کند ؟ هیچ بهانه ای برای صبا قابل قبول نبود .

بیشتر دعوت کنندگان اهل هنر بودند . هنگام ورود استاد صبا و استاد شهریار حاضران چنان به وجود حال می آیند که گویی به گنجی رسیده اند . سرور و شور و شوقی خاص به محفل روی می آورد .

بدون مقدمه ، با اجازه صبا گروه موسیقی شروع به نواختن می کنند . مایه ای در دستگاه ماهور به مجلس متانت و فخامت خاصی می بخشد . دختر هنرمنداند با آوازش از میهمانان پذیرایی می کند . آواز تمام می شود . حاضران تشویق می کنند . یکی از نزدیکان دختر این بیت را برایش می خواند :

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات کنز سرجان و جهان رقص کنان برخیزم

عرق شرم بر چهره زیبای دختر ظاهر می شود . بسیار متین بوده و ابداً لبخندی نمی زده است . اما از درخواست منسوبان خود نمی تواند چشم پوشی کند . مخصوصاً استادش صبا هم که حضور داشته است به پا می خیزد و با حرکاتی شیرین ، شور و حال دیگری به مجلس می بخشد . وبالاخره ، حضور هنرمندان از یک طرف ، آواز و رقص دختر از طرف دیگر ، روزنهای به گلشن طبع شهریار باز می کند و استاد را به ترانه سرایی وامی دارد :

طوطی خوش لهجه

مایه حسن ندارم که به بازار من آیی
 جان فروش سر راهم که خریدار من آیی
 ای غزالی که گرفتار کمند تو شدم ، باش
 که به دام غزل افتی و گرفتار من آیی
 گلشن طبع من آراسته از لاله و نسرين
 همه در حسرتم ای گل که به گلزار من آیی
 سپر صلح و صفا دارم و شمشیر محبت
 با تو آن پنجه نبینم که به پیکار من آیی
 صید را شرط نباشد همه در دام کشیدن
 به کمند توفتادم که نگهدار من آیی
 نسخه شعر تر آرم به شفاخانه لعلت
 که به یک خنده دوای دل بیمار من آیی
 روز روشن به خود از عشق تو کردم چوش تار
 به امیدی که تو هم شمع شب تار من آیی
 گفتمش نیشکر شعر از آن پرورم از اشک
 که تو ای طوطی خوش لهجه شکرخوار من آیی
 گفت اگر لب بگشایم تو بدان طبع گهربار
 شهریارا خجل از لعل شکربار من آیی

تهران ۱۳۲۲ شمسی

استاد شعر را تمام می‌کند اما چون شرم حضور داشته ، خودش آن را
 نمی‌خواند و از آقای سعادتمند ، آوازخوان مشهور ، می‌خواهد که آن را در دستگاه

شور بخواند . آقای سعادتمند با همراهی صبا شروع به خواندن می‌کند و الحق سنگ تمام می‌گذارد . شور و حالی نگفتنی پدید می‌آید . غزل دست به دست می‌گردد .

شهریار از بخت چه نالی که برند خوب رویان غزل نفر تو را دست به دست

استاد شهریار در شعری ، آقای سعادتمند را چنین معرفی می‌کند :

انعکاسی که در آواز سعادتمند است	باید از کوه بپرسی که صدایی دارد
گرم بادا دمت ای دوست که نای دل من	خوش دل انگیز و دلاویز نوایی دارد
به هماهنگی این مرغ همایون آواز	طبع من همت پرواز همایی دارد

مرحوم صبا ، این خاطره را با آب و تاب در منزل شهریار ، تعریف می‌کرد و شهریار هم گاهی می‌خندید و زمانی آه می‌کشید .

شهریار در محفل ادبی ملک الشّعراء بهار

در دوره‌ای که آقای دولتشاهی، مدیر کل فرهنگ و هنر آذربایجان شرقی بود و انجمن ادبی شهریار را اداره می‌کرد، چند بار از استاد شهریار تقاضا کرده بود که گهگاه به آن انجمن تشریف ببرند. روزی آقای دولتشاهی تلفنی به من اطلاع داد که شعرای تهران و سایر شهرستان‌ها به هوای دیدار شهریار به تبریز آمده‌اند و در انجمن ادبی شرکت خواهند کرد. خواهش می‌کنم به هر ترتیبی که میسر باشد، استاد شهریار را راضی به حضور در انجمن بنمایید.

استاد به ندرت در آن انجمن حضور می‌یافتد. عصر، موضوع را با ایشان در

میان گذاشتم . خوشبختانه ایشان موافقت کردند . فرداش انجمن با حضور جمع
کثیری از شعرا و ادباء تشکیل شد و استاد هم در آن جا حضور یافتند . از جمله
میهمانان یکی هم استاد محیط طباطبایی بودند . محفل باشکوهی برگزار شد .
شعراء و علاقمندانی که استاد را از نزدیک ملاقات نکرده بودند ، بسیار شاد بودند .
اشعاری خوانده و عکس هایی گرفته شد .



سالن فرهنگ و هنر تبریز شاعران ایران از تمام شهرستانها به سال ۱۳۴۶

هنگامی که به اتفاق استاد به آن انجمن می‌رفتیم ، از ایشان سؤال کردم که
استاد ، زمانی که در تهران بودید ، آیا در آن جا انجمن‌های ادبی وجود داشت ؟
جناب استاد فرمودند : "چرا ، زیاد . مخصوصاً هر پانزده روز یک بار در خانه
مرحوم استاد بهار ، محفلي برگزار می‌شد که شاعران بزرگی در ان شرکت

می‌کردند. نیک‌اندیش، می‌دانی که در دوران ما هم مثل دوران حافظ شعرای بزرگی زندگی می‌کردند. بیشتر آن شعرا در محفل مرحوم بهار حضور می‌یافتدند. علاوه بر آن‌ها، فضلاً و ادباً و حتی سیاستمداران نیز شرکت می‌کردند؛ بالاخره خانه ملک بود، ملکی که هم شاعری بزرگ بود و هم تبحیری در علوم و سیاست داشت.

محفل گرم و بی‌مانندی بود. از آن جایی که مرحوم بهار از اول آشنایی به من لطف و عنایتی خاص داشت، همیشه مرا در پهلوی خود می‌نشاند و در برابر عده‌ای که همیشه بر من خوده می‌گرفتند و اذیتم می‌کردند، می‌ایستاد و دفاع می‌کرد. همیشه همراه خود را به مهمانی‌هایی که از طرف اشخاص شاخص برگزار می‌شد، می‌برد. یکی از آن مهمانی‌ها، همان مهمانی کرج بود که استاد بهار آن سه بیتی معروف را فی البداهه ساختند:

ای کرج سویت سه تن از شهر، یار آورده‌ام
با "علمداری" و "دیبا"، "شهریار" آورده‌ام
بلبلي بالطف ولحن شهری آر، آورده‌ام
زین سبب بهرت سه گل با یک "بهار" آورده‌ام

و من فی البداهه این قطعه را گفتم:

بهار داده چه رونق به خوان "ارونقی"
"بهار" بود و "علمداری" و من و "دیبا"
دو کودکند "ثريا به نام و "مه سیما"
هوای صحبت این میزبان و مهمانان

که سرو و لاله بود میهمان ارونقی
به پای سرو و گل و ارغوان ارونقی
چو دو ملانکه در آشیان ارونقی
نمی‌رود ز سر من به جان ارونقی

خلاصه، استاد مرحوم بهار در آن دیار غربت برای من نعمتی الهی بود. در یکی از آن محافل، استاد بهار، از شعرا خواستند که شعر معروف حبیب یغمایی،

شاعر دوره قاجار را استقبال کنند. شعر با این بیت شروع می‌شد:

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را
چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را

البته قبل از یغما، مرحوم کلیم کاشانی و از همه پیشتر، حکیم نظامی در آن وزن و ردیف شعری داشتند. اطاعت کردیم و محفل به پایان رسید.

تا پانزده روز هر چه کردم، یک کلمه نتوانستم، بنویسم. این حالت گاه‌گداری به من دست می‌داد. آخرین روز، نزدیکی‌های صبح، پس از به جا آوردن نماز، حالت عجیبی به من دست داد. چشمۀ طبعم چنان جوشان و خروشان شد که در عرض چند دقیقه شعر را ساختم که وصف حالم بود.

در راه زندگانی

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم
به دنبال جوانی کوره راه زندگانی را
که شب در خواب بیند همرهان کاروانی را
بهاری بود و ما را هم شبابی و شکرخوابی
چه غفلت داشتیم ای گل، شیخون خزانی را

چه بیداری تلخی بود از خواب خوش مستی
 که در کامم به زهرآلود شهد شادمانی را
 سخن با من نمی‌گویی الا ای همزبان دل
 خدارا با که گویم شکوه بی همزبانی را
 نسیم زلف جانان کو که چون برگ خزان دیده
 به پای سرو خود دارم هوای جانفشنای را
 به چشم آسمانی گردشی داری بلای جان
 خدا را برمگردان این بلای آسمانی را
 نمیری شهریار از شعر شیرین روان گفتن
 که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

تهران - شهریور ۱۳۲۲

عصر همان روز بعد از اینکه چند نفر از شعرا نامآور اشعارشان را خواندند ،
 نوبت به من رسید . خواندم . تحسین و تمجید ملک و حاضران بلند شد . گفتند که
 خیلی دلنشیں و مؤثر روان است . این غزل آن روزها بسیار معروف شد . ”
 خواننده عزیز . سطوری که از نظرتان گذشت ، عین بیانات استاد شهریار بود
 که به قول مرحوم بهار ، نه تنها افتخار ایران ، بلکه افتخار مشرق زمین بود . با
 چنین شاعری چنان رفتار زشتی در تهران می‌شد که وی اجباراً به تبریز باز
 می‌گردد . تبریزی که در آن زمان تبعیدگاهی بیش نبود . شهری خفغان آور و
 حزن‌انگیز . به خاطر دارم ، آن روزها در یکی از باغات حومه تبریز ، در حالی که
 بعض گلویش را گرفته بود ، چنین به سخن درآمد :

باغها خلوت و خالی است ، کجایی بلبل؟
 این همه خسته و خاموش چرایی بلبل؟

ماهتاب است و شبی سرد و من این گوشه خموش
 همدم و هم نفس نیست کجایی بلبل؟

دگر از دام و قفس هم خبری نیست ، بخوان
 از قفس راحت و از دام رهایی بلبل

لیکن از فتنه نه سروی به چمن ماند نه کاج
 چه مهیب آفت و طوفان بلایی بلبل

خشک شد جوی ، بیا آب به چشم اندازیم
 بوکز این چشم بیابیم صفائی بلبل

یادکن از چمن و باغ فرارت دادند
 که تو از سلسله سبز قبایی بلبل

گل من نیز به تاراج خزان رفته ، بیا
 تاعزیزانه بگیریم عزایی بلبل

چه جهانی که بهادر در او زاغ و زغن
 لیک با مرغ چمن نیست بهایی بلبل

شهریار ، از گره کارلبُکر نبست
 که خدایی بود و کارگشایی بلبل

در جلد اول به طور مبسوط شرح داده‌ام که خانه‌ای از طرف بانک کشاورزی
 برای استاد خریده شد اما چه خانه‌ای...! زندان بود . گاهی که صحبت از خانه و
 ملک و مال می‌شد ، استاد شهریار مانند بچه‌ای که در آرزوی داشتن یک
 اسباب بازی باشد ، آرزو می‌کرد که خانه‌اش در طبقه بالا بود و تراس داشت تا
 می‌توانست افق و آسمان را به خوبی ببیند ... !

”جای آن است که خون موج زند در دل لعل^۱“

اشخاصی بدقواره و بی اصل و نسب به خانه اش فرستاده می شد. با سماحت به حريم وی راه می یافتدند و به بهانه های گوناگون آزارش می دادند. در سال ۱۳۴۰ معلوم نبود برای چه به تهران دعوتش کردند که از رفتن شانه خالی کرد، اما غزلی سرود و فرستاد. قسمتی از آن را می آورم:

دعوت به تهران

باد بھارت آمد و آورد یاد تو
 ای باغ گل همیشه تو باشی و باد تو
 ای دوست بیش از این مطلب نامرادی ام
 بالله که نیست مطلب من جز مراد تو
 از شام یک اشاره و در کوفه کربلاست
 ای بدتر از یزید تو، این زیاد تو
 مردان راد، گرچه شدند از تو ریشه کن
 باز ای وطن به همت مردان راد تو
 آن روز از نهاد من این دود شد بلند
 کو رفت تا برآورد آه از نهاد تو
 من جز ندای عشق ندادم ولی رقیب
 از غیرتم بکشت به تیغ عناد تو

زرد و نحیف از سر و همسر شدم جدا
 در دل نهفته حسرت رشد و رشاد تو
 ای شهر ری شکوه تو خواهم من از خدای
 و آن شاهدان دلبر و دل‌های شاد تو
 من شهریار شهره به هر شهر و هر دیار
 خود خوانده‌ام غلام تو و خانه زاد تو

درد پشت درد ، ناراحتی پشت ناراحتی تا بدان جا که به بیماری اعصاب مبتلا
 شد:

ما خود به دام بسته اعصاب خسته‌ایم
 مرغیم پرشکسته و حاجت به دام نیست
 عمری است تا مقیم اقالیم عزلتیم
 ما را هوای منصب و جاه و مقام نیست
 جز صبر و سوختن نبود سهم عاشقان
 عشق است و بی‌شکنجه هجران تمام نیست
 نام‌آوران نشانه تیر حوادثند
 آن جا که ننگ و نام بود ، بخت و کام نیست
 ما وزن شعر و قافیه بی‌قواره‌ایم
 خود در قصیده‌ای که به میل و مرام نیست
 آری به زخم تیغ و سنان التیام هست
 اما به زخم تیغ زیان التیام نیست
 بی‌مشتری است طرفه دردی‌کشان وقت
 دیگر به کوی میکده آن ازدحام نیست

جاوید باد کام عزیزان به جام وصل
ما را به غیر زهرِ جدایی به کام نیست

کسانی که الفبای شاعری را از وی آموختند و خودشان را شاعر دانستند ؟
آن‌هایی که خودشان را دوستان شهریار قلمداد کردند و یا عده‌ای که منسویان استاد
بودند ؛ چرا نبودند ، زمانی که خانه‌اش بر سرش خراب می‌شد ؟ غذای گرم از
گلویش پایین نمی‌رفت ؟ آنان که خانه استاد را مانند میخانه می‌دانستند و می‌آمدند
و با شراب شعر مست می‌شدند و می‌رفتند ؛ چرا از حالت غافل بودند ؟ آیا این
است فدردانی از یک نابغة ادب ؟ او که مدح کسی نگفت ، او که جیره‌خوار هیچ
زور و زرمانداری نشد . او که به دربار شاهی نرفت ؟ پس چرا این چنین مهجور
زیست و مظلوم مرد ؟ به جرأت می‌گوییم که هنوز هم شهریار ناشناخته مانده است .

عاجز کشند مردم دنیا به هوش باش
پر می‌کنند طایر در خون طبیده را

و یا در شعری آذری می‌گوید :

کیم قالدی کی ، بیزه بوغون بورمادی ؟
آلتدان - آلتدان بیزه کلک قورمادی ؟
بیز مرد اوغول بیزه هاوار دورمادی
شیطان لاری قوجاقلاییب گزدیز سیز ! انسان لاری آیاقلاییب ازدیز سیز !
ترجمه : ^۱

گوچه کس گردن فرازی بر من شید انکرد ؟

یا که سالوسانه آبی زیرکاهی و نکرد؟
 هیچ مردی هم حمایت از من تنها نکرد،
 ناجوانمردانه با شیطان به هم آمیختید طرح سرکوب جوانمردان و نیکان ریختید

بنا به فرموده استاد گرانمایه و دانشمند، جناب آقای دکتر منوچهر مرتضوی:
 "اگر کشف ما و پیاده شدن انسان در آن و همچنین گرایش‌های ایدئولوژیک نوین
 و پیشرفت‌های علمی از عجایب قرن ما باشد؛ ظهور شهریار در آسمان شعر و
 ادب ایران نیز از عجایب این قرن به شمار می‌آید. نسل‌های آینده به ما معاصران
 شهریار رشک خواهند برد و این پدیده شگفت را خواهند ستود."

شهریار و وثوق الدّوله

مرحوم وثوق الدّوله در زمان رئیس وزارت ارشاد با تمام معایبی که داشت، به
 دلیل شاعر بودنش، مشوق شاعران بود. این ایيات از اشعار خوب اوست:

یک بلا ده گردد و ده، صد شود	بد چو آید هر چه آید بد شود
فلسفه باطل شود منطق دروغ	آتش از گرمی فتد مهر از فروغ
پشهای غالب شود برکرسی	پهلوانی را بغلطاند خسی

کور گردد چشم عقل کسجکاو
 بشکند گردونه‌ای را شاخ گاو

روزی استقبال از غزل معروف خودش را بین شاعران به مسابقه گذاشته و از
تمام شاعران خواسته بود که شرکت کنند. جایزه قابل توجهی هم به برنده تعلق
می‌گرفت. مطلع غزل این بود:

ای بر قبیله دل و دین ترکتازکن^۱
 دست طلب به خرمن دل‌ها درازکن

شاعران زیادی از جمله مرحوم عارف قزوینی، ایرج میرزا و ملک‌الشعراء بهار
در آن مسابقه شرکت کرده بودند. غزل عارف چنین بوده است:

ای خسروان به پیش ایازت نیازکن	ای بارگاه حسن تو محمود ایازکن
محمودی ای به کشور جان ترکتازکن	ویرانه‌ساز کعبه دل‌ها چو سومنات
هرگز ندیده‌ام چو تو مهروی نازکن	عمری است ناز می‌کشم از مهوشان ولیک

ولی ایرج میرزا با این غزل زیبا برنده جایزه می‌شود:

آزده‌ام از آن بت بسیار نازکن	پا از گلیم خویش فرونتر درازکن
با آنکه از رخش خط مشگین دمیده، باز	آن ترک نازکن نشود ترک نازکن
از چشم بد کنند همه خلق احتراز	من گشته‌ام زچشم نکو احترازکن!
رند شرابخوارم و در سینه‌ام دلی است	پاکیزه‌تر زجامه شیخ نمازکن

۱ - ترکتاز کن به معنی ترکتاز کننده است، صفت فاعلی است و تمامی قافیه‌ها هم به همین صورت است

چشم است بیشتر که بود کشف نازکن
 سالوس زاهدانِ حقیقت مجازکن
 با اشتراپ طیّ طریقِ حجازکن
 طفلی ندیده‌ام چو تو بر دایه نازکن
 آن اکتفا به نان و پنیر و پیازکن
 سلطان وقت خویش بود ترک آزکن
 آری زر است زر، گره از کار بازکن
 هست از هوای روی بتان بسی نیازکن
 دست طمع به مال رعیت درازکن
 در عهد او نماند دگر تُركتازکن
 آن دشمنان خویش چنین سرفرازکن
 من از زیان خویش ندارم شکایتی
 بسوی زیستان محبت نبرده‌اند
 این حاجیان به حشر عنان در عنان روند
 من پروراندست که تو با این بها شدی
 کی آرزوی سلوی و من ره دهد به دل
 آن را که آز نیست به شاهان نیاز نیست
 نه زور سود داد و نه زاری علاج کرد
 ما را هوای خدمت فرمانروای ملک
 فرخ و شوق دوله که از عدل او نماند
 جز تُرك من که تازه کند مشق تُركتاز
 دشمن به دار کرد، ببین چون کند به دوست

حسب الامر مرحوم ملک الشعراي بهار در حدود سالهای ۱۳۲۳ و ۱۳۲۴ در تهران (سرود فرشتگان) را در استقبال از غزل مرحوم وثوق الدّوله ساختم. مرحوم بهار می‌گفت: "اگر در همان روز بودی و شرکت می‌کردی حتماً برندهٔ جایزه می‌شدی."

سرود فرشتگان

ای داستان زلف توام شب درازکن	وز نیمه شب دریچه صبحم فرازکن
تا آسمانِ خم شده، با اشک اختران	دیدم بر آستان تو راز و نیازکن،
از سوز دل به زمزمه دمساز می‌شوم	با بلبلان شب همه شب نغمه‌سازکن
شب‌ها به ذوق و زمزمه شور و شاهناز	دارم سری زمشغله با شاه نازکن

ای آرزوی حجّ و هوای حجازکن
 ای روشنان حواله به سوز و گدازکن
 ای سرکشانِ ساغرِ غم سرفرازکن
 ای غنچه‌های گل به رُخت چشم بازکن
 مریم نشسته بر لب جو، دستمازکن
 بینم به گرد کعبه کویت نمازکن
 ما عاجزان نظاره به چشمِ مجازکن
 ای سرکشی به قامتِ چون سرو نازکن
 آری رسن دراز بود ترکِ آزکن
 پروازهای تیزتر از شاهبازکن
 پرچم به بامِ عرشِ تو در اهتزازکن
 بفرست ناخنی، گره از کار بازکن
 ای کفه‌ها به سنگ و ترازو ترازکن
 با تیغ و تومن تَرَی تُركتازکن

«زنگ شتر» نوازم و آهنگ «کاروان»
 رفت کند به حال من این سربریده شمع
 منصوروار می‌کشدم سر، فرازِ دار
 صبح است، چشم و چشمک این اختران بند
 وقت است، دست و روی بشویم، نماز را
 آفاق و کوه و جنگل و دریا و هر چه هست
 هر جلوه‌ای به چشم حقیقت جمال توست
 سرو چمن نهاده بر این در سرِ نیاز
 تا روزه‌ام به مرتع افلک می‌چرم
 گه گه کبوترِ حرمِ کاخِ عزّتم
 ای آه عاشقان و سرود فرشتگان
 دستی گره به کارِ منِ ناتوان زده است
 عقلی است بر زمینم و عشقی بر آسمان
 چون شهسوار طبع توام کیست شهریار

سید محمد حسین شهریار

شهریار و شکار آهون و حشی

از آنجایی که بیشتر اشعار استاد در دفتر سینه‌ام ثبت و ضبط بود؛ گاهی که موضوعی، یکی از آن اشعار را برایم تداعی می‌کرد؛ بسیار مشتاق می‌شدم که دلیل و انگیزه سرایش آن را بدانم. غزل "به سینما می‌رفت" یکی از آن شعرها بود.

روزی از استاد انگیزه آن را جویا شدم. استاد فرمودند:

"دختر^۱ یکی از سیاستمداران دوره رضاخانی خیلی زیبا و در بین زیبارویان تهران به رب‌النوع زیبایی معروف بود. از هر جایی که می‌گذشت چند روز

۱- استاد نام او را هرگز نگفته‌ند.

صحبتش در بین جوانان تهران داغ می‌شد.

یکی از شاگردان^۱ با استعداد صبا، عاشق بیقرار آن دختر بود. با وجود اینکه پدرش از شخصیت‌های مهم تهران به شمار می‌آمد و از حیث مال و مکنت هم کم نظیر بود؛ اما آن جوان کم جرأت و خجالتی بود. او از اینکه دختر خواستاران فراوانی داشت و بیشتر آن‌ها از سران لشگر و مقامات مهم بودند، می‌ترسید که اگر روزی خود را به او نزدیک کرده و اظهار علاقه کند؛ بلایی به سرش آورند. او حرف دلش را از همه پنهان می‌داشت اما اسرارش را فقط با من در میان می‌گذاشت.

فکر می‌کنم سال ۱۳۲۵ بود. در خیابان شاه‌آباد، جلوی کتابخانه خیام ایستاده بودیم. دختر با دو تن از ندیمه‌هایش از درشکه پیاده شدند و به طرف سینما رفتند. دوستم با دستپاچگی بازوی مرا فشار داد و اشاره کرد که به دنبال ایشان به سینما برویم. وارد سینما شدیم. هنوز فیلم شروع نشده بود. از من خواست که شعری در وصف حال بسازم. قصد داشت آن را آهنگ بگذارد و به صورت تصنیفی انتشار دهد. دختر کاملاً متوجه ما شده بود. شور و حال رفیقم، مرا نیز به وجود و حال آورد. شروع کردم به ساختن شعر:

به سینما می‌رفت

نوای بالابلا دلببر بگو منزل کجا داری؟

خدا را سر به بالین که ای بالابلا داری؟

به دامان فلک جایی سرای چون تو گوهر نیست

فرودانی ای عزیز دل به چشم من که جا داری

۱- استاد نامشان را نگفته‌نمد.

ز خود بیگانه‌ام کردی که با چندین رمیدن‌ها
 هنوز ای آهومی و حشی نگاهی آشنا داری
 ستاره چون توبی در سینما هرگز نخواهد بود
 بیا در چشم من بین گر هوای سینما داری
 به دنبال تو افتادم نگاهی در قفايت کن
 به این تندي مرو افتاده‌ای هم در قفا داری
 من این ناز و نیاز عشق‌بازی از خدا دارم
 خدا را ناز کمتر کن تو هم آخر خدا داری
 هواي نفس چيز دیگر است و عاشقی دیگر
 تو باید این دو معنی جان من از هم جدا داری
 تورا تا بی صفا دیدم سری برآستین دارم
 بیا ای اشک تلغ امشب عجب ذوق و صفا داری
 ندانم تا چه گوییم ای طبیب سنگدل با تو
 شکستی استخوانم را و با خود مومنا داری
 خوش در پایت افتادن به شوق و گریه سردادن
 بخند ای گل که چون صبحم به وجود و گریه وادری
 ننالدر چمن قمری بدین مستی و شیدایی
 دریغ است ای گل رعنای ستم با ما روا داری
 به دامن می‌فشنای شهریارا لاله ونسرین
 مگر در سینه تنگ تو باغ دلگشا داری؟

تهران ۱۳۲۵

دوستم از این شعر خیلی خوش شد. چندی بعد آن را به تصنیف درآورد.
 این تصنیف در تهران بسیار معروف شد. به دست دختر هم رسید. پدر دختر اهل

شعر و موسیقی بود . او وقتی از عشق پاک آن جوان هنرمند به دخترش باخبر شد ، با وساطت عده‌ای از محترمین تهران ، دخترش را به عقد او درآورد .
تا زمانی که در تهران بودم ، مورد تفقد و عنایت آن دو خانواده واقع می‌شدم .
بعدها دختر و پسر به خارج از کشور رفتند و اکنون هم در اروپا به سر می‌برند . با نامه‌ای مرا به اروپا دعوت کردند . در سال ۱۳۲۹ در جواب دعوت‌شان قصیده‌ای را که در دیوانم هست ، ساختم و از پذیرفتن دعوت‌شان عذر خواستم . چند بیت از قصیده بیست و پنج بیتی را می‌خوانم : ”

جان من بازاً به جای خود که جانان پیش ماست
مدعی آرایش تن می‌کند ، جان پیش ماست
با چراغ مولوی آفاق و انفس را بگرد
چون فروماندی به خود بازاً که انسان پیش ماست
دوربین علم گو با زهره چشمک می‌پران
آنچه بگریزد زچشم ذره بیان پیش ماست
مشعل افروزان عالم روغن از ما می‌برند
آنچه بازار جهان دارد چراغان پیش ماست
این طبیبان دغل در کار خود درمانده‌اند
ما دوای عافیت دانیم و درمان پیش ماست
خواب دنیا سخت بسیاران پریشان می‌کند
گوش کن تعبیر این خواب پریشان پیش ماست
دولت باقی فدای عشرت فانی مکن
چون که صد آمد نود هم طفل نادان پیش ماست
چشم و گوش علم دیدی چشم و گوش دل بجوى
این اگر توفيق وصلی می‌دهد آن پیش ماست

کفر اگر شد چیره بر ما از مسلمانی مگیر
 دیده ب هم نه که مشتی نامسلمان پیش ماست
 شهریارا دیو اگر خاتم بدزدد خوی اوست
 غم مخیر صورتگر نقش سلیمان پیش ماست

شهریار و دختر گل فروش

سال ۱۳۲۶ شمسی، یکی از آشفته‌ترین سال‌های ایران بود. همهٔ وطن‌پرستان آزرده‌خاطر و پریشان روزگار بودند. عده‌ای از غصه دق کردند. جمعی سرشان تو لاشان در خانه‌های خود خزیده و یا از غم و غصه بیمار شده و در گوشاهی آرمیده و یک عدهٔ هم از بیچارگی و درماندگی به مواد مخدر و الكل پناه برده بودند و آلام خودشان را با آنها تسکین می‌دادند. گروهی هم به شعر و موسیقی روی آورده بودند و با هنر تسلی خاطر می‌یافتند.

روزی به اتفاق صبا و حسین تهرانی و سعادتمند و چندتن از دوستان دیگر، در پس قلعه بساطی راه انداخته بودیم. سوز ساز صبا و پنجه اعجازانگیز تهرانی و هنر دوستان دیگر چنان مدهوشمان کرده بود که گویی از عالم خاکی بیرون هستیم و در کهکشان‌ها پرواز می‌کنیم.

یکباره صدایی همهٔ ما را متوجه خودش ساخت: "آهای گل‌های زیبا دارم"

دختری بسیار زیبا با نگاهی آهوانه در رویروی ما ایستاده بود . عده‌ای هم به دنبال دختر بودند . او چنان ما را مبهوت جمال و حال خود ساخت که صبا صدای سازش را قطع کرد . دختر جلو آمد و گل‌ها را برای فروش به ما نشان داد . او را به خوردن چایی دعوت کردیم .

او نشست و با صبا مشغول صحبت شد . عده‌ای هم به گمان این که ما گل می‌خریم ، از او گل خریدند . من به جمال و وضعیت دختر خیره بودم . صبا مرا به او معرفی کرد . آن روزها خیلی مشهور بودم . به دامان طبع درآویختم و این شعر را ساختم . از آقای سعادتمند خواستم که آن را در دستگاه بیات اصفهان بخواند .
بزمی دیگر با حال و هوایی دیگر به پاگشت . از حالی که قبلًا داشتیم و در آسمان‌ها بودیم به جهان خاکی بازگشتیم . نوای سازها به هم درآمیختند . آقای سعادتمند شروع به خواندن شعر کرد :

دختر گل فروش

ای گل فروش دختر زیبا که می‌زنی

هردم چو بلبان بهاری صلای گل

نرم و سبک به جامه گلدوز و زرنگار

پروانه‌وار می‌خزی از لابه‌لای گل

حقا که همنشین گلی ای بنشه مو

سیمای شرمگین تو دارد صفاتی گل

آن چهره بر فراز گل از ناز و نوشخند

چون ماهتاب بر چمن دلگشای گل

بر عاج سینه سنبل گیسو نهاده سر

جان می‌دهد به منظرة دلربای گل

گلزار می نمایدم آفاق در نظر
 از نسغمه تو ببل دستان سرای گل
 خود غنچه گلی و قبائل متاع گل
 من هم شکایت تو برم با خدای گل
 مانا تو هم چو ببل و پروانه ای پرسی
 روح منی که بال زنی در هوا گل
 گل بی وفات این همه گردش چو من مگرد
 ترسم خدا نکرده نبینی و فای گل
 من نیز با غبان گلی بودم ای پرسی
 مزدم همه تحمل خار جفای گل
 پروانه وش که سوزد و افتاد به پای شمع
 آخر گداختیم من ودل به پای گل
 تعریف می کنی گل خود را و غافلی
 کز عشه تو جلوه نماند برای گل
 پیش تو خود فروشی گل نازکانه نیست
 وین از کجا و قصه شرم و حیای گل
 از نوشخند ، مشق شکفتن به گل دهی؟
 یا لعل توبه خنده در آرد ادای گل؟
 ای گل فروش دختر زیبا ، خدای را
 رندند بچه ها نبرندت به جای گل

دختر گل فروش و عده ای دیگر که دور و بر ما بساط داشتند ، با اشتیاق فراوان تا
 آخر سرایا گوش بودند . آقای سعادتمند آواز را بسیار خوب اجرا کردند ، بهتر از
 آنچه انتظار داشتیم .

شهریار و پیام به انشتین

در خلال سال‌های ۱۳۲۰ و ۱۳۲۱ خبر کشفیات انشتین غوغایی در جهان انداخته بود. کارشناسان معتقد بودند که اگر متفقین جنگ را تمام نکنند، آلمان به وسیله بمب اتمی، مقاومت آنها را درهم خواهد شکست. همه جا صحبت از این سلاح بسیار وحشت‌آفرین بود. جهان هر لحظه منتظر وقوع حادثه‌ای جهشی بود. جنگ با پیروزی متفقین به پایان رسید. خوشبختانه، هیچ یک از طرفین جنگ نتوانستند از بمب اتمی استفاده بکنند.

آلبرت انشتین، یهودی بود. در آن سال‌ها، نازی‌ها یهودیان را در کوره‌های

آدم‌سوزی می‌سوزاندند. جنایتی که هیچ ملت متمدنی بدان دست نمی‌یازد. انشتین این جنایت را تحمل نکرد و در سال ۱۹۴۰ میلادی برابر ۱۳۱۹ شمسی از آلمان فرار کرد و به آمریکا پناهنده شد.

در سال‌های ۱۳۲۵ و ۱۳۲۶ شمسی بار دیگر خطر بمب اتم زبانزد مردم جهان شد. بشریت نگران از پیامدهای این اسلحه مرگ‌بار، آرامش موقت خود را از دست دادند. اگر یکی از دولت‌های متخاصم از این اسلحه استفاده بکند، فاتحه دنیا خواهد خواهد شد. هیچ ذی‌روحی در روی زمین باقی نخواهد ماند. قرن‌ها طول خواهد کشید تا حیوانی تک‌سلولی به وجود آید و قرن‌ها زمان لازم خواهد بود تا زمین به حالت اولیه برگردد. این‌ها صحبت‌های روزمره مردم جهان بود.

در چنین فضایی چه کسی قادر بود از این فاجعه عظیم جلوگیری کند. اکثریت مردم دست به دعا بودند. عده‌ای می‌گفتند که خداوند در قرآن خبر داده است که کوه‌ها مثل پنهان تافته خواهد شد. آیا این مردم می‌توانستند افکار و حرف دلشان را به انشتینی که در محاصره جهان‌خواران بود، برسانند؟ پس چه باید کرد؟ چگونه می‌توان این نابغه علم را متوجه اوضاع وخیم و شرایط روحی نامساعد بشر نمود؟ در سال ۱۳۲۶ شمسی جمعی از اساتید و دانشجویان تهران، دست به دامن شهریار می‌شوند. موضوع را کامل‌شرح می‌دهند. نگرانی و وحشت مردم جهان را با او در میان می‌گذارند و یادآوری می‌کنند که تنها شهریار، نابغه شعر و ادب مشرق زمین می‌تواند، انشتین آن نابغه ریاضی و فیزیک مغرب زمین را متأثر بکند. خود استاد می‌فرمودند:

”چنان منقلب شدم که گویی بمب اتم کره زمین را به کلی نابود کرد و پودر آن در فضای بیکران پخش شد. از جسم خاکی رهیدم. در عالمی اعلا به درگاه خداوند متول شدم: خدایا کمک کن. پروردگارا، قدرتی می‌خواهم که دل آن سلطان ریاضی را نرم کنم. اکنون که من مأمور این امر مهم شده‌ام، شرمنده‌ام

مگردان . ”

آری ، شهریار ادبِ شرق ، توفیق الهی را کسب می‌کند و همان شب ، شعر ”پیام به انشتین“ آفریده می‌شود . این شعر به قدری روان و منسجم و صمیمی و مؤثر ، خلق می‌شود که گمان نمی‌کنم هیچ سنگدلی را یارای مقاومت در برابر ش باشد .

وصل است رشته سخنم با جهان راز زان در سخن نصیب‌ام از راز می‌دهند ساز سمع زهره در آغوش طبع توست خوش خاکیان که گوش بدین سازمی دهنند

بلافاصله این شعر به زبان‌های انگلیسی ، آلمانی ، فرانسه و روسی ترجمه می‌گردد . عده‌ای مأمور می‌شوند که شعر را به انشتین برسانند . از مسئولین و محافظین اش ، وقت می‌گیرند . روز موعود فرا می‌رسد . ترجمة فصیح انگلیسی شعر را در اقامتگاه انشتین ، برایش می‌خوانند . آن بزرگمرد عالم دانش ، دوبار از جای خود بر می‌خیزد . دو دستش را بر صورتش می‌نهاد و می‌فشارد . قطرات اشک بر شیشه عینکش نمایان می‌شود . با چهره‌ای اندوهگین یکباره ، با صدایی بلند فریاد می‌زنند : ”به دادم برسید“ بعد سکوت می‌کند و صورتش را در میان دو دستش می‌گیرد و غرق در بحر تفکر می‌گردد . سکوت غمانگیزی فضای اقامتگاهش را پر می‌کند .

دقایقی بعد ، می‌خواهد که شعر بار دیگر خوانده شود . این بار پس از شنیدن آن به خارج از اتاقش می‌رود و با وضعیتی معموم در باغ مخصوصش قدم می‌زند . گویا تا آخر عمر هم همیشه غمگین بوده است . تا اینکه در سال ۱۹۵۷ میلادی برابر با ۱۳۳۶ شمسی زندگی را بدرود می‌گوید . جنازه‌اش بنابه وصیت خود ، سوزانده و خاکستریش مدفون می‌گردد .

پیام به انشتن

انشن یک سلام ناشناس البته می بخشی ؟
 دوان در سایه روشن های یک مهتاب خلیابی
 نسیم شرق می آید ، شکنج طرّه ها افshan
 فشرده زیر بازو شاخه های نرگس و مریم
 از آن هایی که در سعدیه شیراز می رویند
 زچین و موج دریاها و پیچ و تاب جنگل ها
 دوان می آید و صبح سحر خواهد به سر کوید
 در خلوت سرای قصر سلطانِ ریاضی را .

درون کاخ استغنا ، فراز تختِ اندیشه
 سراز زانوی استغراق خود بردار
 به این مهمان که بی هنگام و ناخوانده است ، در بگشا
 اجازت ده که با دست لطیف خویش بنوازد ،
 به نرمی چین پیشانی افکار بلندت را
 به آن ابریشم اندیشه هایت شانه خواهد زد .

نبوغ شعر مشرق نیز با آین درویشی
 به کف جام شرابی از سبوی حافظ و خیام
 به دنبال نسیم از در رسیده می زند زانو
 که بوسد دستِ پیر حکمتِ دانای مغرب را

انشن آفرین بر تو ؟

خلاء ، با سرعت نوری که داری ، در نور دیدی
 زمان در جاودان پی شد ، مکان در لامکان طی شد
 حیات جاودان کز درک بیرون بود ، پیدا شد
 بهشت روح علوی هم که دین می گفت ، جز این نیست
 تو با هم آشتبادی جهان دین و دانش را
 انشتن ناز شست تو !
 نشان دادی که جرم و جسم چیزی جز انرژی نیست
 اتم تا می شکافد جزو جمع عالم بالاست
 به چشم موشکافِ اهلِ عرفان و تصوّف نیز
 جهان ما حباب روی چین آب را ماند
 من ناخوانده دفتر هم که طفل مکتب عشقم ؟
 جهان جسم ، موجی از جهان روح می دانم
 اصالت نیست در ماده .

انشن ، صد هزار احسن و لیکن صدهزار افسوس
 حریف از کشف والهای تو دارد بمم می سازد
 انشتن اژدهای جنگ ...!
 جهنّم کام و حشتناک خود را باز خواهد کرد
 دگر پیمانه عمر جهان لبریز خواهد شد
 دگر عشق و محبت از طبیعت قهر خواهد کرد
 چه می گوییم ؟
 مگر مهر و وفا محکوم اضمحلال خواهد بود ؟
 "مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد ؟"
 مگر یک مادر از دل "وای فرزندم" نخواهد گفت ؟

انشنن بغض دارم در گلو دستم به دامانت
 نبوغ خود به کام التیام زخم انسان کن
 سر این ناجوانمردان سنگین دل به راه آور
 نژاد و کیش و ملیت یکی کن ای بزرگ استاد
 زمین ، یک پایتحت امپراطوری و جدان کن
 تفوق در جهان قائل مشو جز علم و تقوا را

انشنن نامی از ایران ویران هم شنیدستی؟
 حکیما ، محترم می دار مهد ابن سینا را
 به این وحشی تمدن گوشزد کن حرمت ما را.

انشنن پا فراتر زه جهان عقل هم طی کن
 کنار هم بین موسا و عیسا و محمد را
 کلید عشق را بردار و حل این معما کن
 و گر شد از زبان علم این قفل کهن واکن .

انشنن باز هم بالا
 خدا را نیز پیدا کن .

شهریار و سه تار عبادی

شبی از شب‌های فرج‌بخش، بهاری تبریز، مانند هر شب من و استاد بودیم و گوشة تنها بی. هوس کردیم که بیرون برویم و دور از چشم یار و اغیار، از هوای لطیف و فضای ساکت بهره‌ای ببریم.

درختان سبز بهاری، از تطاول خزان شکوه‌ها داشتند. نسیم فرج‌بخش به سر و صورت آن‌ها دست نوازش می‌کشید و آلامشان را تسکین می‌داد. عروس گل به سر حجله‌گاه ناز آرمیده بود. مرغان شب‌خوان با شور و حالی وصفناپذیر، نغمه پردازی می‌کردند. و این منظره و نعمت طبیعی دل‌های افسرده ما را به اهتزاز

در می‌آورد. سکوتی سرشار از چشم اندازهای بدیع مذّتی بر ما حاکم بود که یکباره استاد این دو بیت را به زبان آوردند:

کجا بی ای گل رویت بهار دیده من بهار بسی گل روی تو خار دیده من
غبار دیده من نقش خط دلکش توست مباد شسته به اشک این غبار دیده من

بلاغا صله ادامه دادند: "نیک‌اندیش، بهار بود. صبح آقایان صبا و عبادی و حسین تهرانی و سعادتمند به منزلم آمدند و خواستند که برای گلگشت باغ و راغ به خارج از شهر برویم. درست فکر کن؟ من، صبا، عبادی، حسین تهرانی و سعادتمند با هم هستیم. چه عالمی می‌شود.

میزبان، آقای "بابا شمل" یکی از یاران جانی و هنردوست بود. نشستیم و بساط را راه انداختیم. صبا و عبادی و تهرانی سوز سازها یشان را با آواز سعادتمند درهم آمیختند. چنان بزمی به وجود آمد که به نظر می‌رسید، طبیعت هم به آن حسودی می‌کند. تا چشم باز کردیم، شب شده بود. ستارگان آسمان به هم چشمک می‌زدند. دوستان خوابیدند اما من بیدار بودم.

منم که تا سحر امشب ستاره می‌شمرم

بار دیگر خاطرات گذشته جلوی نظرم ظاهر شد. مرغ طبع حزینم نالیدن آغازی دارد:

سه تار عبادی

تاكى چوباد سر بدواني به واديم

اي کعبه مراد ببين نامراديم

دلتنگ شامگاه و به چشم ستاره بار

گويي چراغ کوکه باسمداديم

چون لاله ام ز شعله عشق تو يادگار

داغ ندامتی است که بر دل نهاديم

ديوانه دل به حلقة زلف تو بسته بود

چون شد پري که سلسله از پا گشاديم

رفتی به کوي ديگر و بردی مرا زياد

من هم روم به گور که ديگر زياديم

مرغ بهشت بودم و افتادمت به دام

اما تو طفل بودی و از دست داديم

چون طفل اشک پرده دری شيوه تو بود

پنهان نمي کنم که ز چشم او فتاديم

من درس عشق جز خط سبزی نخوانده ام

سرمشق ابروبي که به اين بي سوادي

فرزند سرفراز ، خدا را ، چه عيب داشت

اي مادر فلك که سيء بخت زادي

طوفان عشق هر چه تواند بگو بكن

شمعم ولی به حجله فانوس باديم

بي تار طره های تو مرهم گذار دل

با زخمه صبا و سه تار عباديم

در کوهسار عشق ووفا آبشار فم
 خواند به اشک شوقم و گلبانگ شادیم
 با این خط شکسته قلمها دود به سر
 در جستجوی نسخه شعر مدادیم
 شب بود و عشق و وادی هجران و شهریار
 ماهی نتافت تا شود از مهر هادیم

تهران ۱۳۲۸ شمسی

فردای آن روز وقتی که این غزل را در حضور جمعی از دوستان می‌خواندم به
 این بیت که رسیدم :

رفتی به کوی دیگر و بردى مرا زیاد
 من هم روم به گور که دیگر زیادیم

هوشنگ ابتهاج (سایه) ، سخت گریست . ”

شهریار و ابوالفضل حسینی (حسرت)

امیر اصلاح خان ، یکی از خانهای خیر و انسان دوست و در عین حال
متنفَّذترین شخصیت محال خشکناب ، زادگاه استاد شهریار بود . وی مردی
نیکونهاد و پاک سرشنست بود . اهالی روستا را چه از لحاظ مادی و چه از حیث
معنوی می نواخت . در رتق و فتق امور مردم از هیچ کمکی دریغ نمی کرد . پیوسته
قسمتی از عایداتش ، در راه دستگیری از بینوایان هزینه می شد .

امیر اصلاح خان ، با پدر استاد شهریار دوست بود . پسرش ابوالفضل حسینی
هم با این که چند سال از شهریار کوچک تر بود ، اما هم بازی او بود . ابوالفضل ،

پدر شهریار را عمو خطاب می‌کرده است . این آشنایی سال‌ها ادامه داشت تا این که ظلم و غارت اربابان در آن زمان به حدّی می‌رسد که ابوالفضل نمی‌تواند تحمل کند و زبان به اعتراض می‌گشاید و در خفا اشعار هجوامیز و انتقادی به زبان آذری می‌سازد و در روستا پخش می‌کند .

در سال ۱۳۲۴ شمسی به فرقهٔ دموکرات ، به رهبری پیشه‌وری می‌پیوندد و به سرعت به مدارج بالا می‌رسد . اما حکومت پیشه‌وری دیری نمی‌پاید و سقوط آن سبب می‌شود که ابوالفضل ، جلای وطن بکند . او به آذربایجان شوروی می‌رود و در عرض چند سال موفق به اخذ دکترای ادبیات می‌شود و در دانشگاه‌های باکو به تدریس می‌پردازد .

با وجود موقفیت‌هایی که به دست می‌آورد ، هرگز نمی‌تواند زادگاه و پدر و مادر و خواهر و برادرانش را فراموش کند . آتشِ اشتیاق دیدار آن‌ها چنان به شاعر جوان و حساس فشار می‌آورد که خنده را به طور کلی فراموش می‌کند و همیشه در حسرت دیدار خانواده و زادگاهش ، اشک می‌ریزد و به همین جهت تخلص حسرت را بر می‌گزیند .

در سال ۱۳۳۲ ، پس از انتشار حیدربابا ، انقلابی ادبی در آذربایجان شوروی به وجود می‌آید و نظیره‌هایی بر حیدربابا نوشته می‌شود - تعداد این نظیره‌ها به قدری زیاد است که اگر همه آنها جمع‌آوری شود ، شاید به ضخامت شاهنامه گردد - رسیدن حیدربابا به دست مردم آذربایجان ، آنها را شدیداً متاثر می‌کند . خصوصاً این دو بند حیدربابا چنان تأثیری در روح مردم آن جا می‌گذارد که جرّه‌های قیام نهانی ، اندک‌اندک شعله‌ور می‌گردد :

بیر اوچایدیم بو چیرپینان یئل ایلن ،
باغلاشايدیم داغدان آشان سئل ایلن ،
آغلاشايدیم اوzac دوشن ائل ایلن ؟

بیر گؤره‌یدیم آیریلیغی کیم سالدى؟

اولکه میزده کیم قیریلدی، کیم قالدی؟

من سنین تک داغا سالدیم نفسی ،
سن ده قایtar گؤیلره سال بوسسی ؟
با یقوشوندا دار اولماسین قفسی ؟

بوردا بیر شئر دارد ا قالیب باغیریر،
مرؤت سیز انسانلاری چاغیریر !

ترجمه ^۱:

کاشکی پرواز می کردم چو این باد دمان
پا به پای سیل از کهسار می گشتم پران
اشک با ایل جدا افتاده می کردم روان

فاش می دیدم چه کس بر روز هجرانم کشاند؟
در دیارم که هلاک افتاد و که بر جای ماند؟

من به کوهی ^۲ همچو تو انداختم فریاد را
بازگردان و طنین انداز کن این داد را
جغد هم هرگز نبیند تنگی و بیداد را

شیر غرّانی به دام افتاده فریادش بلند
مردمان بی مرؤت بلکه امدادش کنند

پس از فروپاشی شوروی ، کسانی که از آذربایجان به خدمت استاد می رسیدند ،
از تأثیر حیدربابا به مردم آنجا صحبت می کردند . اما جانسوز ترین صحبت ها ،
زمانی بود که از ابوالفضل حسینی "حسرت" سخن به میان می آمد . تعریف
می کردند : " وقتی که کتاب حیدربابا به دستش رسید ، چنان آن را در آغوش کشید

۱- از کتاب سیمرغ و قاف (حیدربابایه سلام) ترجمة محمدنقی ناصرالفقرا (آذربویا)

۲- مخاطب ، کوه حیدرباباست

که گویی پدر و مادرش را در آغوش می‌کشد . مرتب می‌خواند و اشک می‌ریخت و تا آخرین لحظات زندگی اش ، این کتاب در دستش بود . پیوسته به یاد پدر و مادر و بستگان و زادگاهش اشک حسرت می‌بارید . وقتی آن را می‌خواند و خاطرات دوران کودکی اش تداعی می‌شده حق گریه‌هاش دل سنگ را هم تکان می‌داد . در اتفاقش را می‌بست و ساعتها می‌گریست . یک روز پس از ساعتها گریه کردن ، این شعر را نوشت :

شهریارا اتحاف

گولوم سنن ، باعیم سنن ، گولوستانیم ، باهاریمسان
 اگر بیرقوش اولارسام من ، خزانسیز لالهزاریمسان
 منه میریم ، منه عیسی ، منه تورات ، منه قران
 سنین عشقینده صناعنم ، منیم نازلی خوماریمسان
 دیلیم ، آغزیم ، سوزوم سنن ، گولوم قلبیم ، گنوزوم سنن
 منیم جانیم ، اوژوم سنن ، منیم صبریم - قراریمسان
 منیم دردیم ، منیم چارهم هلال ابرولی مه پاره
 کدر سندن ، سوئینج سندن ، نشاطیمسان ، غباریمسان
 اوره ک هرن دیلر سنن ، یگانه بیر دیلک سنن
 جوابیمسان ، سؤالیمسان ، مقدس بیر شعاریمسان
 گوجوم ، آرخام ، یاخین دوستوم ، یاخینداندا یاخین دوستوم
 پولاد عزمیم - اراده مسن توکنمز اقتداریمسان
 منه بیر می دلو جامسان ، الهی عالی الہامسان
 ائلیم ، طایفام ، یئریم - یوردوم ، شیرین دوغما دیاریمسان

محبت سن، صداقت سن، ملاحت سن، سعادت سن
 خزینه م، ثروتیم، واریم، منیم سن هر نه واریمسان
 دوشونجهم، آرزیم- او میدیم، حیاتیم، ان بویوک فیکریم
 منیم سریم، منیم گیزلین - نهانیم، آشکاریمسان
 منیم گوندوز گونوم سنسن گنجه آییم سمالرده
 جلالیم، شهرتیم، شانیم، حیاتیم، افتخاریمسان
 منه شیرین، منه لیلی، منیم زهره م، زولیخامسان
 منیم اصلیم، منیم فخریم، غرورو مسان، وقاریمسان
 منیم نغمه م، منیم سازیم، سازیمدا ان لطیف تئلسن
 منه ان دادلی بیر مجلس، او مجلسه نیگاریمسان
 پیریم زندان، او زوم محبوس، منی بیر یوخلیان سنن
 گنجه طوفانلی دریاده، ایشیقلی بیر کناریمسان
 نه او لسوں غم تو شون چکمیش، دوتوب اطرافینمی دوشمن
 باشی داغلار قده ر یوکسک او چولماز بیر حصاریمسان
 قاشین طاقی منه معبد، او رعنای قامتین مقصد
 قیامتلر قیام انتسه، منیم پروردگاریمسان
 منیم عالی مقامیمسان، منیم عالی مرامیمسان
 حیاتدا هر نه ایسترم سونونجو انتظاریمسان
 سنی قلییمه من ستدیم، او نو چیرپیندیران سنسن
 دنمک کی وارلیقیم سنن اورکده شاهداماریمسان
 عزیزیم، بیردانام، اینجهم، ظریفیم، اینجه دلداریم
 بو یوز بیر سؤزله، بیر سؤز وارکی یعنی شهریاریمسان

تقدیم به شهریار^۱

گلم ، باغم ، گلستانم ، بهار من تو هستی تو
 منم نالنده مرغی ، لالهزار من تو هستی تو
 برایم مریم و عیسی و توراتی و قرانی !

به عشقت همچو صناعتم ، خمار من تو هستی تو
 دل و چشم وزبان من ، سرو حرف مدهان من

شکیب روح و جان من قرار من تو هستی تو
 تو دردم ، چاره‌ام ، ابروهلالم ، ماه تابانم

غم از تو ، شادی و عیش و غبار من تو هستی تو !

دلم هر آن چه خواهد در تو و هر آرزویم تو
 سؤال و پاسخ و مشق و شعار من تو هستی تو

امید من ، پناه من ، رفیق تیره راه من
 اراده ، عزم و قصد و اقتدار من تو هستی تو

چو جام پر می‌ئی لبریز از الهام ، طبعم را
 چو ملک عشقی وایل و تبار من تو هستی تو

محبت تو ، صداقت تو ، ملاححت هم سعادت تو
 به ملک و مال و زر دولتمردار من تو هستی تو !

امید و فکر و آمالم ، حیات و درک و ایمانم
 که واقف بر نهان و آشکار من تو هستی تو

به روزم آفتایی و شبم چون ماه تابانی
 جلال و شوکت و شان و فخار من تو هستی تو

برایم چون زلیخا، زهره، شیرینی و لیلابی!

غورو و هیبت و فخر و وقار من تو هستی تو

سرود و شعر و آوازم، پریشان طرّه برسازم

به بزمت زان به پروازم که تار من تو هستی تو

منم زندانی و جزت توکسی حالم نمی‌جوید

به شب در بحر طوفانی، کنار من تو هستی تو

چه باک از لشکر غم گر بتازد بر حریم من

به سان قلعه‌ای محکم، حصار من تو هستی تو

بود محراب ابرویت مرا معبد، قدت مقصد

قیامت هم شود پروردگار من تو هستی تو

تسویی عالی مقام من، تسویی عالی مرام من

امید واپسین و انتظار من تو هستی تو

تسو را از دل پرستیدم، بذرزنیده‌ای قلبم

رگ و خون و اینس و غمگسار من تو هستی تو

عزیزم، دلبرم، نازم، نگارم، این دو صد عنوان

چو با یک کلمه گویم، شهریار من تو هستی تو!

این شعر "حسرت" چنان تأثیری در استاد گذاشت که جواب آن را در شعری با

عنوان "ائل بولبولی (بلبل ایل)" نوشتند.

ائل بولبولی

(۱)

ائل بولبولی، سن منیم اوز بالام سان
یامان گوننده حاشاریم سان، قالام سان
بیرآللاها سن ده من تک ، قولام سان

اوندان سورا هنج بیرکسدن آزین یوخ
ناز بالاسان بیرکسه ده نازین یوخ

(۲)

کنداوشاقي، جومالاشديق، چو خودوق
تندير آشين اي چميшиديك، تو خودوق
سوزلريوي کلمه - کلمه او خودوق

غم سازى نين يئنه سيمين با غلاديق
بير او خودوق، بير چالديق، بير آغلاديق

(۳)

نيسگيللى سوزلرين منى او دلادي
آغرين آليم، منيم با غريم چاتلادي
آرزييم دوروب بو داغ داشى قاتلادي

گلديم سنين باشين قويدوم ديز اوسته
ناز بالامي اوپيدوم قويدوم گؤز اوسته

(۴)

گئدنردن دئديك، يانديق ياخيلديق
دئديك نتجه دور مو شودوق يي خيلديق
سيخينتى لار چكديك يامان سي خيلديق

دئديك آمما خانلار غمى يئكه ايدي
سن دن ساري اوره كلر بير تىكها ايدي

(۵)

(نـهـقـیـزـ عـمـقـیـزـ) دـئـدـیـ: جـانـ بـالـاـ
 آـنـانـ سـنـیـ گـؤـرـمـهـ دـیـ حـیـوـانـ بـالـاـ
 حـسـرـتـ قـالـدـیـ سـنـهـ (امـیرـخـانـ)، بـالـاـ
 دـئـمـهـ سـنـینـ باـشـ سـاـغـلـیـغـینـ اوـنـوـتـدوـقـ
 (امـیرـخـانـ) بـیـزـ تـازـادـانـ يـاسـ توـتـدوـقـ

(۶)

هـنـجـ دـارـيـخـمـاـ سـنـ منـزـيلـهـ چـاتـيـبـ سـانـ
 ماـشـينـ آـلـيـبـ، آـتـ - قـاطـرـىـ سـاتـيـبـ سـانـ
 قـارـقاـلـارـىـ ، قـرـ - قـمـيـشـ آـتـيـبـ سـانـ
 بـولـبـولـ اوـلـوبـ قـوـنـوـبـانـ گـولـلـرـ اوـستـهـ
 گـولـلـرـ كـيمـىـ دـايـانـ سـونـبـولـلـرـ اوـستـهـ

(۷)

سـيـزـ قـدـيـمـدـنـ آـدـلـىـ - سـانـلـىـ خـانـلـارـسـيـزـ
 هـرـ بـيرـىـ مـيـنـ جـانـاـ دـهـيـنـ جـانـلـارـسـيـزـ
 سـرـ حـيـاتـىـ اوـخـوـيـوبـ آـنـلـارـسـيـزـ
 بـيلـيرـسـيـزـكـىـ دـونـيـاـ قـضـوـ - قـدرـدـىـ
 قـضـوـ - قـدرـغـمـيـنـ يـنـمـكـ هـدـرـدـىـ

(۸)

دونـيـاـ بوـ شـاهـدـىـ بوـگـداـ، قـانـماـيـبـ
 اـيـنـدـيـهـدـهـ کـ بـيرـكـسـهـ آـلـدـانـماـيـبـ
 هـنـجـ بـيرـ چـيرـاغـ صـبـحـهـ قـدـهـرـ يـانـماـيـبـ
 باـشـ آـلـتـىـ مـيـزـ گـاهـ آـلـچـاقـدـىـ، گـاهـ اوـجاـ
 اوـلـومـ باـخـمـيـرـ جـوـانـدـىـ بوـ، ياـ قـوـجاـ

(۹)

سنین آتان بیر شوخ ظریف کیشی ایدی
خلقی آیق سالماق اوونون ایشی ایدی
شوخلوقلاری آغیزلا رکیشمیشی ایدی

هاما م او نو حمرتیلن یاد اندیر
ع زیزله ییب رحمتیلن شاد اندیر

(۱۰)

ملک نیاز خانزادالار باشی ایدی
آت بئلیننده او زوکلرین قاشی ایدی
افسانه تک پرسی لر اویناشی ایدی

غم گونوندہ بیر کندی مات اندیدیر
غیرته باخ! باش گؤتوروب گندیدیر

(۱۱)

کامل او زونسەن کى کمال اھلى سەن
شعرین نشان وئریر کى حال اھلى سەن
اینجه، ظریف ذوق و خیال اھلى سەن

گوندن - گونه هنرده چاغلا شارسان
بیرگون اولار "صابر" لە با غلا شارسان

(۱۲)

یامان گونلر کنچیب گندیب ایتن دیر
بیر یا خشی لیق مرادینا یئتن دیر
او تای - بو تای فرقى یو خدور وطن دیر

اوردا بوردان، یوزايل صنعت قاباق دیر
کت گوردویون همان تخته - طاباق دیر

(۱۳)

اورا، بیزیم قیزیل کعبه باکى دیر
 شانلى باکى چيلار، خاک پاكى دیر
 اينجه صنعتلرین آب و خاکى دیر
 اوردا هنر معدنلرتك قازيلib
 "مشدی عباد" - "آرشین مالچى" يازيلib

(۱۴)

جاھل لىقدا تورا دوشىن چوخ اوilar
 قىش ياخىنلار تور آتانلار، يوخ اوilar
 مظلوملارين آھى بىرگون اوخ اوilar

ظولمون دەيىر، اوره يىنىن باشينا
 آوچى قويار باش، يەھرىن قاشينا

(۱۵)

يازىق جوان، شيطانى گۈرجىك چاشار
 يولدان چىخىپ بولودلو داغلار آشار
 حقى تاپان خضراولى، مىنلىر ياشار

نه ياخشى دير آللە سۆزۈن اياناماق
 بىلاردە صبر ائله يىب، دايىانماق

(۱۶)

ايگىيت غربت چىكمەميش سە آيىلماز
 شهرتى دونيانى دوتوب يايىلماز
 ائنىشىدە - يوققوشدا اسگىك سايىلماز

ايگىيت بىروقت قانسىزلارا قان وئرر
 بىر وقت اوزو قانسىرلىقدان جان وئرر

(۱۷)

من ده ایل لر او زاق دوشدومن ائلیمدن
 آتا اولدو فلک ووردو بئلیمدن
 ایندی دوشمز آتا آدی، دیلیمدن
 بعلی او غول ... بیزLER هامی هم در دیک
 گول لر اکدیک آمما تیکانلار در دیک

(۱۸)

بیرکسنه نه آتا قالار، نه عمه
 بیچیلمه يه اکیلیبدیر، بو زمى
 سنین کیمی او غلو واردیر نه غمى
 (امیرخانین)، سؤنمز داخى او جاغى
 مکتب ایمیش سنین آنان قوجاغى

(۱۹)

بو دونیادا بیزدن قالان بیر سس دیر
 بو کروانین زنگى قالیرسا ، بس دیر
 اونوتسا هر کس آتاسین، ناکس دیر
 اونوتاما سان سن، آتاوی ياد ائله
 احسانیله اونبوون روحون شاد ائله

(۲۰)

شانلى (رستم) شعرى، گلیب چاتیب دیر
 ایچگى کیمی احوالیمی قاتیب دیر
 سانما طبعیم، بختیم کیمی یاتیب دیر
 ایسته میرم گؤزلری یاشلاندیریم
 کؤزمەلەنن یارانى آشلاندیریم

(۲۱)

یازیب: اولسم نه خلقی زار ایسته رم
 نه قبریم اوسته گول عذار ایسته رم
 آراز قیراغیندا مزار ایسته رم
 آچیق قویون گؤزوم او یاری گئرسون
 او سازلی - سئزلو (شهریاری) گئرسون

(۲۲)

دئنه: شاعر! سن کئرپونو کئچیس
 ابدیت قاراتی سین سئچیس
 خضره چاتیب، آب حیات ایچیس
 سنین طبعین خضر آختاران چشمهدیر
 دریا کیمی زولفون ائشمه - ائشمه دیر

(۲۳)

سن اولومون یازیسینی پوزویسان
 اوستونده، بیر ابدیت یازیسان
 مزاریسوی اوره کلرده قازیسان
 سن کیمینه بیردہ داخی اولمک یوخ
 آداملاری بادام کیمی بؤلمک یوخ

(۲۴)

ایسته دیگین اوره ک گؤزو منده دیر
 آرخایین اول، مندہ گؤزوم سندہ دیر
 فارسلار دئیه: "جویندہ، یابنده" دیر
 بیرگون اولار بو داغلاری چاپارلار
 ایستکلی لر بیر بیرلرین تاپارلار

(۲۵)

اوندا سن ده آتى مينيib چاپارسان
 اوز حقيبوي قورد آغزيندان قاپارسان
 ايتميشلري آختارارسان، تاپارسان
 آنسيميزا يازيلار آخر وصلی
 قايداليم، تاپاليم آخر وصلی

بلبل ايل^۱

(۱)

بلبل ايل تو فرزند خودم هستی
 در سختی ها حصار و قلعه ام هستی
 تو هم مثل من به يك خدا غلام هستی
 غير از خدا از کسی کم نداری
 ناز هستی و به کسی هم ناز نداری

(۲)

بابچه های روستا، جمع شدیم، زیاد بودیم
 «آش توری» خورده و خوش بودیم
 حرف هایت را کلمه به کلمه خواندیم
 سیم سازِ غم را دوباره بستیم
 خواندیم و نواختیم و گریستیم

(۳)

سخنان حسرت بارت آتشم زد

دردت به جان، سینه‌ام شرخه - شرخه شد

آرزویم دشت و کوه را درنوردید

به تو رسیدم و سرت را به زانویم نهادم

فرزند نازم را بوسیدم و روی چشمم نهادم

(۴)

از رفتگان گفتیم و سوختیم و کباب شدیم

گفتیم: چگونه سر پا بودیم و افتادیم

تنگناها دیدیم و سخت به سته آمدیم

اما گفتیم که غم خان‌ها بزرگ بود

به خاطر تو دل‌ها یک تکه شده بود

(۵)

"نه قیز عمقیزی" گفت: جان، پسرم

مادرت ندید و مرد، طفلک پسرم

امیرخان هم خیلی در حسرت ماند

خيال نکن سرسلامتی تو را فراموش کردیم

برای امیرخان یکبار دیگر مجلس سوگواری برپا کردیم

(۶)

دلتنگ مباش، تو به مقصودت رسیده‌ای

ماشین خریدی و اسب و قاطر را فروخته‌ای

از کلاعگ‌ها و مزاحم‌ها دور شده‌ای

مانند بلبل بر روی گل‌ها نشسته‌ای

همچون گل‌ها روی سنبل‌ها بمان

(۷)

از قدیم الایام شما خانهای مشهوری هستید
هر یک از شما به اندازه هزار شخص به دردخور، ارزش دارد
سر زندگی را می خوانید و می دانید
می دانید که دنیا قضا و قدر است
غم قضا و قدر را خوردن هدر است

(۸)

دنیا سرش نمی شود که این شاه است، آن گدا
تا به حال گول کسی را نخورده است
هیچ چراغی تا صبح روشن نمانده است
بالشمان گاهی کوتاه و گاهی بلند است
مرگ سرش نمی شود که این جوان است یا پیر است

(۹)

پدر تو مرد شوخ و ظریفی بود
روشن کردن مردم، کار او بود
شوخی هایش، کشمش هر دهان بود
همه او را با حسرت یاد می کنند
محترم داشته و روحش را با رحمت شاد می کنند

(۱۰)

"ملک نیاز" سرور خان زاده ها بود
بر پشت اسب، مانند نگینی بر انگشت ر بود
مانند افسانه ها هم بازی پری ها بود
در روز غم اهل روستا را مات و مبهوت کرده است
غیرتش را ببین! راهش را گرفته و رفته است

(۱۱)

کامل تو هستی که اهل کمالی
شعرت نشان می‌دهد که اهل حالی
ظریف و باذوق و اهل خیالی

روز به روز به هنرت افزوده می‌شود
روزی می‌رسد که با "صابر"^۱ رقابت می‌کنی

(۱۲)

ایام بد می‌گذرد و می‌رود و ناپدید می‌شود
تنها خوبی است که به مرادش می‌رسد
آن جا و این جا فرقی ندارند هر دو وطن هستند
آن جا صد سال در صنعت از این جا پیش است
روستا همان تخته و طبق است که دیده‌ای

(۱۳)

آن جا کعبه طلایی ما با کوست
خاک پاک با کوبی‌های ارجمند است
آب و خاک صنایع ظریفه می‌باشد
آنجا هنر مثل معادن کاویده شده است
"مشدی عباد"^۲ و "آرشین مالچی"^۲ آفریده شده است

(۱۴)

زمان جاهلی، خیلی‌ها به تور می‌افتنند
زمستان نزدیک می‌شود و تورتن‌ها ناپدید می‌شوند

۱- میرزا علی اکبر صابر، شاعر پرآوازه آذربایجانی

۲- عناوین دو فیلم بسیار مشهور ساخته کارگردان بزرگ آذربایجان، او زنیر حاجی بیک اوف

آه مظلومان روزی به تیر بدل می‌شود
به وسط قلب ظلم اصابت می‌کند
سر صیاد روی زین ولو می‌شود
(۱۵)

جوانِ مظلوم تا شیطان را می‌بیند، خود را می‌بازد
گمراه شده و کوه‌های ابری را پشت سر می‌گذارد
هر که حق را یافت مانند خضر هزار سال زندگی می‌کند
ایمان به سخن خدا چه خوب است
وقت بلا باید صبر واستقامت نمود

(۱۶)

جوانمرد تا غربت نکشد، بیدار نمی‌شود
شهرتش دنیا گیر نشده و به همه جا نمی‌رسد
در فراز و نشیب، حقیر به شمار نمی‌آید
جوانمرد زمانی به کم خون‌ها خون می‌دهد
زمانی هم از بی‌خونی، می‌میرد

(۱۷)

من هم سال‌ها از ایل و تبار دور شدم
پدرم مرد، فلک کمرم را شکست
هنوز هم نام پدر از زبانم نمی‌افتد
آری پسرم، همه ما همدرد هستیم
گل‌ها کاشتیم، اما خارها برداشتیم
(۱۸)

برای کسی نه پدر می‌ماند، نه عمو
این مزرعه برای چیدن کاشته شده است

پسری مانند تو دارد، دیگر چه غم

اجاق "امیرخان" دیگر خاموش نمی‌شود

دامان مادرت هم، مکتبی^۱ بوده است

(۱۹)

در این دنیا آنچه می‌ماند صداست

صدای زنگ کاروان اگر بماند کافی است

هر که پدرش را فراموش کند ناکس است

تو فراموش نمی‌کنی، پدرت را یاد کن

احسانی کن و روح او را شاد کن

(۲۰)

شعر "رسم" ارجمند به دستم رسیده است

احوالم را پریشان کرده است

خيال نکن طبعم هم مثل بختم خوابیده است

نمی‌خواهم چشم‌ها را اشک‌آلد بکنم

نمی‌خواهم جوش زخم کهنه را بکشم

(۲۱)

نوشته: "بمیرم هم خلق را زار نمی‌خواهم

روی قبرم گل عذار نمی‌خواهم

در کنار ارس مزار می‌خواهم

چشمم را باز نگهدارید تا یار را ببینند

آن استاد ساز و سخن، شهریار را ببینند"

(۲۲)

بگو: شاعر، تو از پل عبور راهات
سیاهی ابدیت را انتخاب کرده‌ای
به خضر رسیده و آب حیات خورده‌ای
طبع تو همان چشمهاست که خضر می‌جست
مانند دریا زلفت مواج (تابداده) است

(۲۳)

تو طومار مرگ را پاک کرده‌ای
روی آن ابدیت را نوشته‌ای
می‌زارت را در دل‌ها کنده‌ای

برای امثال تو دیگر مرگ نیست
انسان‌های مثل تو، مانند بادام شکسته نمی‌شوند

(۲۴)

چشم دلی را که خواسته‌ای، من دارم
مطمئن باش چشم من هم به دنبال توست
فارس‌ها می‌گویند: «جوینده یا بند است»

روزی می‌رسد که این کوه‌ها را بر می‌دارند
دوستداران همدیگر را پیدا می‌کنند*

* - همان طور که می‌بینید، این شعر در بهمن ماه، سال ۱۳۴۸ نوشته شده است. استاد شهریار در این شعر با صراحةً به فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی سابق اشاره‌ای دارد. در این بند پس از اشاره به چشم دل با اطمینان به «حسرت» ندا می‌دهد که «جوینده، یا بند است»، روزی این کوه‌ها (موانع) برداشته خواهد شد و دوستداران همدیگر را در آغوش خواهند کشید.

(۲۵)

آن روز تو هم اسب را سوار می‌شوی و می‌تازی
حق خودت را از دهان‌گرگ می‌گیری
می‌جویی و گم شده‌ها را می‌یابی

سرنوشتمان در نهایت وصل است

باز می‌گردیم و بالاخره اصل را می‌جوییم

۱۳۴۸ بهمن ماه

شهریار، چراغ هدایت

استاد شهریار، به شدت از فتنه و آشوب بیزار بودند. همیشه سعی می‌کردند، پیش‌آمد‌ها را با تدبیر حل بکنند. حتماً در خاطرات ایشان خوانده‌اید که چگونه یک بار به راحتی و تدبیر تمام مشکل باشکی مرا از پیش رو برداشتند. ایشان اعتقاد داشتند هیچ حادثه بدی با ناآرامی و فتنه و عجله از بین نمی‌رود. باید خویشتن دار بود و با تکیه به خدا و کسب دانش و ابراز محبت مشکلات را حل کرد.

شبی که صحبت از همین باب بود، شعر معروف "چراغ هدایت" استاد به یادم آمد. بی‌تابانه آن را شروع کردم به خواندن:

کنون که فتنه فرارفت و فرصت است ای دوست
 بیاند نرسن انس است والفت است ای دوست
 مبار فرصلت خود گر فراستی داری
 که فتنه منظر وقت و فرصت است ای دوست
 مگر تأسی از رفتگان نخواهی - اشت
 بیاند صحبت یاران غنیمت است ای دوست
 عزیز دار محبت که خارزار جهان
 گرش گلی است همانا محبت است ای دوست
 به کام دشمن دون دست دوستان بستن
 به دوستی که نه شرط مرؤت است ای دوست
 فلک همیشه به کام یکی نمی‌گردد
 که آسیای طبیعت به نوبت است ای دوست
 تهی شود زگل و خار آستین قضا
 به دامن من و تو تا چه قسم است ای دوست
 بیا که پرده پاییز خاطرات انگیز
 گشوده‌اند و عجب لوح عبرت است ای دوست
 مال کار جهان و جهانیان خواهی
 بیا بین که خزان طبیعت است ای دوست
 چراغ دیده بیدار پرتوی ندهد
 که چشم دل همه در خواب غفلت است ای دوست
 گناه بخت چه باشد که همتی کوتاست
 قبای بخت به بالای همت است ای دوست
 گرت به صحبت من روی رغبتی باشد
 بیا که با تو مرا حق صحبت است ای دوست

جوان فطیر تواند شدن که صحبت پیر
 خمیرماهه خباز فطرت است ای دوست
 به چشم باز توان شب شناخت راه از چاه
 که شهریار چراغ هدایت است ای دوست

غزل را با حالی که داشتم ، خوب خواندم . استاد برانگیخته شدند و فرمودند :
 " یکی از دوستان عزیز دوره دارالفنون ، جوانی بود که در صف مخالفان رژیم
 رضاخانی قرار گرفته بود . فعالیت مخفیانه داشت . زمانی که مخالفان از طرف
 رژیم شناسایی شدند ، شیرازه تشکیلاتشان به هم خورد . عده‌ای به اعدام محکوم
 شدند . عده‌ای به سیاه‌چال‌ها افتادند . جمعی فراری و مخفی شدند . این جوان نیز
 از مخفی شدگان بود . بعد خودش را تسلیم نمود و توبه کرد .

ماجرا این جا تمام نشد . او دست به کاری بسیار زشت زد . مخفی‌گاه
 هم قطارانش را افشا کرد . بیچاره‌ها دستگیر و زندانی شدند . از اعمال این به
 اصطلاح دوست^۱ چنان آزرده شدم که بلافصله غزلی ساختم و منتشر کردم . این
 غزل آن چنان در روح آن جوان تأثیر گذاشت که نه تنها از اعمال وقیع اش پشیمان
 شد . بلکه مدت‌ها دچار بیماری روانی گشت . بعدها پدرش مخفیانه او را از کشور
 خارج کرد ."

۱- استاد نام وی را نگفتند

شهریار و تقی خان تفضلی

هرگز استاد را در یک حال مکرر ندیده بودم . لحظه به لحظه دگرگون می شد . با اندک نسیمی از جا برده می شد . با اندک بی مهری و ندادانی لبریز می گشت . واقعاً شهریار احساس بود . در اوآخر دوستی مان ، دریافتہ بودم که استاد را برای گفتن خاطراتش زیر فشار قرار ندهم . بلکه ، در فرصت های مناسب در حین درد دل شعری که مناسب حال باشد ، با طراوت و احساس بخوانم و ایشان را به وجود آورم و چه دیدنی بود آن گاهی که استاد برمی انگیختند . چنان زیبا و ساده و روان سخن می راندند که آدم از خود بی خود می شد . اختیار احساس از دست رها

می‌گشت . باید با خنده‌اش می‌خندیدی و با گریه‌اش می‌گریستی .

بعد از اندک مفارقتی که بین من و استاد واقع شده بود ؛ روزی هنگام درد دل ، استاد فرمودند "یکی از دوستان هنرمند و صمیمی من "تقی تفضلی" بود . در ایام پریشان حالی و سختی ، یاورم بود . با سازش هم گاهی غبار از دلم می‌زدود . از هیچ کمکی فروگذاری نمی‌کرد . همیشه دلدارم بود . امیدوارم می‌کرد .

اما ناگهان مرا تنها گذاشت و رفت . آن هم درست زمانی که بحران روحی ، تار و پودم را درهم پیچانده بود . نیک‌اندیش ، می‌دانی که خداوند بندۀ‌ای را که دوست داشته باشد ، گاهی تمامی درهای امید را به رویش می‌بندد تا نظر بندۀ‌اش را به خودش معطوف کند . خلاصه ، این دوستِ ما را مقام و منصب چنان گرفتار کرد که فراموش نمود ، شهریاری بود و شب و روز با هم بودن‌هایی . هفته‌ها و ماه‌ها سراغم را نگرفت . بعد از چندماه ، کسی از طرفش آمد و گفت که شب آقای تفضلی خواهد آمد .

با بی‌قراری لحظه‌شماری می‌کردم . بساطِ خون دل را پهن کرده بودم و انتظارش را می‌کشیدم . اما او آن شب نیامد . فردایش کسی را با نامه‌ای فرستاده و از نیامدنش عذر خواسته و علت گرفتاری‌اش را کامل‌نوشته بود . از حامل نامه خواستم که عصر سری به من بزند . این غزل را ساختم و به وی فرستادم :

ای گل به شکر آن که در این بوستان گلی
خوش‌دار خاطری ز خزان دیده بلبلی
فردا که ره‌زنان دی از راه می‌رسند
نه بلبلی به جای گذارند و نه گلی
دیشب در انتظار تو جانم به لب رسید
امشب بیا که نیست به فردا تقبلی

گل چین گشوده دست تطاول خدای را
 ای گل به هر نسیم نشاید تمایلی
 خورشید و مه دوکفه شاهین عبرتند
 بنگرکه نیست طبع فلک را تعادلی
 گردون ز جمع ما همه تفریق می‌کند
 با این حساب باز نماند تفاضلی
 عمر من ات مجال تغافل نمی‌دهد
 مشنوکه هست شرط محبت تغافلی
 ای باغبان که سوختی از قهرم، آشیان
 روزی ببینمت که نه سروی نه سنبلي
 حالی خوش است کام حریفان به دور جام
 گر دور روزگار نیابد تحولی
 تا ساز در کف تو و سوزی به دل، مراست
 دستی به هم خوش است و در آفاق غلغلی
 یارب که دور دردکشان بر دوام باد
 چندان که هست دور فلک را تسلسلی
 گر دوستان به علم و هنر تکیه کرده‌اند
 ما را هنر نداده خدا جز توکلی
 عاشق به کار عشق تعلل چرا کند؟
 گردون به کار فتنه ندارد تعللی
 شکرانه تفضل حست خدای را
 با شهریار عاشق شیدا تفضلی

دل مردم جای گرفت که هر وقت کسی می‌خواست از دولتمردان انتقاد بکند، چند بیت از آن را به کار می‌برد.

سؤال کردم: "جناب استاد، آقای تفضلی چه شد، آمدند؟ فرمودند: "فردایش آمد. او لین کلامش این بود که شهریار، همچون غزلی را انتظار داشتم. بعد نشست و سوز دل را با سازش درآمیخت. هر دو آرام گرفتیم. بعدها از سمت اش کناره گرفت و شغل پدرش را اختیار کرد. پدرش متهم بود. کار خوبی کرد. حیف بود. شخصیت اش پایمال می‌شد."

از استاد خواستم بیشتر توضیح بدهند. اما ایشان امتناع کردند.

شهریار و دلکش

سال ۱۳۳۵ شمسی بود، حدود سه سال از تشریف فرمایی استاد به تبریز می‌گذشت. آن زمان منزل ایشان در کوچه چایچی خیابان امام خمینی^۱ (ره) تبریز، نزدیک کتابخانه ملی قرار داشت. در خانه زده شد. باز کردم. اتومبیل سیاه رنگی جلوی در ایستاده بود. خانم دلکش به همراهی دو نفر از هنرمندان بودند. سلام کردند و خواستند که استاد را زیارت کنند.

خبر آمدن ایشان را به استاد رساندم . با کمال حیرت ملاحظه کردم که استاد از پذیرایی ایشان امتناع نمودند . خانم دلکش و همراهانشان دلشکسته و مأیوس برگشتند .

من که جوان بودم و علاقه‌مند به صدای دلکش ، به این کم‌لطفی استاد اعتراض کردم . خاطرم هست که آن روزها مرحوم عزیز آقا موزیکال در مغازه خود ، صدای دلکش را پخش می‌کرد و همه مردم که من نیز یکی از آنها بودم ، جلوی مغازه جمع می‌شدیم و گوش می‌دادیم . وقتی خانم دلکش با آن وضعیت منزل استاد را ترک کردند ، هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای برای این حرکت استاد تصوّر نمی‌کردم ؟ که فرمودند :

”حدود سال‌های ۱۳۲۶ و ۱۳۲۷ بود . دلکش ، کم‌کم با صدای دلچسب و شش دانگی که داشت ، شهرتی کسب کرده بود . در رדיوفونی موسیقی مخصوصاً در دستگاه همایون ، گوشة زابل و در دستگاه ماهور و سه‌گاه ، مویه را به زیبایی و ظرافت تمام می‌خواند . او جوان بود و جمالی هم داشت . اهل بابل بود . در نوجوانی به عصمت بابلی معروف بود .
در سال ۱۳۲۷ یک بار او را به شام دعوت کردم . بسیار منتظر شدم اما نیامد .
غزلی به نام انتظار ساختم :

انتظار

باز امشب ای ستاره تابان نیامدی

باز ای سپیده شب هجران نیامدی

شمعم شکفته بود که خنند به روی تو

افسوس ای شکوفه خندان نیامدی

زندانی تو بودم و مهتاب من، چرا

باز امشب از دریچه زندان نیامدی؟

با ما سر چه داشتی ای تیره شب که باز

چون سرگذشت عشق به پایان نیامدی؟

مگذار قند من که به یغما برد مگس

طوطئ من که در شکرستان نیامدی

شعر من از زیان تو خوش صید دل کند

افسوس ای غزال غزل خوان نیامدی

گفتم به خوانِ عشق، شدم میزبان ماه

نامهریان من، تو که مهمان نیامدی

خوان شکر به خون جگر دست می‌دهد

مهمان من، چرا به سرخوان نیامدی؟

دیوان حافظی تو و دیوانه تو من

اما پری، به دیدن دیوان نیامدی!

نشناختی فغانِ دل رهگذر که دوش

ای ماه قصر، بر لب ایوان نیامدی؟

گیتی متاع چون من اش، آردگران به دست

اما تو هم به دست من ارزان نیامدی

صبرم ندیده‌ای که چه زورق شکسته است

ای تختدام سپرده به طوفان نیامدی

عیشِ دل شکسته، عزا می‌کنی چرا؟

عیدم توبی که من به تو قربان، نیامدی

در طبع شهریار خزان شد بهار عشق

زیرا تو خرم‌گل و ریحان، نیامدی

اوج شهرت دلکش باعث شده بود که اشخاص متنفذ اطرافش را بگیرند . و او جوان و سرمست از این موقیت ، از من غافل شده بود . در سال ۱۳۲۸ غزی با عنوان "جادوی بابلی" ساختم و توسط یکی از خوانندگان برای او فرستادم :

جادوی بابلی

تا جلوه می‌کنی به چمن، سروی و گلی

چون می‌زنی به نغمه، بهاری و بلبلی

شورافکن این ترانه دلکش به لعل توست؟

یا بلبلی است در شکن غنچه‌گلی؟

ابرو، کمانِ رستم و گیسو، کمند زال

خود پهلوان به "مویه" و "دستان" به "زابلی"!

لعل لب تو در شکن زلف پرشکن

چون غنچه‌گلی، که به شاخ قرنفلی

از شهر بابلی و به این جادویی جمال

دیگر فسانه نیست که جادوی بابلی

تا چیست بال همت پروانه خیال

آری تو شمع غرفه کاخ تخیلی

غوغای شهر در پی ات افتاده چون نسیم

تا چون گلت به سوی که باشد تمایلی

داروی عشق صبر و تحمل بود ولی

تو خرمن گل آفت صبر و تحملی

آواز دل نواز تو زان غنچه دهن
 گلبانگ ببلبی است که برخیزد از گلی
 گلقند شعر من، به تطاول برد مگس
 طوطی من چرا تو به چندین تغافلی
 ای دل چه دیدی از سر زلف پری و شان
 کم کن خیال خویش پریشان، مگر خلی؟
 او، شهریار همسر ما و ستاره هاست
 تولات و لوت مشتری آسمان جلی!

”دیگر خبری نداشم.“

آری، خانم دلکش زمانی سراغ شهریار را گرفت که استاد کاملاً منزوی شده و
 از همه خلائق بریده بود. به طوری که استاندار وقت، آقای صفاری، با وجود
 اینکه چندبار برای استاد پیام فرستاده بود تا به زیارت ایشان بیاید، احوال استاد
 همان طوری که عرض کرد، مساعد پذیرایی از استاندار نبود. همان استانداری که
 در حق شهریار، از هیچ کمکی دریغ نمی کرد.
 با این حال، استاد تا آخر عمرشان از صدای دلکش تعریف و تمجید می کردند.

شهریار در روز شهریار

در سال ۱۳۳۷ شمسی، از طرف آقای دکتر مهران وزیر فرهنگ، به آقای علی دهقان، مدیر کل فرهنگ و هنر آذربایجان شرقی، دستوری صادر شده بود مبنی بر اینکه بنا به فرمان شاه، چهاردهم اسفند هر سال، به منظور تجلیل از مقام ادبی شهریار، روز شهریار اعلام گردد و نیز مدرسه‌ای به نام شهریار نامگذاری شود و یک لوحة سپاس درجه اول از طرف وزارت فرهنگ به ایشان اهدا گردد.

چهاردهم اسفند همان سال، جشن باشکوهی در هنرستان صنعتی تبریز، واقع در پشت باغ گلستان، از طرف مدیر کل فرهنگ و هنر آذربایجان شرقی، ترتیب

داده شد . قاطبۀ ملت ایران ، به ویژه طبقه روشنفکر و دانش پژوه و ادب دوست - که مدت‌ها در انتظار چنین روزی بودند - از این خبر بسیار مسروور گشتند .
نخست ، نامۀ آقای دکتر مهران وزیر فرهنگ ، به وسیله نماینده اعزامی شان خوانده شد . ایشان از این که نتوانسته بودند در این جشن حضور داشته باشند ، عذرخواهی کرده و ارادت خویش را به استاد رسانده و اسامی شاعرانی که در پی‌ریزی کاخ عظیم فرهنگ ایران سهمی داشتند ، آورده بودند که استاد شهریار نیز در زمرة آنها بود .

بعد آقای محسن رضایی ، استاندار آذربایجان شرقی - که یکی از ارادتمدان استاد شهریار بودند - ضمن تقدیر از استاد ، ایشان را شاعر ملی لقب دادند و خود را بسیار مفتخر دیدند که در این جشن حضور یافته‌اند و از فضلا و ادبآ خواستند که شخصیت ادبی شهریار را به جهانیان بشناسانند .

سپس نوبت به مدیرکل فرهنگ آذربایجان شرقی ، آقای دهقان رسید که در تعریف و تمجید شهریار داد سخن داد و از شاعرانی که چون اختر درخشان در آسمان ادب ایران درخشیده‌اند ، نام برد و شهریار را هم در ردیف آن بزرگان قرار داد .

بعد مرحوم حسین امید ، شخصیت بر جسته فرهنگ ایران ، با این دو بیت شهریار ، که یک سال قبل در روز مولانا سروده شده بود - شروع به سخن کردند :

آستین معرفت بالا زنید	امشب ای تبریزیان غیرت کنید
یک شبیش باری پذیرایی کنیم	سال ها از وی شکرخایی کنیم

بعد به بیوگرافی استاد شهریار پرداختند و واقعاً آن چه شایسته شهریار بود ، بیان نمودند .

و این بار نوبت جناب آقای یدالله مفتون امینی ، شاعر گرانقدر و نامی ایران

بود که شعر معروف "آخرین سلطان عشق" را برای اولین بار ، با صدایی گیرا و فصاحت تمام و تسلط کامل خواندند که صدای کف زدن های ممتد حاضران ، از فضای محدود سالن فراتر رفت و شعر ایشان بر سقف آسمان نقش بست :



سال ۱۳۳۷ شمسی - هنرستان تبریز از چپ:

دکتر امینی رئیس دادگستری تبریز، برادر شاعر گرانمایه آقای مفتون امینی -

استاد شهریار - ناشناس - بیوک نیکاندیش نوبر - دکتر علی ابوالفتحی

آخرین سلطان عشق

ای میان بزم دل‌ها شمع سوزان شهریار

آخرین سلطان ملک می فروشان شهریار

رهبر اهل هنر، آموزگار درس عشق

مظہر برجسته‌ای از حسن انسان شهریار

غمگسار مردم حضرت‌کش دوران ما

ترجمان روح گنگ در دمندان شهریار

طعمه موج حوادث، خسته سنگ بلا

شمع شب‌های خزان و مرغ طوفان شهریار

در محیط سرد امروزی که دل‌ها یخ زده است

نور خورشید است در فصل زمستان شهریار

همتی دارد بلند و پاک چون کوه سهند

شاعر آزاده خوی مهدشیران شهریار

کوه را او دوست می دارد که خود مانند کوه

پای در دامن بود، سر در گریبان شهریار

یک زمان چون لاله‌ای در باغ سبز خشکناب

حالیا چشم و چراغ جمله ایران شهریار

تا مگر تخم و فایی پرورد در خاک دل

اشک و آهی داشت همچون باد و باران شهریار

غوطه زد یک عمر در دریاچه‌ای از اشک خویش

تا دهد تعیید عشق از آب ایمان شهریار

با وجود آن همه تحصیل آداب و اصول

نکته می آموزد از آیات قرآن شهریار

ما چو آب برکه‌ها در جای خوبش استاده‌ایم
 عازم دریاست چون رودی شتابان شهریار
 بیقراری بین که از صدکوه و صدجنگل گذشت
 از برای دیدن مرفغی خوش‌الحان شهریار
 با دل پُردادگی از نا‌آشنایی‌های شهر
 خیمه زد چون لاله چندی در بیابان شهریار
 گاه در "افسانه شب" گاه در "هدیان دل"
 داستان‌ها گوید از افسون دوران شهریار
 یاد آن ایام شیدایی که در صحراء کوه
 با خدا می‌گفت و پروین راز پنهان شهریار
 سال‌ها شد نازنین اش رفته است، اما هنوز
 یاد او را می‌فشارد بر دل و جان شهریار
 چشم‌ه سربسته را ماند که با نیروی بعض
 می‌فشارد اشک‌ها از دل به دامان شهریار
 آبروی عشق باش و حرمت آشتفتگی
 ای تو را هر عاشق آشفته قربان شهریار
 چون دل "مفتون" تو را مشکل به دست آورده است
 کی رها می‌سازد اینگونه آسان شهریار؟
 ما به امید تو، دست از دیگران برداشتم
 چشم‌لطف از روی مشتاقان مپوشان شهریار
 اولین استاد شعر و آخرین سلطان عشق
 هر کجا نام تو در آغاز و پایان شهریار
 بعد عده‌ای از اساتید و شعرا، سخن‌پردازی کردند تا نوبت به خود شهریار

رسید . با تواضع تمام پشت تریبون قرار گرفتند و این چنین به سخن درآمدند :
”دیگر در شعر من آن رقت وایهام قدیم نیست ، آنها در جوانی بود“ بعد این شعر
خودشان را خواندند :

نمی دانی که پیران را نفس نیست	نفس باید که فریادی برآید
که شهد زندگانی بی مگس نیست	به پیری داد جای خود ، جوانی
به میزانی که چندان خارو خس نیست	گهر ریزم جوانی گر فروشنده
به جایی شد که دیگر دسترس نیست	ولیکن تا جوانی پای برداشت

سپس غزل ”شاهد تبریز“ را - که برای این مراسم سروده بودند ، قرائت فرمودند :

شاهد تبریز

نرگسر مست که چشمش همه شرم و ناز است
تا نگاهش به تو افتاد دهانش باز است
افتق رنگی دریاچه چشمان تو را
اختران غرق تماشا که چه چشم انداز است
با توای شاهد تبریز سرآرد به سلام
سرونازی که به باغ ارم شیراز است
بازی زلف تو با خنجر ابرو گوئی
رقص لزگی است که بیت الفزل قفقاز است
نیست در شعر من آن رقت وایهام قدیم
دگر این قصه حوالت به زبان ساز است
گوش کن ترجمة راز و نیاز من و توست
لحن موسیقی اگر ساز و اگر آواز است

گو صبا در پس این برد، بیلرزد کاین جا
 نشسته عشق نگهبان حريم راز است
 با چنین نقش نگارین چه درافتند نقاش
 گو بشوی آن چه که رنگ و قلم و پرداز است
 قسم ساخته و بال و پرم سوخته‌اند
 مرغ را بین که هنوزش هوس پرواز است
 عشق ناسوت نشد جذبه شوق ملکوت
 صوفی ما همه جا مشدی و شاهدباز است
 انعکاس افق از مشرق جاویدان نیست
 هر طلوعی که به مغرب گرود غمّاز است
 امتیازی که تو داری هنراز من خواهی
 شهریارم من و قول و غزلم ممتاز است

تبریز / ۱۰ / ۱۳۳۴

عکس‌هایی گرفته شد و به آلبوم تاریخ نصب شد . اما راستی دنیا چقدر
 بی‌وفاست . از کسانی که آن روز در آن مراسم مجلل حضور داشتند و واقعاً از
 رجال بزرگ تبریز بودند ، یکی جناب آقای امینی ، از قاضیان بزرگ و قدرتمند
 دادگستری - که برادر شاعر گرانمایه آقای یدالله مفتون امینی بودند - که چندی بعد ،
 خودکشی کردند^۱ و عدالت خواهان و مظلومان را داغدار نمودند و دیگری جناب
 آقای علی ابوالفتحی^۲ ، از وکلای درجه اول تبریز ، با مختصر کمالتی به سرای
 ابدی شتافتند و جامعه تبریز را در سوکشان نشاندند . این دو بزرگوار به اتفاق

- ۱- علت خودکشی ایشان ، اعتراض به وضع اسفبار بی‌عدالتی اجتماعی بود .
- ۲- آرزو داشتم پس از چاپ این کتاب ، جلدی از آن را به برادر شادروان ابوالفتحی - که خود
 از وکلای بزرگ آذربایجان بودند - تقدیم نمایم که متأسفانه با خبر شدم ، ایشان نیز به سرای
 ابدی شتافتند و جامعه تبریز را در سوک نشانده‌اند - خداش بی‌امزد .

جناب آقای دکتر منوچهر مرتضوی، از مفاخر آذربایجان و ایران، در اخذ درجه استاد افتخاری شهریار کوشش‌های زیادی به عمل آورده‌اند تا وضع زندگی شهریار بهتر شود.



از پروردگار بخشنده و بخشاینده، می‌خواهم که آن دو بزرگمرد را قرین رحمت و به جناب استاد دکتر مرتضوی، سلامتی عطا فرماید. و خالق یکتا را سپاس می‌گزارم که به این بندۀ بی‌مقدار لیاقت نگهداری و عرضه خاطرات بزرگان این مرزویوم، خصوصاً استاد بزرگ و بی‌همتای عصر، شادروان دکتر سید محمدحسین شهریار را، ارزانی داشت. و بسیار خرسند هستم که بالاخره توانستم نام و یاد بزرگوارانی که در رابطه با استاد شهریار و میهن و آینم راه راستی را پیمودند، به سهم خود زنده کنم.

شهریار و قاصدی از شهر صبا

آقای احمد افشار یکی از دوستان نزدیک شهریار در سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۳۲ در تهران، همنشین و مصاحب شهریار در همه احوال بود که حتی پس از بازگشت شهریار به تبریز الفتاش را قطع نکرده بود و پیوسته شهریار را از احوال و اوضاع دوستان به وسیله نامه آگاه می‌کرد.

در سال ۱۳۳۸ شمسی، آقای احمد افشار برای دیدار از دوست خود شهریار به تبریز آمده بود. شب‌ها که دور هم می‌نشستیم، خاطرات گذشته را با لهجه‌ای شیرین و با آب و تاب مخصوصی نقل می‌کرد. چنان که شنوندگان را شدیداً

مجذوب و مفتون خود می‌ساخت. از دوستان دیرین، مرحوم صبا، نیما، زهری، حبیب سماعی و حسین تهرانی و ... هر چه داشت، می‌گفت. خاطرات را مثل پرده سینما در جلو چشمان ما مجسم می‌کرد.

بخشی از خاطرات مانند تیری سینه شهریار را می‌شکافت. قسمتی از آن‌ها مثل تراژدی چشمان شهریار را پراشک می‌ساخت. گاهی استاد چنان متأثر می‌شد که دستهایش را محکم به زانو انش می‌زد و اشک حسرت می‌بارید. گاهی هم آرام می‌گرفت و می‌خندید ولی از این‌که بعد از چهل سال به دیدار یکی از دوستانش نایل شده است، دلشاد به نظر می‌آمد.

شبی تعریف می‌کرد: "در سال‌های ۱۳۱۹ و ۱۳۲۰، شهریار در اوج شهرت بود. شهرتی که هیچ شاعری در قید حیات بدان دست نیافته بود. عده‌ای حسادتشان اوج گرفت و تصمیم به آزار شهریار حساس گرفتند. مدت‌ها شهریار شعر نساخت و گوشہ‌گیری کرد و بیرون نرفت. این وضعیت دوستان و طرفداران شهریار را ناراحت کرد. سیل نامه‌ها و درخواست‌ها به دفاتر جراید سرازیر شد. همه خواستار چاپ اشعار شهریار بودند."

تا این‌که مدیران جراید، آقایان گلشن آزادی، وحید دستگردی و ملک‌الشعراء بهار را واسطه قرار دادند. به خواهش ایشان شهریار سکوت را شکست و در سال ۱۳۲۲ شمسی این غزل را سرود و بلافصله در جراید منتشر شد. استقبال پرشوری از طرف دوستان و جوانان به عمل آمد.

زیان شهرت

به مرگ چاره نجستم که در جهان مانم

به عشق زنده شدم تا که جاودان مانم

چو مُردم از تن و جان وارهاندم از زندان
 به عشق زنده شوم جاودان به جان مانم
 به مرگ زنده شدن هم حکایتی است عجیب
 اگر غلط نکنم خود به جادوان مانم
 در آشیانه طوبان نماندم از سرناز
 نه خاکیم که به زندان خاکدان مانم
 زجویبار محبت چشیدم آب حیات
 که چون همیشه بهار ایمن از خزان مانم
 غبار چشمۀ حیوان حجاب ذوالقرن است
 به خضرگو تو اگر پیر، من جوان مانم
 چه سال‌ها که خزیدم به کنج تنهای
 که گنج باشم و بی‌نام و بی‌نشان مانم
 در چه‌های شبستان به مهر و مه بستم
 بدان امید که از چشم بد نهان مانم
 به خست و گل نه فرود آمدی سرم، گفتی
 که در سراچۀ امکان به لامکان مانم
 به امن خلوت من تاخت شهرت و نگذاشت
 که از رفیق زیانکار در امان مانم
 به شمع صبدم شهریار و قرانش
 کز این ترانه به مرغان صبح خوان مانم

تهران ۱۳۲۲ شمسی

لحظۀ وداع فرارسید . احمد افشار بعد از چند روز که مهمان شهریار بود ،

ایشان را ترک کرد . قطار حامل او ، گوئی قطاری از خاطرات دوستان از دست رفته بود . به نظر می‌رسید همگی آنها زنده هستند و از شهریار خدا حافظی می‌کنند . استاد دست تکان می‌داد . اما اشک حسرت در چشمانش حلقه زده بود . فردایش "اشک‌های گریزان" را ساخت :

اشک‌های گریزان

تشنه بودم که رسید "احمد افشار" به من

داد جامی و یکی چشمۀ سرشار به من

تا خمار غم چل‌ساله به یک جا شکنم

پیر بگشود در خانه خمار به من

زنده می‌کرد همه خاطره‌های تهران

"احمد" از لهجه شیرین شکریار به من

قاصدی بود که از شهر "صبا" آمده بود

من هراسان که چه پیغام دهد یار به من

گُندر پیر به آتش شد و در سایه و دود

چهره‌ها از پس هم گشت پدیدار به من

چشم و دل بود که می‌آمد و واپس می‌رفت

هر یکی داشت به صد عشه سروکار به من

سازها ، قول و غزل‌ها به سر هم می‌ریخت

همه را روی سخن جمله به یکبار به من

زان میان سهم سه تار خودم از جمله سوا

قصه‌ها داشت به قهر و گله انگار به من

هالهای از "زهربی" و شبحی از "نیما"

دست و پا می‌زد و می‌رفت کلنگار به من
هی "صبا" رفت و "حبيب" آمد و چرخید "بهار"
تا همه منظره‌ها شدگل و گلزار به من
چون غریبی که به یاران وطن باز رسد
دست می‌داد همه دولت بسیار به من
چشم‌ها بر ق صفا می‌زد و گل می‌بارید
همره شبنم و اشک از در و دیوار به من
هر گل فرش یکی چشم ندامت می‌شد
که به من بنگرد و گریه کند زار به من
خود به هر پرده که پیچید عنان می‌دیدم
یار، رو می‌کند از صحبت اغیار به من
چهره بخت فروشته‌ام از چشمۀ چشم
آبرو می‌دهد این اشک نگونسار به من
آشتی کردم و با یاد عزیزان گفتم
نرساند از این بیشتر آزار به من
همه ناگاه به واگون قطار ایام
دست برداشته از غرفه اقطار به من
دل به فریاد که ای قافله‌سالار زمان
بازدار این همه از رفتن و بگذار به من
نیش و نوشی به هم انداخت سخنگوی عزیز
تا چشانید غم ولذت گفتار به من
نبض افغان دلم نیز گرفت و دانست
که چه نُک می‌زند این مرغ گرفتار به من

شهریار از ستم بخت فروخته منال

دولتی داده خدا از دل بیدار به من

تبریز ۱۳۳۸



ضیافت برای استاد شهریار در کنار دریاچه رومیه از طرف شخصیت‌های ارومیه به سال ۱۳۴۹

در سال ۱۳۴۹، در سفر ارومیه، هنگامی که سران لشکر ارومیه در کنار دریاچه مهمانی مفصلی برای شهریار ترتیب داده بودند، استاد این شعر را با صدای گیرای خودشان خواندند. در آن مجلس که جناب سرهنگ شهروان،

باجناق استاد هم حضور داشت ، از یکی از سران لشکر شنیدم که می‌گفت :
”بالغه نمی‌کنم ، شهریار با این شعر ما را سرمست و مسحور کرد .“
آقای احمد افشار ، هنگام اقامت چند روزه در تبریز ، شعری به افتخار سلطان
ملک شعر ، سروندن و تقدیم کردند^۱ .

دیدار شهریار

اشکم چکید بر سر و رخسار شهریار بختم کشید و برد به دیدار شهریار
کردم هوای دیدن گلزار شهریار چون بلبلی که پر زند اندر هوای گل
بر رغم روزگار بود ، کار شهریار ! دستم گرفت و دست نوازش سرم نهاد
قران ، که هست یار و نگهدار شهریار با خط خویش تحفه به من داد و هدیه بود
بود آن سرود عشق نمودار شهریار بگشود در مقابل چشمم دوصد غزل
کاخ نشد ، حبیب و مددکار شهریار خالی است در میان غزل ، جای آن غزال
رفت از میان چنگ گهریار شهریار ! سازی که بود مونس شب‌های اوستاد
با ساز سازگار وداع گفت و ساز او در دست غیر ، سیم سه تارش صدا نداشت
سازش نکرد در کف همکار شهریار ! در انزوای شعر و غزل می‌برد به سر
با همسری که هست وفادار شهریار از عمر باد رفته و عهد شباب او
زیبا دو دخترند به دریار شهریار وان هر دو آیت‌اند به حسن وزراه مهر
بس بوسه‌ها کنند به ایثار شهریار گفتم به افتخار تو سلطان ملک شعر
تا افتخار من شود ، ”افشار“ شهریار !!؟

تبریز - شهریور ماه ۱۳۳۸ تقدیم به استاد ارجمند و صاحب کرامت حضرت
سید محمدحسین شهریار

احمد افشار ۱۳۳۸/۶/۱۷

شهریار در بدرقه دهقان

آقای دهقان، مدیر کل فرهنگ و هنر آذربایجان شرقی، از دوستان صمیمی استاد شهریار بودند. ایشان خدمات ارزنده‌ای برای آذربایجان انجام داده و به همین جهت محبوبیت ویژه‌ای برای خودشان کسب کرده بودند. در سال ۱۳۳۹ شمسی، ایشان به سمت استانداری گیلان منصوب شدند. این خبر برای آذربایجانی‌ها بخصوص مردم تبریز بسیار تأسف باز بود.

روز خدا حافظی آقای دهقان، استاد شخصاً در بدرقه ایشان شرکت کردند و شعر "دهقان می‌رود" را ساختند. از هیجده بیت این قطعه، ده بیت را می‌آورم:

دهقان می‌رود

جان آذربایجان دنبال جانان می‌رود

دارد از فرهنگ آذربایجان جان می‌رود

مردم تبریزگو از رفتن دهقان بنال

کشت ما آفت همینش بس که دهقان می‌رود

هر که آمد فکر سامانی کند با این دیار

ای اسف کز این دیار نابسامان می‌رود

یاد دهقان کی فراموش آید از دل‌های ما

او به چندین یادگاران درخشنان می‌رود

او مدیر کل فرهنگ آمد از تهران ولی

دارد از تبریز استاندار گیلان می‌رود

خسرو از ما مگیر این سود و این سرمایه‌ها

خود در این سودابیین باما چه خسران می‌رود

رویگردان بازش از گیلان به آذربایجان

شیر کز مکمن برآید در نیستان می‌رود

از عزیز مصر باید قصه پنهان داشتن

عشق اگر آزاد شد یوسف به زندان می‌رود

شهریار از شعر عارف یاد کن آن جا که گفت

زنگ آن خانه که مهمان از سرخوان می‌رود

از خزان عمر نال ای بلبل بی‌خانمان

ورنه باز آید بهاران و زمستان می‌رود

نصراع "عشق اگر آزاد شد یوسف به زندان می‌رود" سبب سوءتفاهم عده‌ای از

گیلانی‌ها می‌شود. چندتن از شعرای گیلان متفقاً شعری توهین‌آمیز می‌سازند و

شهریار را به خوش رقصی متهم می‌کنند! این شعر در روزنامه "فریاد لاهیجان" چاپ می‌شود.

شخصی آن روزنامه را به خانه شهریار می‌برد و تحويل خانم استاد می‌دهد. مرحومه عزیزه خانم آن را می‌خواند و متوجه موضوع می‌شود و آن را با استاد در میان می‌گذارد. استاد از اینکه آن مصراع موجب ناراحتی مردم گیلان شده بود، سخت متأسف می‌شوند، اما چون عده‌ای از شاعر نمایان، بی‌ادبانه به ایشان اهانت کرده بودند، جوابی با عنوان "گلکا" می‌سازند و توسط شخص محترمی به نام آقای بدیعی به روزنامه فریاد لاهیجان می‌فرستند:

گلکا

شعر دهقان تو خواندم صله داری گلکا

لیک بسی ربط تو از من گله داری گلکا

من در این بادیه نالم که غزالم یله شد

تو چرا تیر سخاوت یله داری گلکا؟

و هن این بود و اهانت که تو با من کردی

من و توهین؟! چه دهانی دله داری گلکا

تیر تهمت به غزال حرم از سنگدلی است

تو مگر دست و دل حرم‌له داری گلکا؟

من اگر خادم خلقی بستایم به تو چه؟

ماشأ الله چه دل گندله داری گلکا؟!

من به پیرانه سرم کو کمر خوش رقصی؟

تو جوانی و زر و زنگله داری گلکا!

لفظ زندان من آن جا غرضش گیلان نیست
 این چه دوری است که از مرحله داری گلکا
 گوهر من به قضاوتگه "غواص"^۱ ببر
 کعبه آنجاست اگر راحله داری گلکا

* * *

بلکه می خواستی از من غزلی نقد کنی
 گرچنین است توه حوصله داری گلکا
 دگران دل به یکی حلقه به دست آورند
 توکه از زلف سیه سلسله داری گلکا
 کی بهار هنر جنگل کوچک خانی است
 چه خبر از چمن و چلچله داری گلکا؟
 آذری با تو صلامی دهد از سینه کوه^۲
 تا تو در جنگل خود غلغله داری گلکا
 من اگر دل بنمایم به تو خون می گربی
 چه کنم کز من و دل فاصله داری گلکا
 شهریارم من و از قافله "کسمایی"^۳
 گردلی همراه این قافله داری گلکا

وقتی این شعر استاد به گیلان می رسد، بزرگان و علمای گیلان از اهانت عده‌ای از شura به استاد بی بدیل ملک سخن، شهریار، سخت متأثر می شوند. معاون استانداری گیلان سریعاً دست به کار می شود و به آن عده شاعر نما توصیه می کند که

۱- از شعرای گیلان

۲- اشاره به کمک حیدر عماد غلی به میرزا کوچک خان جنگلی

۳- از شعرای گیلان

موضوع را کمَن یکُن تلقی نمایند و سکوت اختیار کنند.

بعدها که آقای دهقان، با سمت استانداری به آذربایجان شرقی بازگشتند، در نشستی برای استاد توضیح دادند: "تا از چگونگی موضوع اطلاع پیدا کردم، آن‌ها را مورد مؤاخذه قرار دادم و روزنامه را توقيف کردم." چندتن هم از شعرای بزرگ گیلان برای عرض پوزش به خدمت استاد رسیدند استاد هم منظور خودشان را از آن مصراع بیان کردند و این سوءتفاهم به خوبی و خوشی پایان یافت.

شهریار و نامه‌ای از سلیمان رستم

در سال ۱۳۴۴ شمسی، یک آذربایجانی مقیم تهران، نامه‌ای برای استاد آورده بود. عصر که در خدمت استاد بودم پاکت نامه را باز کردیم. نامه از طرف سلیمان رستم، شاعر نام‌آور آذربایجان شمالی بود. قسمتی از نامه چنین بود:

شهریار، نه وقت‌ده ک بیزیم گؤزلریمیزی حسرت یاشیله
دؤلدوراجا قسان؟ نه زاما ناجاق گؤزلریمیز حسرتیله يوللارا تیکیله جک؟ نه
وقت بو داغلاری چاپیپ بوبان‌گله جکسن؟ آخر، فرهاد اول، داغلاری چاپ.
عشقیندن دلى اولدوق.

(شهریار، تاکی چشمان ما را با اشک حسرت ملام خواهی کرد؟ تا به کی

چشمان حسرت بار ما، باید به راه‌ها دوخته باشد؟ چه زمان این کوه‌ها را کنده و به این سخواهی آمد؟ آخر مانند نر هاد کوه‌ها را بکن . عشقت دیوانه‌مان کرد .) و چند بیت از غزلش به یادم هست:

عشقین هو سیله ائله دیوانه‌دی کؤنلوم عسو آتشینه یانماقا پروانه‌دی کؤنلوم
دونیاده اگر مین‌دان امعمار ییغیشه سا تعمیر ائده بیلمز ائله ویرانه‌دی کؤنلوم
دونیاده نه قدری گوزه‌ل اولسا گوزه گلمز مشتاق فقط بیردلی جئیرانه‌دی کؤنلوم

ترجمه:^۱

سینه از سودای عشقت آن چنان دیوانه است
در میان شعله‌های عشق چون پروانه است
گرد هم آیند معماران عالم هم اگر،
بر عمارت نیست امیدی، دلم ویرانه است
جلوه‌ای ندهد به چشمانم پری رویان دهر
چون دلم مشتاق آن آهووش دیوانه است

استاد، پس از خواندن نامه، آه سردی کشیدند و آن را در زیر تشک قرار دادند.
و گفتند: "آن‌ها فکر می‌کنند من آزادم" چند روز بعد شعری در جواب سلیمان رستم به زبان آذری سرودند که به سرعت به دستشان رسیده بود.
در سال ۱۳۴۹ شمسی که پروفسور رستم علی‌اف در تهران با استاد ملاقات نمودند^۲؛ تعریف می‌کردند: "در باکو این شعر را می‌خواندیم و گریه می‌کردیم .

۱- ترجمه از آذرپویا

۲- جریان کامل این ملاقات در جلد اول ، آمده است .

مخصوصاً این بیت خیلی متأثر مان کرد：“

گوزیاشیمسان آی آراز قویما گؤزوم با خسادا گئرسون
نه یامان پرده چکیبسن ایکی قارداش آراسیندا

(اشک چشم هستی ای ارس، اگر چشم خواست نگاهی هم بکند، مانع می‌شود،
عجب پرده‌ای مابین دو برادر کشیده‌ای !)

پروفسور می‌گفت：“وقتی انسان گریه می‌کند چشمانش، پنجره باران خورده را
می‌ماند که دید انسان را مشکل می‌کند. این تشبیه بدیع و زیبا خیلی متأثر مان نمود.

سلیمان رستم

حکم دور حاکمه تا حکم ائده فرآش آراسیندا
بؤله‌لر باغ - بالی فرآش ایله، آغ باش آراسیندا
آش ایچه‌نده علماء آز قالیر او دسون قاشیقیندا
نئیله‌سین شک ائله‌ییب قاشیق ایله، آش آراسیندا
تا پسا ملت یاوان آش اوزلری بوز باشی یئسینلر
یئنه بیر نسبت اولار، آش ایله بوز باش آراسیندا
گوزیاشیمسان آی آراز، قویما گؤزوم با خسادا گئرسون
نه یامان پرده چکیبسن ایکی قارداش آراسیندا
دئمه داغ - داش دی "سلیمان" منی سندن آییران شئی
بیر چیبان دیر کی چیخیب دیر گوزوله قاش آراسیندا

آغ گوئیرچین نه روادیرکی ایشیق‌لیق قوشو سن تک
 یاتا با یقوش یوواسیندا، قالا خفاش آراسیندا
 گور نئجه قیزلاری - عورتلری سائل‌لیک اندیرلر
 ملتین ناموسودور فیرانیر اویاش آراسیندا
 خلقی دارتیبلاده بیرمان داشتیک، داغلاری ایله
 بیزی دارتاندا قالایدی الی بیر داش آراسیندا
 آتمیز کوروشی با سدیرمادا اویز دخمه‌سی ایچره
 آنامیز ایرانی بؤلمکده دیر اویاش آراسیندا
 شهریار، سن یازان اشعاری او زاقدان تانیرام من
 بیر او یوشماق داخی وار نقش ایله، نقاش آراسیندا

به سلیمان رستم^۱

بر حاکم، حکم است که میان فراش‌ها حکم کند
 تا روغن و عسل مابین آغباش و فراش تقسیم شود
 زمانی که علما آش می‌خورند انگار قاشق را هم می‌بلعند
 چه کنند؟ مابین قاشق و آش، شک کرده‌اند
 اگر ملت آش خالی پیدا کردند، آنها بزباش بخورند
 باز نسبتی میان آش و بزباش می‌توان پیدا کرد
 اشک چشم منی ای ارس، اگر چشم خواست نگاهی هم بکند
 مانع می‌شود، میان دوبرادر عجب پرده‌ای کشیده‌ای

سلیمان! نگو که کوه و دشت ما را از هم جدا کرده
 نه، این سیه زخمی است که مایین چشم و ابرو سر برآورده است
 ای کبوتر سفید! ای پرنده روشنایی، چرا باید کسی چون تو
 با جفده آشیان سازد و با خفّاش همدم شود؟
 بنگر که چگونه دختران و زنانت تکلّی می‌کنند
 اینان ناموس ملت هستند که در میان اوپاش ولو شده‌اند
 انگار، خلق را در لای سنگ آسیاب خرد می‌کنند
 ای کاش دست آن آسیابان هم لای سنگها می‌ماند
 پدرمان کوروش را در دخمه خویش فرو می‌چاند
 و مادرمان ایران را میان اوپاش تقسیم می‌کنند
 شهریار، اشعاری که تو می‌گویی، من از دور می‌شناسم
 آخر، میان نقش و نقاش تناسبی وجود دارد

شهریار و فرخ خراسانی

استاد شهریار، به تمام دوستان دوران جوانی شان عشق می‌ورزیدند. هر
 نامه‌ای که از آن دوستان به دستشان می‌رسید، بوسیده و می‌بوییدند و فوراً دست به
 کار می‌شدند و جواب نامه را می‌نوشتند.
 در سال ۱۳۴۸ شمسی، نامه‌ای به استاد رسید. این نامه از استاد فرخ بود.

استاد شهریار خیلی خوشحال شدند . نامه حاوی یک قطعه شعر هم بود ، در آن تاریخ ، استاد فرخ تقریباً هفتاد ساله بودند و شهریار شصت ساله .

آشنایی شهریار با فرخ ، توسط ملک الشعراه بهار صورت گرفته بود . در سال ۱۳۳۲ شمسی زمانی که شهریار کارمند اداره ثبت بوده ، به خراسان منتقل شده و مدت دو سال با فرخ همتشین و مصاحب شده بعد به تهران بازگشته و سپس به تبریز آمده بود .

هنگام رسیدن نامه استاد فرخ به استاد شهریار ، تقریباً چهل سال از همدیگر بی خبر بودند . استاد شهریار ، جواب ایشان را با غزلی پاسخ گفتند :

به یاد استاد فرخ

فرخا از تو دلم ساخته با یاد هنوز
خبر از کوی تو می‌آوردم باد هنوز
در جوانی همه با یاد تو دلخوش بودم
پیرم واز تو همان ، ساخته با یاد هنوز
دارم آن حجب جوانی که زبان‌بند من است
لب همه خامشیم ، دل همه فریاد هنوز
من که با صد دل دیوانه تو را می‌جستم
نیست از سلسه‌ام یک دل آزاد هنوز
پیرم و تیغ جوانیم زندگردن بخت
بس به این تیغ زدن جلد و جلاد هنوز
فرح خاطر من خاطره شهر شماست
خود غم‌آبادم و خاطر فرح آباد هنوز

طوطی قند خراسانم و یاد لب تو
 می‌گشاید به رخم دکه قناد هنوز
 دوری از بزم تو، عمری است که حرمان من است
 زدم و می‌زنم از دست غمت داد هنوز
 با مفت سایه کم از "گلشن آزادی"^۱، چیست؟
 می‌برم شکوهات ای سرو به شمشاد هنوز
 یاد "گلچین معانی"^۲ و "نوید"^۳ و "گلشن
 نوشخواری بود و نعشة معتاد هنوز
 بیست سال است بهار از سر ما رفته ولی
 من همان ماتمی ام در غم استاد هنوز
 گر به دادم رسی و حال حزینم پرسی
 بخت با من به همان شیوه بیداد هنوز
 صید خونین خزیده به شکاف سنگم
 که نفس در نفسم با سگ صیاد هنوز
 جوی شیرم نه بس آن چشمۀ طبع شیرین
 بیستونم من و غم تیشه فرهاد هنوز
 تو به هفتادی^۴ و طبع هنرآرای تو را
 با عروسان دری حجله داماد هنوز
 شهریار از تو و هفتاد تو دلشاد ولی
 خود به شصت^۵ است و ندیده است دل شاد هنوز

۱- او ۲۰، هر سه شاعر و محقق خراسانی از دوستان نزدیک شهریار

۵- اشاره به سن استاد فرخ در آن تاریخ

استاد فرخ از دریافت این غزل مسرور می‌شوند و غزلی می‌سازند و ارسال
می‌دارند:

تقدیم به استاد ادب، شهریار

یادگار عشق

که نام یار تو داری نشان یار، تویی
که در دیار محبت، بزرگوار تویی
تویی به کار غزل طرفه هوشیار تویی
که طرفه شاعر اشعار آبدار تویی
چو من قرین غم و رنج بی‌شمار تویی
قرار خاطر دلهای بی‌قرار تویی
قرین لطف محبان غمگسار تویی
گرفته کام دل از بوسة نگار تویی
هزار شکر که در چشم یار خوار تویی
که بعد مرگ من ای عشق یادگار تویی
به ملک شعر و ادب نیز شهریار تویی
بلا رسیده از این چرخ کج مدار تویی
که منظر نظر چشم اشکبار تویی

مرا زیار نشانی در این دیار، تویی
مگر به لطف تو من جان تازه‌ای گیرم
تویی که شعر تَرَت مست می‌کند همه را
جواب شعر لطیف تو چون توانم داد؟
دو مرغ هم نفس و هم قفس تویی و منم
انیس خاطر اهل ادب تویی به خدا
غیرب و بی‌کس و دور از دیار و یار منم
خدا کند که ببینم به رغم نقش رقیب
رقیب، بیهده با ما چه می‌کنی پیکار
بیا و هستی من سوز و جاودانه بمان
گدای عشق و محبت به شهریار منم
ستم کشیده دوران تویی، تویی "فرخ"
چکید قطره اشکی به دامنم ای دوست

استاد شهریار، بلا فاصله پس از دریافت غزل استاد فرخ، شعر ایشان را با
غزلی پاسخ دادند:

جواب قطعه دیگر حضرت استاد فرخ که به افتخار این حقیر نوشته و فرستاده بودند.

رسید قطعه تو با ردیف "یار تویی" به افتخار من ای آنکه افتخار تویی

به افتخار من ای آنکه افتخار تویی

"بهار" ما ملک شاعران اگر بگذشت
 تو جانشین "ملک" هستی و "بهار" تویی
 گلی که ماند به فرّ و به اعتبار تویی
 تو پیش رو که پس افکنید روزگار تویی
 که روح جمله اساتید نامدار تویی
 به یادگار تو مانی که یادگار تویی
 فروغ زنده تو و شمع زنده‌دار تویی
 ولی عهد ، تو فرزندِ کامگار تویی
 به کام دل که در این عرصه شهوار تویی
 که کان گوهر ابداع و ابتكار تویی
 و گر سرم بزنی صاحب اختیار تویی
 مگر نه داروی دل‌های بیقرار تویی؟
 که شهریار نه من بلکه شهریار تویی

از این خزان که به گلزار زد خراسان را
 به روزگار تو پیشینیان پس افتادند
 همین نه ماه من استاد نامداری و بس
 به مهد "رودکی" و مسند "منوچهری"
 تو فرخ و به شبستان "فرخی" الحق
 برآن سریر که سلطان سبک، "فردوسی" است
 به پهلوانی شعر دری ، بزن گوئی
 به قطعه تو رسید امتیاز "ابن یمین"
 گرم به رخ در لطف و قبول بگشایی
 به من ز "گلشن آزادی" و "نوید" بگو
 به شهر ما گذری کن بین ز وحدت روح

تبریز ۱۳۴۸

شهریار در جشن دانشگاه تبریز

سال ۱۳۴۸ شمسی ، از طرف ریاست دانشگاه تبریز ، آقای دکتر تسلیمی و
 معاونت ایشان ، آقای دکتر حسنعلیزاده ، جشنی در دانشگاه تبریز برپا گردید .

استاد شهریار هم به این جشن دعوت شده بودند. اتومبیل مخصوصی جهت بردن استاد به دانشگاه به در منزل ایشان آمد. به اتفاق استاد، راهی دانشگاه شدیم. استقبال پرپروری از شهریار به عمل آمد. از اساتید قبلی که ما می‌شناخیم؛ مانند آقایان دکتر مرتضوی، دکتر روشن‌ضمیر، قاضی طباطبائی، خیام‌پور و ترجانی‌زاده، کسی به چشم نمی‌خورد. اما استادان دیگر بودند. کادر دانشگاه با استاد عکس‌ها می‌گرفتند و شور و حال عجیبی بود. آقایی نسبتاً چاق و با سری بی‌موکه به او خیلی احترام می‌کردند، جلو آمد و به استاد عرض ادب کرد و اجازه خواست که عکسی با استاد بگیرد. استاد متقابلاً احترام کردند و درخواست وی را پذیرفتند.

شخص مذکور به استاد گفت: "جناب استاد، خیلی ناراحتم؛ پسرم خلبان بود؛ از هوایپما به سَکرِج سقوط کرد و جان باخت و اخیراً پسر شش ساله‌ام از طبقه سوم افتاده و پایش شکسته و در بیمارستان بستری شده است." استاد که به دقّت به صحبت‌های وی گوش می‌دادند، شدیداً ناراحت شدند و من هم خیلی متأسف شدم. استاد از شغل وی سؤال کردند و او جواب داد: "معاون هستم" استاد گفتند: "مگر دانشگاه دو معاون دارد؟" او پاسخ داد: "نه، من معاون دانشگاه نیستم. معاون سازمان امنیت هستم."

استاد بدون ملاحظه و با لحنی مخصوص به خودشان گفتند: "پس بگو چرا این همه مصیبت به سراجت می‌آید. بجهات می‌میرد، از بلندی می‌افتد و ...، فوراً بروکار خود را عوض کن. دیگر معطل نکن." آن آقا هیچ حرفی نزد باخونسردی سکوت کرد، تا جشن تمام شد. نصف شب بود. ما را با اتومبیل به خانه رساندند. من در خانه به استاد اعتراض کردم که چرا آن طور دلشکنانه صحبت کردند. استاد گفتند: "اگر من نگویم، فکر می‌کنی چه کسی می‌تواند بگوید؟" من دیگر چیزی نگفتم و خدا حافظی کردم و رفتم.



چند روز بعد ، عصر که استاد به بانک محل کارم تشریف آورده بودند ، به اتفاق به طرف خانه راه افتادیم . هوا بسیار سرد بود . اتومبیل سیاه رنگی که فکر می کنم ، شورلت بود ، جلوی ما توقف کرد . بلا فاصله شناختم ، همان آقا بود . پیاده شد و با احترام خاصی مرا به اتومبیل سوار کرد . راننده ، شخصی مؤثر بود و کت و شلوار مشکی به تن داشت . بعداً معلوم شد که آقای ... ، رئیس سازمان امنیت بود . ما را به دم در خانه رساندند .

وقتی می خواستیم از اتومبیل پیاده شویم ، یکباره استاد به حرف آمدند و چنین گفتند : "ما را به خانه آوردید ؟ من خیال می کردم به سازمان امنیت می برید .

"همان شخصی که آن شب در دانشگاه، استاد به وی گفته بود که شغلش را عوض کند، گفت: "استاد، خدا ما را بکشد اگر به شما چنان جسارتی بکنیم. دست و پای ما بشکند اگر برای جنابعالی ناراحتی به وجود بیاوریم. شما افتخار ایران هستید. آبرو و اعتبار ایرانیان می‌باشید. شما با شعر "تخت جمشید"، ما را در برابر جهانیان سرافراز نمودید. خدا شما را برای ما ایرانی‌ها حفظ کند." بعد دست شهریار را در دست گرفت، با اینکه استاد امتناع می‌کردند، اما او دست استاد را بوسید و عقب عقب رفت و با احترام خداحافظی کرد.

از آن همه محبت آن شخص، اشک در چشمانم حلقه زده بود. شهریار هم به شدت تحت تأثیر صحبت‌های وی قرار گرفته بودند. با اینکه هوا سرد بود و شب هنگام؛ در حیاط خانه حدود یک ربع ساعت قدم می‌زدند و سیگار می‌کشیدند و با خودشان حرف می‌زدند. تنها جمله‌ای که از زمزمه استاد شنیدم، این بود: "خدا لعنت کند کسانی را که نگذاشتند، شعر تخت جمشید را آن طور که دلم می‌خواست، تمام کنم."

شهریار و احمد شاملو

سال ۱۳۴۹ شمسی ، در جریان مسافرتمن به تهران ، روزی استاد به اتفاق آقای سهند و چند تن دیگر به عیادت یکی از شعرای آذربایجانی مقیم تهران به نام آقای محمدعلی محزون رفته بودند که بعدها استاد پس از درگذشت وی شعری در رثایش ساختند که در دیوان ترکی استاد آمده است .

به یاد دوست دیرینم محمدعلی محزون

محزوندا او نازلی کیشی لردن بیریسی ایدی
 ذوقونده غزل سانکی غزالین سوروسی ایدی
 من یاغ دریسی تک اونو اول دولو گئوردوم
 سوندا یاغی سوزموشدو، قالان بیر دریسی ایدی
 محزون بیرآووج تورپاچ ایدی دوست آیا گیندا
 فرق ائله مهیب بو اولوسو، او دیریسی ایدی
 شاعر دئدیگین دریادا مرواری یه بنزه
 مرواری چوخو ریزه دی، محزون ایریسی ایدی

(محزون هم یکی از آن نادره مردان ناز بود - که در عرصهٔ ذوق وی غزل همانند گلّه
 غزال بود).

من بار اول او را مانند پوست پر از کره دیدم - اما بعدها کره‌اش ذوب شده و فقط
 پوستش مانده بود).

(محزون در زیر پای دوست، چون مشتی خاک بود - فرقی نکرده، مرده‌اش هم
 خاکی زیر پای دوست است، زنده هم که بود، همان بود.
 (شاعر، مثال مرواریدی در عمق دریاست - که اکثر آن‌ها ریزه هست اما محزون
 درشت‌تر بود^۱).

من در خانه ماندم تا اگر کسی به دیدن استاد آمد، پذیرائی کنم. ساعتی از رفتن
 ایشان گذشته بود که شخصی خوش‌هیکل، خوش قیافه، میان‌سال با چشم و

ابروانی زیبا و جذاب ، موهای نسبتاً مجعد و جوگندمی وارد شدند . استاد شهریار را جویا شدند و گفتند : "من احمد شاملو هستم . " من با اینکه نام ایشان را بارها شنیده بودم اما با آثارشان زیاد آشنا نبودم . فقط کتابی به نام "آیدا در آینه" را که برای خانمshan سروده بودند ، دیده بودم . چنان در عالم شعر حافظ و شهریار غرق بودم که مجالی نمی یافتم تا در آثار شعرا بی چون شاملو تأملی داشته باشم .

با این حال مطابق عادت ، احترام ایشان را به جای آوردم . منش ایشان ، لحظه به لحظه در نحوه رفتار من تغییراتی به وجود آورد و مرا وادار کرد که بیشتر از حد عادت به ایشان حرمت قائل شوم . ایشان را دعوت به نشستن کردم . چشمشان به دیوان شهریار که روی میز بود ، افتاد . آن را برداشتند و در حالی که صحبت می کردیم ، ورق زدند و شروع به خواندن غزلی از استاد کردند . بسیار گیرا و زیبا دکلمه کردند :

ای عسر گر شاد از این هستی که شب منstem گرفتی
من از آن شادم که می افتدام و دستم گرفتی
تا که دستم بود و پایی کی حریفم بودی ای چرخ
ماهم از دست آن زمان کز پای بنشستم ، گرفتی
بال من بگشا اگر مرد شکار شاهبازی
ورنـد در دام محبت مرغ پاستم گرفتی

پس از اینکه این سه بیت را با شیوا بی هر چه تمام تر خوانندند ، بقیة غزل را خیلی آهسته و آرام ، ادامه دادند . تن ساكت و آرام نشسته و به ایشان خیره بودم .

پست خواندن لا یق طبع بلندم نیست لیکن
ای فلک گر خود نه پستی از چه رو پستم گرفتی؟

آسمان بردی کمان ابروی من از دست ، آری
 تانه پرتاپ تو سازم تیر از ششم گرفتی
 ورطه هجران جهیدن داشت آری رسته بودم
 گرنبودی قصه دامن که تا جستم ، گرفتی
 گفته بودی گر من افتادم زیبا دستم بگیری
 خود به زیر پایم افکندی ، عجب دستم گرفتی!
 دل تو را دادیم و حق انتقال غیر نبود
 روز اول خانه سرقل و دربستم گرفتی
 ناله‌ها تنها نه با این نامه پیوست فرستم
 بارها شد نامه با ناله پیوستم گرفتی
 شهریارا اقتباس از اوستادی کن که گوید :

“آسمان بی‌ماه مانی ، ماهم از دستم گرفتی”

بعد از اینکه غزل را تماماً خواندند ، سرشان را به آرامی بلند کردند و فرمودند :
 ”غزل بسیار زیبایی است .“ و ادامه دادند : ”شهریار دیر کردند ، من بروم .“ کارتی
 از جیشان درآوردند و دو طرف آن را نوشته و چنان پر کردند که جای خالی در آن
 نماند . خدا حافظی کردند و رفند .

ربع ساعت بعدش ، استاد تشریف آوردند . کارت آقای شاملو را به ایشان دادم .
 استاد آن را خواندند و سخت ناراحت شدند و رو به من کرده و با لحنی گله‌مندانه
 فرمودند : ”ای کاش نگهش می‌داشتی ، نیک‌اندیش“ گفتم : ”جناب استاد ، خیلی
 منتظر تان ماندند“ دیگر پاسخی ندادند ، اما از چهره‌اش تأسف عمیقی نمایان بود .
 متأسفانه کارتی را که آقای احمد شاملو برای استاد نوشته بودند ، هر چه گشتم
 پیدا نکردم و یادم هست که استاد پس از خواندن آن را به جیب پیراهنشان
 گذاشتند و هزار تأسف که متن آن را به جز چند جمله از یاد بردم . اما آن چند

جمله این‌ها بود: " استاد عزیز شهریار ، آمده بودم به دیدارت ، متأسفانه توفیق نیافتم . خیلی انتظارت را کشیدم ، امیدوارم باز به خدمت برسم "^۱
 اما ایشان نیامدند و حتی در سفر یک سال بعدمان نیز موفق به دیدار ایشان نشدیم . استاد شهریار با آرزوی دیدار آقای شاملو از دنیا رفتند و من هم آفتاب به لب بام رسانید . هر از گاهی که به یاد آن روز می‌افتم این بیت شهریار از زبان شاملو ، خاطرمند را پریشان می‌کند :

مرغ بهشت بودم و افتادمت به دام اما تو طفل بودی و از دست دادی ام

به عرض استاد شهریار رساندم که آقای شاملو غزل " دستگیری آسمان " شما را خواندند و چه گفتند . استاد فرمودند : " از مرحوم عبرت نایینی شاعر معروف شنیدم که خانم مرحوم میرزا تقی خان امیرکبیر رحمة الله عليه ، عاشق شوهرش بود و شاعره هم بود . زمانی که امیرکبیر با حکم ناصرالدین شاه به طرز فجیعی به قتل می‌رسد ، مرحومه خانمش خود را به بالین جنازه وی می‌رساند و به روی آن می‌افتد ، اشک‌ریزان و به سرکوبان ، دست‌ها و صورتش را به طرف آسمان می‌گیرد و فی البداهه می‌گوید ، " آسمان بی‌ماه مانی ماهم از دستم گرفتی " وقتی این را شنیدم ، مصادف بود با زمانی که من از درد عشق از پا درافتاده بودم . این غزل را ساختم و در محفلی خواندم و به یاد آن صحنه بسیار درآلود گریستم . "

دقایقی از اتمام صحبت استاد می‌گذشت ، اما هنوز نه ایشان و نه من از فشار بعض گریه توان بازیابی آرامش خویش را نداشتم ...
 تفو بر توهای چرخ گردون تفو^۲

۱- در صورت اشتباه در کلمات و نه در مفهوم ، از پیشگاه جناب آقای شاملو ، شاعر ارجمند

پوزش می‌طلبم .
 ۲- مصراج از حکیم فردوسی علیہ الرحمه .

شهریار و بیژن ترقی

”دوست دوران چهل ساله‌ام ، جناب آقای ترقی ، مدیر کتابخانه خیام ، حق بزرگی برگردن من و بسیاری از اهل قلم و ادب داشت . کتابخانه او در خیابان شاه‌آباد سابق (جمهوری) واقع بود و محل تجمع بسیاری از هنرمندان آن سال‌ها مانند : مرحوم بهار ، سعید نفیسی ، امیری فیروز کوهی ، علی دشتی ، پژمان بختیاری ، وحید دستگردی ، زهری ، عارف قزوینی ، صبا ، شهنازی ، وزیری ، ظلّی ، بدیع‌زاده و ... بود .

دیوان چهار جلدی مرا برای اولین بار ، او منتشر کرد . از این بابت رنج و

مرارت زیادی را متحمل شد . خصوصاً در چاپ جزوئ کوچکی از من در سال ۱۳۱۰ با مقدمه آقای نفیسی و پژمان بختیاری ، دچار گرفتاری های زیادی شد . برای کمک به هنرمندان ، کارهای تحقیقی ادبی سفارش می داد ، تا بدین وسیله کمک مادی به آنها برساند . دیوان صائب را به امیری فیروزکوهی سپرد و با مقدمه مفصل او ، آن را چاپ کرد .

وقتی به تبریز آمدم ، چندبار مبلغ چهارصد تومانی به عنوان حق تألیف برای من فرستاد . این در حالی بود که قبلاً در تهران حق تألیف را پرداخت کرده بود . آن پولها خیلی به دردم خورد . خرداماه سال ۱۳۵۰ که در تهران بودم و خانم درگذشت ، شب به او خبر دادم ، آمد مرا دید . بعد از رفتن اش دیدم مبلغ پنج هزار تومان ، روی کتاب هایم گذاشته است . ”

نرود حق نعمت از یادم

اینها صحبت هایی بود که هر زمان در مورد چاپ کتاب سخنی می رفت ، استاد ، ابراز می کردند . همیشه از محبت های آقای ترقی قدردانی می کردند . در سال ۱۳۵۰ بنا به دعوت های مکرر آقای سهند ، به تهران رفتیم^۱ ، در منزل آقای سهند واقع در پیچ شمیران ساکن بودیم . مشتاقان شهریار ، به دیدار می آمدند . منزل مرتباً پر و خالی می شد .

شادروان آقای ترقی ، با پسر شاعر و تصنیف سازش ، بیژن ترقی ، به دیدار استاد می آمدند . از معدود کسانی که شهریار ، دعوتش را رد نمی کرد ، یکی هم جناب آقای ترقی بود . بارها ضیافت هایی به افتخار شهریار برپا می کرد . از دوستان و هنرمندان دوران جوانی استاد هم به آن مهمانی ها دعوت می شدند .

۱- جریان کامل این سفر در جلد اول "در خلوت شهریار" آمده است .

خلاصه به هر طریقی از شهریار پذیرایی می‌کردند.

از جمله دعوت‌هایی که آقای ترقی از استاد به عمل آوردند و شخصیت‌های متعددی هم در آن جا حضور داشتند، شبی بود که استاد و من به اتفاق آقای سهند و برادر خانم آقای سهند در آن مهمانی شرکت کردیم. ضیافت باشکوهی بود. آقای بدیع‌زاده آن شب غوغای کردند. شبی فراموش نشدند بود. عکس‌هایی به یادگار گرفته شد، که اغلب آن‌ها در آلبوم عکسم موجود می‌باشد.



تهران منزل آقای تاجبخش حاضرین آقای سهند و بیژن ترقی عده‌ای از شعراء و هنرمندان

تهران در حضور شهریار ۱۳۴۹

شهریار، آن شب، شمه‌ای از دوران جوانی و نیز نحوه آشنایی اش با آقای ترقی را شرح می‌داد. از زنچ و زحمت‌هایی که آقای ترقی به خاطر شهریار متحمل شده بود، قدردانی می‌کرد. مهمانی آن شب هم به پایان رسید. ما را با اتومبیل تا پیچ شمیران بدرقه کردند.

آقای بیژن ترقی تصنیفساز معروف آن زمان ، هر روز به خدمت شهریار می‌رسید و هر چه لازم بود برای او تهیه می‌کرد . مدتی که ما در تهران بودیم یک روز هم آمدنش قطع نشد . مخلصانه در خدمت استاد بود . روزی طبق معمول به حضور استاد رسید . با کمال تعجب ، آن طوری که شایسته مقام شهریار بود ، از بیژن استقبال نکرد و با کلمات نیش‌دار و اخم و تخم ، او را آزربده‌خاطر ساخت . شاعر جوان و حساس با دلی شکسته و احوالی پریشان آن جا را ترک کرد .

سال‌ها با شهریار هدم و همنشین بودم . احوال و اخلاق عجیبی داشت . در جلد اول همین کتاب ، در بخش آشنایی با استاد عرض کردم که دوستی با شهریار مانند این است که کسی بالباس تمیز و سفید به زیر تریلر ببرود و آن را تعمیر کند و بیرون بباید بدون این که لکه‌ای بر لباسش بنشیند . چنان حساس بود که گاهی کوچک‌ترین صدا ، و کمترین حرکت ، متأثرش می‌کرد . گاهی به شدت افسرده می‌شد و هیچ کس را قبول نمی‌کرد . زمانی اندوهگین می‌گشت و گوشه‌ای می‌خزید و زمانی به شدت عصبانی می‌شد و سختان نیش‌دار و زهرآگین می‌گفت . خیلی کم اتفاق می‌افتد که خوشحال باشد . اما زمانی که شاد بود ، چنان شاد می‌شد که غیرقابل باور بود . مولانا شمس‌الدین تبریزی می‌فرماید : " خدای را بندگانند که کسی طاقت غم ایشان ندارد و کسی طاقت شادی ایشان ندارد ! صراحی که ایشان پرکنند هر باری و در کشند ، هر که بخورد ، دیگر با خود نیاید . دیگران مست می‌شوند و برون می‌روند و او بر سر خم نشسته "^۱

در آن ساعت که آقای بیژن ترقی شاعر عزیzman توسط شهریار آزربده شد ، زمانی بود که استاد حالت عجیبی داشت . من که سال‌ها با استاد بودم و شناختی از ایشان داشتم ، جرأت نکردم ، علت آن رفتار تندر را جویا شوم و یا اعتراضی بکنم . صبر کردم تا فردای آن روز .

صبح اول وقت ، نامه‌ای به دستم رسید . غزلی بود از آقای بیژن ترقی . قبل از

آن که غزل را برای استاد بخوانم ، رفتار ایشان را با بیژن ، با احتیاط کامل بیان کردم . بعد اجازه خواستم و غزل را برایشان خواندم . سخت متأثر و متأسف شد . آهی کشید و چنین به سخن درآمد : " طفلک بیژن ".
این است شکوائیه بیژن ترقی :

گلایه

در خانهات به روی من خسته دل نبستی
ولی از سلام سردت، چه دلی زمن شکستی!
به گلو شکست آهنگ سلام من، چو دیدم
که ز دیدنم چه چینی به جین و اخم بستی!
به خدا که کافران را ز در سرا نرانند
به چه تلغی ام براندی، تو مگر که کافرستی!
همه حرف تو ز خود بود و خدا بهانه تو
به خدا پرستی آخر نرسی ز خود پرستی!
من اگرچه مست مستم، تو که ترک می نکردم
مه ترک می پرستم تو هنوز هم که مستی!
چو شلالهای به گوشم زدی ای ندیده مهمان!
که چه برق ها ز چشم ودل من به گریه جستی
ادب از تو مایه گیرد مشکن دل ندیمان
چو به کشور ادبیان تو به سلطنت نشستی
ببر این دو چشم گریان و در سرای حق زن
به حریم شهریاران چه کنی دراز دستی
بیژن ترقی

شهریار و قفقاز

در سال ۱۳۵۰ شمسی که در تهران ، مهمان آقای سهند بودیم ؛ پروفسور رستم علی اف به نمایندگی از طرف مردم قفقاز به دیدار شهریار آمده بودند^۱ . ایشان خیلی اصرار داشتند که شهریار به قفقاز برود . استاد در آن دیدار قول دادند: "اگر دعوتی به عمل آید ، به اتفاق خانواده و نیکاندیش حتماً خواهیم آمد ." آقای علی اف هم قول دادند که تا دو ماه مقدمات سفر استاد را فراهم کنند .

پس از رفتن پروفسور علی اف ، هر لحظه منتظر رسیدن دعوت بودیم که با

۱- جریان کامل این دیدار در جلد اول "در خلوت شهریار" آمده است .

کمال تعجب شنیدیم که دولت شوروی سابق او را از کار برکنار کرده است . از دعوت خبری نشد . استاد که خود را آماده رفتن به آنجا کرده بودند ، از شنیدن خبر عزل رستم علی‌اف و نرسیدن دعوت‌نامه متأسف شدند .

برای آن سفر ، استاد شعری را آماده کرده بودند با عنوان : "قافقارالی قارداشlarileh گوروش" (دیدار با برادران فرقا) . استاد این شعر را به من سپرده بودند . با این که موضوع سفر منتفی شده بود ، اما با سوسویی از امید ، هنوز به آن سفر نظری داشتند . به همین جهت شعر تا آخرین لحظات زندگی استاد ، نزد من بود و کسی هم خبر نداشت .

پس از درگذشت استاد ، وقتی آثار استاد را جهت چاپ به انتشارات نگاه و زرین تهران واگذار کردند ، آن شعر را با شهادت پروفسور محمدزاده ، تحويل دادم که چاپ هم شد .



از چپ: نیک‌اندیش - سهند - استاد شهریار

قافازلى قارداشلاريله گۇرۇش

(۱)

ای صفاسىن اونوتمايان قافقار گلمىشم ذوق آلام مراقىيندان
غىرتى جوشقون اولمايان نه بىلير كى نەھلر چكمىشم فراقىيندان

(۲)

قوى گليم بير قوجاقلاشىب اوپوشك بىرچكك روزگار اليىندن داد
تانرى نىن شكر ائدەك جلاليناكى بو قىدەرلىك جه اولموشوق آزاد

(۳)

اوخوروق بير، سىزىن ترانەلرى يادگار عمرلردن، اىلردىن
باكى نىن سۆز - سوبو، حكايدلرى دوشمز اىل لر دورونجا دىلردىن

(۴)

سازىمین غىمىلى سىملرىنده منىم باكى نىن باشقابير ترانەسى وار
سىنه مىن دار خرابەسىنده، درىن بو جواهرلىرين خزانەسى وار

(۵)

من سىزىن شانلى قىھمانلارىزى سۇزلىرىمده هىمىشە ياد ائدەرم
ظولىمە قارشى قىلىچ سۆزۈم كىڭىن قىھمانلار كىيمى جەداد ائدەرم

(۶)

سن كىيمى قارداش اۋز قارىنداشىنى آتمايىب، اۋزگە كىمسە توتماي جاق
قوجا تېرىزىدە يوزمىن اىل كىچسە باكى قارداشلارين اونوتماي جاق

(۷)

گون او گوندور كى حق يولون دوزلر اوندا بىزىدە دوزو، دوزە قوشارىق
آيیرانماز او گون بىزى شمشىر ابىدى وصل اىچون قوجاقلاشارىق

(۸)

"راحىمەن"، "رسەتىمەن" الىن سىخماق منه دونيا بسوپونجا عىزّتى وار

قوجالیدا بو عزتى تاپماق بير جوانلىق قده رجه لذتى وار

(۹)

ديلىمiz، قانيميز بير اولدوقدا قيرماق او لماز بو عهدويمانى خلقيله، عهدي محكم انتمكده بو شلايا بيلمه ريك بو ايامانى

(۱۰)

گلميشيك دوغما يوردو موز باكى يا قوى بو تاري خده افتخار اولسون شهرياردان دا بو افق لرده بير سينيق نغمه يادگار اولسون

دیدار با برادران قفقازی^۱

(۱)

اي صفا ناموده دور از خويش آمدم ذوق گيرم از كويت خيل بى غير تان چه دانندم چه کشيدم زهر جران رویت

(۲)

سينه بر سينه لب به لب بنھيم بـركشيم از جـفـای دوران ، داد شکر بر لطف دوال جلال کـنـيم کـهـ هـمـيـنـ ماـيـهـ گـشـتـهـ اـيـمـ آـزادـ

(۳)

ما بـخـوانـيمـ نـغـمهـهـايـ شـماـ يـادـگـارـيـ کـهـ مـانـدـهـ اـزـ اـجـدادـ قـصـهـهاـ وـ سـرـايـهـهـايـ باـکـوـ نـرـودـ هـرـگـزـ اـزـ زـيـادـ

(۴)

در نسوانی حزین سازِ دلم باکویم نغمه‌ای دگر دارد
در فضای خراب سینه بر آن گوشه‌ای ژرف و پرگهر دارد

(۵)

قهرمانان باشکوه تو را در کلام همیشه یاد کنم
در فراروی ظلم، با سخن همچو شیرانتان، جهاد کنم

(۶)

بر چو توانازنین برادر من غیر، یارش شود نه زیبنده است
بعد صد قرن هم کهن تبریز خلق باکو، به خاطرش زنده است

(۷)

گاه روزی که راستی چربد راستی را به راستی بندیم
تیغ شمشیر هم جدا نکند چون به وصلی ابد بپیوندیم

(۸)

دست "راحیم"^۱ و "رستم"^۲ در دست بهر من عزّتی گران دارد
گاه پیری و کسب این عزّت سال‌ها خاطرم جوان دارد

(۹)

همزبانی و همنوایی ما عهد و پیمان ناگستنی است
پای بندی به عهد مكتب و خلق خلف ایمان و ورشکستنی است

(۱۰)

پانهادیم بر دیار باکو تا به تاریخش افتخار بود
در افق‌ها ز شهریار خویش این یکی نغمه یادگار بود

شهریار و خاطره بهجت آباد (بهجت آباد خاطره‌سی)

خاطره بهجت آباد یا به زبان آذربایجانی "بهجت آباد خاطره‌سی" یکی از لطیف‌ترین، واقعی‌ترین و مشهور‌ترین غزل‌های استاد است که تقریباً هر آذربایجانی آن را شنیده و لذت برده است. این غزل استاد چنان زیبا و مؤثر است که چندین بار به وسیله آهنگسازان مختلف اجرا شده و هر بار با استقبال زیادی همراه بوده است.

استاد تعریف می‌کردند: "حساس‌ترین برگ کتابِ روزگارِ جوانی ام را ورق می‌زنم. معشوقه‌ام از دست می‌رود. همه آمال و رویاهایم به باد سپرده می‌شود.

دیگر امیدی نیست . تحمل چنین شکستی را ندارم . با ترس و نگرانی ، سر راهش می‌روم که برای آخرین بار او را ببینم . مرد باقدرت زر و زور دربار رضاخانی ، همان کسی که معشوقة‌ام را از چنگم بدرآورده ، تهدید کرده است که دیگر یکدیگر را نبینیم . اما من دیگر کارم از این چیزها گذشته و گوشم به هیچ وجه بدھکار این تهدیدها نیست . یعنی چه ؟ یعنی او را برای همیشه از من می‌گیرند ؟ خدا یا چه کار کنم ؟

”دخترکی پیامی به من رسانید : - او گفت ، عصر در بهجت‌آباد منتظرم باشد .“

بدین مژده گر جان فشانم رواست

عصر به بهجت‌آباد رفتم و به انتظارش نشستم . هر سایه‌ای ، شبی و تصویری از دور می‌رسد ، به خیالم که اوست ، ضربان قلبم بالا می‌رود . صدای آن را به خوبی می‌شنوم . اما نه ، او نیست آرام می‌گیرم و باز چشمانم را به راهی که او همیشه می‌آمد ، می‌دوزم . دیگر سایه‌ای هم پیدا نمی‌شود . انتظار از حد می‌گذرد . نه ... نیامد . دیگر دیر شد . جانم از چشم انتظاری به لب رسید .“

گویند مرگ سخت بود ، راست گفته‌اند سخت است ، لیک سخت‌تر از انتظار نیست

”خدایا شب آمد ، او نیامد . چشمانم را به آسمان ، به ماه و ستارگان می‌دوزم . با آنها رازو نیاز می‌کنم . ای ماه سر آز ابر بیرون آر . ای که همیشه از چشمۀ مهتابت غم دل را می‌شویم . ای ماه ... ، یقین ، امشب تو هم از حسرت دوری خورشید ملول و کم‌رنگی !“

به نظر می‌رسید عقل از سرم پریده است ناگهان بیت خواجه شیراز به ذهنم

تداعی شد:

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود از دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم

خدایا چه کنم؟ ناگهان بادی سخت به گوشم خورد. مثل کشیده‌ای که هشدار می‌داد که شهریار در قمار عشق باختی. او نمی‌آید و بالاخره نیامد که نیامد.

داشتم، تاکه شد اینجا، لبریز	کاسه چشم به کج دار و مریز،
یک طرف ناپلیون را دیدم	واندر آن حال که می‌گریدم
رفت در حبس ولب از خنده نسبت	شسته از سلطنت دنیا دست
یار در صحبت اغیار چو دید	لیک بسی‌مهری دلبر چو شنید
دل چون آهن‌اش از سوز گداخت	شیردل مرد، دل خود را باخت
مرد با آن عظمت سخت گریست	چشم آفاق بر او برنگریست

”آری، او فردا همسر مرد دیگری می‌شود و من به نیشابور تبعید می‌شوم. آهی کشیدم و به راه افتادم در حالی که این ابیات را زمزمه می‌کردم：“

دوری از وی بگزینم بهتر	گفتم این پرده نبینم بهتر
وای کان لحظه چه برمن بگذشت	زین همه حال دلم خون می‌گشت

”دوباره دل دیوانه‌ام نهیب زد که برگرد. برگشتم. اما بهجت‌آباد، مثل همیشه با طراوات نبود. به نظرم می‌رسید که از زیر درختان صدایم می‌زنند که بیچاره، چرا معطلی؟ دیگر او را نخواهی دید. تا صبح آنجا ماندم. سپیده سحری دمید. به خانه برگشتم. خود را در پتو پیچیدم. ”الله“ مرا دیده و نگران شده و سراغ آقای لطف‌الله زاهدی را گرفته بود که مرا به بیمارستان ببرند. اما من خودداری کردم. تا

صبح چه بر من گذشته بود ، خدا می داند . از فردای آن شب من ماندم و یک دنیا
خاطرات ... و دیگر خود را به دست سرنوشت سپردم ."

"در سال ۱۳۵۱ در سومین سفرم به تهران ، یکی از دوستان که ماجراهی آن
سالها را می دانست ، شروع به بازگویی کرد . صحنه های آن خاطره دوباره به یادم
آمد و بلبل طبعم شوریدن گرفت و شعر معروف خاطره بهجت آباد را سرودم .
فردای آن روز ، هوس کردم که شعر را به زبان آذری برگردانم و خوشبختانه توفيق
یافتم و شعر ترکی "بهجت آباد خاطره سی" به مراتب لطیفتر و رقت بارتر شد .
چنان که خودم می خواستم .

آخرین خاطره بهجت آباد

بهجت آباد است و شب نیمه است و من چشم انتظار
انتظاری آخرین کز آخرین دیدار یار
قدرتی پا در میان آورده پر خوف و خطر
سرنوشت میهمی ما هر دو را در انتظار
گر باید بهر تودیع و وداع آخری است
ورنه بگذشته است کار از کار بخت نابکار
اشگریزانند و با من هم خدا حافظ کنان
بهجت آباد ولب استخر واين زیر چنان
هیکلی در جنب و جوشم ، روی پایی بندنه
اهنم گوآب گشت و زیبقی شد بیقرار
توده های ظلمت شب ، روی هم انباشه
شانه های زیر بار سرب ، گویی در فشار

برگ ریز آخر پاییز و در بیرون شهر
 سوزن سرما ، سر و صورت گزد چون نیش خار
 من سگ هارم گزیده ، سردی ام احساس نیست
 دوزخی غار هجرانم که اقلیمی است حار
 موج استخر از سیاهی گو سپاهی آهنین
 در هجوم است و شیخون با من این فوج سوار
 جز خدا و اختر و من ، چشم کس بیدار نیست
 چشم اختر نیز هم سنگین خواب است و خمار
 گه بنالد مرغکی یعنی که بیدارم ، ولی
 در زمان خسبد به لالای نوای جویبار
 هیکل نحس درختان سد راه هر امید
 کاج ها گویی عبوساند و برج زهرمار
 روح شبگردم ، جهان درمی نوردد ، کو ، کجا؟
 راه بیرون جستن از این خیره غارتند و تار
 التمس چشم و گوشم ، از زمین و آسمان
 یک شیح با یک صدای پایی از آن گلزار
 گوش با اصواتم آمیزد به سان ضبط صوت
 چشم در اشباحم اویزد ، به سان گوشوار
 یک - دویار از ره سیاهی آمد و بگذشت و رفت
 غیرنومیدی نبودش با دل امیدوار
 آتشی در خرم من هستی من افتاده بود
 تا برآرد روزگار از روزگار من دمار
 اهتزاز برگها بود و نوای ساز دل
 از عزیزداران عشق و سوگواران بهار

من چو غواصی که ناگه رفته در کام نهنگ
 یاکسی کو، خود زده ناگه به آبی، بیگدار
 صبح دیروزم گشوده پا به دژبانی زبند
 صبح فردا نیز باید بنند از این شهر، بار
 بایدم بیرون شد از این شهر و یکجا دست شست
 از همه چیز جهان چونانکه از یار و دیار
 چند ماهم بیش تا پایان تحصیلات نیست
 حاصل یک عمر کشت و کار می سوزد به بار
 از همه جانسوزتر فکر پدر - مادر که هست
 چشمستان در راه و روز و شب کنند از خود شمار
 وه، چه تاریخی ترین شب می گذارد، عمر من
 تاکه طوفانی ترین یادی بماند یادگار
 تیره طوفانی که گر بر کوهساران بگذرد
 باز نگذارد به جز خاکستری از کوهسار
 در پناه شب امید آخرین دیدار هست
 پای دار ای صبح و ما را در پناه شب گذار
 ای سحر امشب خدا را پرده از رخ و امگیر
 و امگیر این آخرین امیدم از دیدار یار
 کوکب صبحی گرفتم سازگار و سر به زیر
 چون کنم با کوکب بختی چنین ناسازگار؟
 غرقه غرقاب و دارم دست تو پایی می زنم
 بی فروغ از هر کران و ناامید از هر کنار
 گه به جانم آتش تحمیل تسلیم و رضاست
 گه به مغزم برق فکر انتقام و انتحار

داشت بر سر می‌زد از جوش و جنونم موج خون
 سر به سوی آسمان شد ناگهم بی اختیار
 کای به میعاد کتاب خود به مضطربین مجیب
 بیش از این است انتظار اضطراب و اضطرار؟
 ناگهم اغمایی و سیری و رؤیایی شگفت
 واشدم چشم و ستون صبر دیدم استوار
 گویی از دنیای دیگر گفته بودندم به گوش
 شرط برد عاقبت را باخت باید این قمار
 گر طمع داری حیات جاودانی سریلنند
 چند روز خاکیان گو سر به زیر و خاکسار
 آخرین بانگ خروس از طرف باغی شد بلند
 در جگرگاهم خلنده خنجری بود آبدار
 فرصت یک بار دیدن نیز با این دست باخت
 طالع این پاکباز بد قمار بدیبار
 آسمان دیدار آخر نیز کرد از من دریغ
 تاکند سوز و گدازم سکه‌ای کامل عیار
 صبح با چشمی دریده گفت دیگر جیم شو
 کز الف اینجا به گوش آویزه سازد چوب دار
 نیشخند صبح بی انصاف، گویی صاعقه است
 آخرین امیدم از وی، خرمی شد تار و مار
 خود به محراب شفق در سجده دیدم غرق خون
 مقتدى با پیشا و خرمی هستی، نثار
 سرفکندم پیش و رفتم رو به سوی سرنوشت
 ورد آهنم دم به دم: "ای روزگار، ای روزگار"

زی کمال‌الملک هم رفتم که شاید او کند
 رخصت برگشت را فکری به حال این فیگار
 لیکن او را با دلی بشکسته‌تر دیدم، که گفت:
 گل طبیب اربود باری سرنبودش پنهزار
 کم کم آن عشق مجازم چون جنین شد بار دل
 روح، از آن یک چند چون آبستنام در ویار
 تا که عشقی آسمانی زاد از آن دل چون مسیح
 کرز دم روح القدس می‌داشتندش باردار
 تاج عشق آری به خاکسترنشینان می‌دهند
 هرگدای عشق را حافظ نخواند شهریار

تاریخ پاکنویس - تبریز آبانماه ۵۱ شهریور

بهجت آباد خاطره‌سی
 اولدوز سایاراق گوزله‌میشم هرگئجه یاری
 گئچ گلمده دیر یارینه اولموش گئچ یاری
 گوزلر آسیلی یوخ نه قاراتی نهده بیرسی
 باتمیش قولاغیم گئرنه دوشورمکده‌دی داری
 بیرقوش "آیینگام" سویله‌یه رک، گاهدان ایسیلدەر
 گاهدان اونودا ینل دنیه لای - لای، هوش آپاری
 باتمیش هامی بیرآللاه اویاقدیر داها بیرمی
 مندن آشاقی کیمسه یوخ اونداندا یوخاری

قورخوم بودو يار گلمه يه بيردن ياريلا صبح
 باغريم ياريلا صبحوم آچيلما، سنى تاري
 دان اولدوزو ايستر چيخا گئز يالوارى چيخما
 او چيخىماسادا، اولدوزو مون يوخدو چيخارى
 گلمز تانيرام بختىمى، ايتنى آغارار صبح
 قاش بئيله آغاردىقجا، داها باشدا آغارى
 عشقين كى قرارىيnda وفا اولما باجاقمىش
 بىلەمكى طبىعت نىيە قويىوش بو قرارى؟
 سانكى خوروزون سون بانى، خنجردى سوخولدو
 سىنمەدە اورەك وارسا، كسيپ قىردى دامارى
 رىشخندىلە قىرجاندى سحر سؤيلەدى: دورما
 جان قورخوسو وار عشقين ، او دوزدون بوقمارى
 اولدوم قاراگون، آيريلالى اول سارى تىلدەن
 بونجا قاراگونلاردىر اىدەن رنگىمى سارى
 گئز ياشلارى هرىئەن آخارسا، منى توشلار
 درىايە باخار بىللەدى چايلارين آخارى
 از بس منى يابراق كىمى هجرانلا سارالدىب
 باخان او زونە سانكى قىزىل گولدو قىزارى
 محراب شفقدمه اوزومسو سجده دە گئورىدوم
 قان ايچەرە غميم يوخ، او زوم او لسون سنه سارى
 عشقى وارايدى شهرىيارين گوللو - چىچكلى
 افسوس، قارا يىئل اسى، خزان اولدو باهارى



شهریار، بیماری من و نوای نایی شکسته

اواخر بهار ۱۳۵۱ شمسی بود. در سر کارم، دل درد شدیدی چنان وجود را در برگرفت که امور محوله را تتوانستم انجام دهم. مرخصی گرفتم و خودم را به زحمت به خانه رساندم. حالم خیلی بد بود. مادر و خانم انواع داروهای سنتی را به من خوراندند. اما هیچ کدام مؤثر نیافتاد. می‌گفتمن مرا به دکتر برسانید ولی قبول نمی‌کردند و اظهار می‌داشتند که صبر کن، همین الان حالت خوب می‌شود. عصر در حالی که از درد به خود می‌پیچیدم، استاد به همراه همسرشان، عزیزه خانم مضطرب و شتابزده وارد خانه ما شدند. پس از احوال پرسی، استاد فرمودند:

"به بانک تلفن کردم ، گفتند که مریض بودی و مرخصی گرفتی و رفتی . " بعضم ترکید . گریه کردم . استاد گوشی تلفن را برداشتند و به دکتر دادگر ، مریضی مرا اطلاع دادند و آدرس خانه ما را به آقای دکتر گفتند . نیم ساعت بعد دکتر دادگر ، یکی از بهترین پزشکان تبریز در آن زمان ، در بالینم بود . داروهای تجویز شده به سرعت تهیه شد و جناب دکتر دادگر ، به خاطر ارادتی که به استاد داشت ، حق ویزیت هم نگرفت و هنگام خداحافظی اظهار کرد که حتماً او را در جریان حال من بگذارند .

دو - سه ساعت بعد حالم بهتر شد . استاد با اصرار زیاد می خواستند مرا به خانه خودشان ببرند . خانم و مادرم راضی به رفتن نبودند . اما وقتی پافشاری استاد را دیدند ، چیزی نگفتند . مدتی پیش از آن مادرم شبی پدرم را در خواب دیده بود که - دست‌هایش را به هم حلقه زده است و به مادرم می‌گوید که به "بیوک آقا" بگو که چیزی که در دستم می‌بینی ، مرغ بهشت است؛ مبادا از دستش برهاند و مادرم مرغ بهشتی را به استاد شهریار تعبیر کرده بود - بالاخره مادر و خانم راضی شدند که من همراه استاد و خانم‌شان بروم .

خانه استاد ، خیلی به ما نزدیک بود . موقع خرید خانه استاد ، که جریان کامل آن را در جلد اول توضیح داده‌ام ، سعی کرده بودم که خانه ایشان به ما نزدیک باشد . خلاصه به خانه استاد رسیدیم . بعد از چند ساعت هر چه اصرار کردم که برگرم استاد اجازه ندادند . شب را در اتاق استاد خوابیدم . اما هر کاری کردم خوابم نگرفت .

استاد لامپ را خاموش کردند و چراغ نفتی شاعرانه‌شان را آتش زدند . هر چه تقلّاً کردم ، خوابم نگرفت . تقریباً نیمه‌های شب بود که مشاهده کردم ، استاد سجاده خودشان را گسترده‌اند و در حال نماز هستند . و آهسته دعا می‌خوانند . تا صبح همین وضعیت ادامه یافت . شعر خواجه شیراز به یادم آمد :

هر گنج سعادت که خدا داده به حافظ از یمن دعای سحر و ورد شبی بود

نژدیکی‌های صبح قلم و کاغذ به دست گرفتند و در حالی که به آرامی
می‌گریستند، شروع به نوشتن کردند. لحظاتی مانده به سرزدن آفتاب، به
رختخوابشان رفتند و خوابیدند. من بلند شدم که بروم؛ خانم استاد در اتاق دیگر
بیدار بود. مانع رفتم شد ولی کار بانک را بهانه قرار دادم و به طرف خانه رفتم و تا
عصر، حسابی استراحت کردم و عصر مجدداً به خدمت استاد بازگشتم. وقتی
گفتم که استاد، دیشب بیدار بودم، شما شعری ساختید و خوابید. گفتند که
درست است و این شعر را بعد از خواندن، به من سپردند که به جناب آقای دکتر
منوچهر مرتضوی برسانم.

نوای نایی شکسته

پسیرم و گاهی دلم یاد جوانی می‌کند
بلبل شوقم هوای نغمه‌خوانی می‌کند
همّتم تا می‌رود ساز غزل گیرد به دست
طاقتم اظهار عجز و ناتوانی می‌کند
چشم‌سار طبع من دیگر نمی‌جوشد ولی
جوییار اشکم آهنگ روانی می‌کند
با همه نسیان توگویی کز پی آزار من
خاطرم با خاطرات خود تبانی می‌کند
سال‌ها شد رفته دمسازم زدست، اما هنوز
در درونم زنده است و زندگانی می‌کند

سرخی ام گاهی به رخ تاب شراب شوق نیست
 سیلی غم روی زردم ارغوانی می‌کند
 مرتع عشق و غزال من نماند اما هنوز
 ماه می‌بینم که با انجم شبانی می‌کند
 ما به داغ عشق‌بازی‌ها نشستیم و هنوز
 چشم اختر همچنان چشمک پرانی می‌کند
 گر زمین دود هوا گردد، همانا آسمان
 با همین نخوت که دارد آسمانی می‌کند
 می‌رسد دوری به پایان و سپهر با یگان
 دفتر دوران ما هم با یگانی می‌کند
 روزگار موشك است و اهرمن با این سلاح
 در زمین و آسمان موشك‌دوانی می‌کند
 شهر را بین از حریفان هرچه می‌پرسی نشان
 با شماتت رو به کوی بی‌نشانی می‌کند
 روح من با آسمان هردم سلامش هست و او
 با تنم دارد و داع جاؤدانی می‌کند
 بی‌ثمر هر ساله در فکر بهارانم ولی
 چون بهاران می‌رسد با من خزانی می‌کند
 از عصا دیگر کمان زه کردنم بی‌خود نبود
 آسمان بالای چون تیرم، کمانی می‌کند
 دور اکبرخوانی ما طی شد اکنون یک دهن
 از اجل بشنو که با ما شمرخوانی می‌کند
 طفل بودم، دزدکی پیر و علیم ساختند
 آن چه با ما می‌کند گردون، نهانی می‌کند

شهریارا تا دلی از مهربانی نشکند
ورنه قاضی در قضا نامهربانی می‌کند

حسب الامر، استاد محترم جناب آقای دکتر منوچهر مرتضوی و عده‌ای از دوستان ادبی با خط خود نوشت^۱ که فتوکپی و توزیع شود.

تبریز - پنجشنبه بیست و پنجم خرداد / ۱۳۵۱ سید محمد حسین شهریار

شهریار در سینمای خزان

آن وقت‌ها بانک‌ها دوسره کار می‌کردند . از صبح تا عصر . بعد از اتمام کار ، خسته و کوفته ، راه خانه استاد را پیش می‌گرفتم و مطابق معمول ، از گذشته و خاطرات آن و مسایل روزمره و غم‌ها و شادی‌ها و ... صبحت می‌کردیم . استاد گاهی از خاطرات جوانی یاد می‌کردند و گاهی از مشکلات پیری سخن می‌راندند . مرحومه عزیزه خانم ، همسر استاد ، پی در پی چایی می‌آورد . استاد خودشان هم یک قوری و چراغ نفتی دم دستشان بود . چایی درست می‌کردند و بدون اینکه دم کشیده باشد ، می‌ریختند و اصرار می‌کردند که حتماً بخورم !

۱- متن دستخط استاد موجود است

شبی مانند بسیاری از شب‌های دیگر گفت: "استاد، بیرون برویم، مهرماه است. اگر چه گل‌ها طراوت بهاری را ندارند. اما جلوه‌ای خاص دارند." به راه افتادیم. نسیم ملایم جان تازه‌ای به انسان می‌بخشید. ستارگان چشمک می‌زدند. به سوی باغ گلستان تبریز که تنها نزهتگاه این شهر بزرگ و قهرمان بود! در حرکت بودیم. استاد، تمایل نداشتند به آن جا برویم. اما به هر ترتیبی که بود، ایشان را راضی کردم و بردم.

گفت: "استاد، دفعه‌گذشته که به این باغ آمدیم، یکی از شاهکارهای شما به نام "مرغان چمن" خلق شد. این بار هم شاید حالی پیدا کردید. شاید چشمه طبعتان به جوش آمد و این باغ، الهام‌بخش شعر دیگری شد." در همین حال به باغ گلستان تبریز رسیدیم. دیروقت بود. پای مردم از باغ کشیده شده و خلوت بودن آن جا، جلوه و جلال و طراوت خاصی به خود داده بود. چنان بود که استاد شهریار طالبش بودند.

گوشه‌ای قرار گرفتیم. گفت: "چرا تبریز به این بزرگی با این همه جمعیت، با آن تاریخ درخشنان، این چنین ویران است؟ چرا مردم تبریز آشیانه‌های خود را رها می‌کنند و به تهران می‌روند؟ چرا به این شهر رسیدگی نمی‌شود؟ چرا..." استاد فرمودند: "مردم اشتباه می‌کنند. نباید بروند." و بعد این بند از شعر خودشان را خواندند:

مگر پنداشتی ایران، زتهران تا کرج باشد؟ هنوز از ماست ایران را اگر روزی فرج باشد
تو گل را خار می‌بینی و گلشن راهمه گلخن

بعد آه عمیقی کشیدند. حدود نیم ساعت بعد، فرمودند: "کاغذ و قلم بردار، هر چه می‌گوییم تند تند بنویس." من همیشه مجهز به قلم و کاغذ بودم، اما توان تندنویسی نداشتم؛ خدا خدا می‌کردم که بتوانم، بنویسم. استاد شروع کردند. من

هم نوشتم اما خیلی بد خط گفتند: "بخوان"، خواندم. شعر را از من گرفتند و به خانه رفته‌اند.

فردای آن روز، وقتی خدمتشان رسیدم، مشاهده کردم که شعر را با خط خوب خودشان نوشته‌اند. نسخه‌ای از آن را به من عطا فرمودند. عین دستخط نزد من موجود است.

سینمای خزان

شب است و باغ گلستان، خزان رؤیا خیز

بیاکه طعنه به شیراز می‌زند تبریز

بیاکه حلقه به گوشان آسمان ریزند

سری به پای تو در حلقه غلام و کنیز

به گوشوار دلاویز ماه من نرسد

ستاره، گرچه به گوش فلک شود آویز

به باغ، یاد تو کردم که با غبان قضا

گشوده پرده پاییز خاطرات انگیز

چنان به ذوق و نشاط آمدم که گویی باز

بهار عشق و شباب است این شب پاییز

عروس گل که به نازش به حجه آوردن

به عشه بازدهنش به باد، رخت و جهیز

شهید خنجر جلاد باد می‌غلتد

به خاک و خون همه در انتظار رستاخیز

خزان، خمار غمش هست و ساغر گل زرد

بهار سبز کجا وین شراب سحرآمیز

خزان، صحیفه پایان دفتر عمر است
 به این صحیفه رسیده است دفتر ما نیز
 تنی تکیده ام و چشم رفته در ته چاه
 که چرخ چاهکنم چشم می‌کند کاریز
 به سینمای خزان، ماجراهی خود دیدم
 شباب با چه شتابی به اسب زد مهمیز
 حراج عمر چه سوداگری است شعبدہ باز
 که گنج و حشمت قارون نمی‌خرد به پیشیز
 هنوز خون به دل از داغ لاله ام ، ساقی
 به غیر خون دلم باده در پیاله مریز
 شبی که با تو سرآمد ، چه دولتی سرمد
 دمی که بی تو به سر شد چه قسمی ناچیز
 عزیز من مگر از یاد من توانی رفت
 که یاد توست مرا یادگار عمر عزیز
 پری به دیدن دیوانه رام می‌گردد
 پریوشتا توز دیوانه می‌کنی پرهیز
 به بانگ چنگ من از دل زدای زنگ فراق
 که بشکف دل شیرین به شیهه شبدیز
 نوای باربدی خسروانه کی خیزد
 مگر به حجله شیرین گذر کند پرویز
 به عشق پاک تو بگذشم از مقام ملک
 که بال عشق تو بادم زند بر آتش تیز
 تو هم به شعشه وقتی به شهر تبریز آی
 که شهریار ، ز شوق و طرب کنی لبریز

شهریار و مرید فرانسوی اش!

شعبه بانکی که من در آن مشغول خدمت بودم ، در اول خیابان راه آهن تبریز ، نزدیک باع گلستان واقع بود . استاد شهریار یک روز در میان ، عصرها به آن جا می آمدند و به اتفاق هم از کوچه پس کوچه ها راهی خانه می شدیم . روی بروی باع گلستان داروخانه ای بود به نام داروخانه گلستان و الان هم هست . دکتر حریری مدیر این داروخانه ، هم دوره و از دوستان صمیمی استاد شهریار در دارالفنون بود . گهگاهی استاد ، سرراحتشان ، به این دوست صمیمی شان سری می زدند و در همان جا منتظر من می شدند . من هم پس از اتمام کارم به آن جا

می‌رفتم و به اتفاق استاد به خانه می‌رفتیم.

پسر آقای دکتر حریری در فرانسه تحصیل می‌کرد. در نامه‌هایی که به خانواده‌اش می‌نوشت، خاطر نشان می‌کرد که دوستی فرانسوی دارد که رشته‌اش زبان‌شناسی است. به ادبیات ایران آشناست و خیام و حافظ و مولانا را خیلی دوست می‌دارد و از معاصران هم به شهریار علاقمند است و بعضی از اشعار او را به زبان فرانسه ترجمه کرده است. از شعرای فرانسه هم به ویکتور هوگو خیلی خیلی ارادت دارد. از من خواهش کرده است که او را به ایران بیاورم تا شهریار را از نزدیک ملاقات کند.

پدرش در جواب او می‌نویسد: "پسرم، اولاً شهر ما جای دیدنی ندارد. ثانیاً شهریار، زندگی خوبی ندارد و پیر شده و حال و حوصله‌ای برایش نمانده است. وضع مزاجی‌اش هم خوب نیست. بگذار دوست فرانسوی‌ات به یاد شهر ما و شهریار ما خوش باشد. بگذار او عمری، با تصوری که دارد، زندگی کنده که به قول آن شاعر فرانسوی - که اسمش را فراموش کرده‌ام -: "با خیالی سرگرم شدن و خوش بودن یه که از واقعیتی دلسوز گشتن".

اما این دوست فرانسوی چنان به شهریار ارادت داشته که هیچ بهانه‌ای را نمی‌پذیرد و مصراًنه دیدار شهریار را طلب می‌کند. پس از چندبار نامه‌نگاری مابین پدر و پسر، جناب حریری موضوع را با خود استاد در میان می‌گذارد. اما استاد می‌گوید: نهنه، هرگز، آبروریزی می‌شود. من که دیدن ندارم و این بیت را می‌خواند:

مرا بگذار و شعرم خوان که شاعر شنیدن دارد و دیدن ندارد!

اما دوست فرانسوی دست بردار نمی‌شود و هنگامی که آقای دکتر حریری هوای دیدن پرسش را می‌کند و از او می‌خواهد که به تبریز بیاید، آن فرانسوی هم

همراه پسر دکتر حریری به ایران می‌آید تا به آرزوی خود که دیدن شهریار ادب ایران بود، جامه عمل پوشاند. چند روز او را به جاهایی که برایش جالب بود، می‌برند. اما او شدیداً خواستار دیدار شهریار می‌شود.

خانواده دکتر حریری، تصمیم می‌گیرند که استاد را به خانه‌شان دعوت کنند تا دیدار در آن جا صورت گیرد. ولی دوست فرانسوی اصرار می‌ورزد که حتماً شهریار را در محل زندگی اش ملاقات کند. لاجرم، دکتر حریری او را به خانه شهریار - که آن زمان در خیابان پهلوی (امام خمینی) واقع بود - می‌برند.

عصر بود. آنها به خانه شهریار آمدند. خانه‌ای محقر با شهریاری در کسوت درویشی ... شهریاری که برخلاف بیشتر اوقات، قیافه‌ای شاد به خود گرفته بود! به زبان فرانسه به این دوست فرانسوی خوش‌آمد گفت. با احترام او را در بهترین جای کلبه‌اش نشاند. چند کلمه به زبان فرانسوی سخن گفت. اتاق‌ک شهریار شعر شرق، با قفسه‌ای کوچک از کتاب و فروتنی استاد، این دوست فرانسوی را چنان مبهوت کرده بود که فقط به چهره استاد و کلبه او خیره شده بود. او چند بیت از اشعار خیام و حافظ و شهریار را به طور شکسته و بسته خواند. استاد هم به تناسب مطالبی بیان کرد. دوست فرانسوی از استاد امضاء گرفت و چند عکس برداشت و پس از حدود دو ساعت، از استاد خدا حافظی کردند و رفتند.

آقای دکتر حریری می‌گفت: "رفیق فرانسوی پسرم، پس از ملاقات شهریار، تا خانه، یک کلمه حرف نزد. وقتی به خانه رسیدیم، گفت که من تمام هزینه‌های شهریار را می‌دهم و او را به فرانسه دعوت می‌کنم." او کاملاً راست می‌گفت چون بلاfacile پس از رفتش به فرانسه چند بار به وسیله نامه استاد را به آنجا دعوت کرد. اما شهریار عذر خواست و نامه‌ای به عنوان یادگاری برای وی فرستاد.

به طوری که بعداً از جناب دکتر حریری شنیدیم، آن ادیب فرانسوی پس از این که از رفتن شهریار به فرانسه مأیوس می‌شود، جريان کامل سفرش به ایران و دیدار با شهریار را با قلمی شیوا به زبان فرانسوی منتشر می‌کند. روزنامه‌ها و

ماهnamه هایی که آن سفرنامه را چاپ کرده بودند ، پیش جناب آقای دکتر حریری موجود بود . هنگام نوشتمن این بخش هر چه دنبال جناب دکتر گشتم ، پیدایشان نکردم و نیز متن نامه استاد به آن فرانسوی را متأسفانه ، توانستم بیابم . اگر به هر طریقی آنها به دستم بررسد در چاپ های بعدی به این قسمت اضافه خواهم کرد .

شهریار شب زنده دار و شبگرد (زمان سسی)

شبی خدمت شهریار که رسیدم ، کمی ناراحت شان یافتم . جویای حال شدم . گفتند "چند شب است این شبگردهای محل مرا ناراحت کرده‌اند . خودت می‌دانی که تنها در دل شب است که با دل از همه جا رمیده‌ام حکایت‌ها دارم . بهترین اوقاتم تنها بی شب هاست . این شبگردها شب‌ها سروصدا می‌کنند و تعمداً ناراحتم می‌کنند !"

مدّتی بود اهل محل و اصناف ، جهت امنیت ، دو نفر شبگرد استخدام کرده بودند . شب‌ها این شبگردها برای قوت قلب دادن به همیگر ، سوت‌دهنی می‌زدند و صدای سوت آنها بوده که شهریار شب زنده دار را ناراحت می‌کرده است .

گفتم استاد ، اینکه ناراحتی ندارد . همه اهالی محل شما را می‌شناسند و خدمتتان ارادت دارند . با آنها صحبت می‌کنم و می‌خواهم که به شبگردها تذکر

دهند، شبها سوت نزنند. این موضوع همینجا خاتمه یافت. روز بعد به اتفاق چندتن از اهالی محل جمع بودیم. شبگردها هم آنجا بودند. موضوع مطرح شد. شبگردها گفتند:

”بلی دیشب نزدیکی‌های اذان صبح آقای شهریار از خانه بیرون آمد و از ما عصبانی بود و تذکر داد که دیگر سوت نزنیم. ما هم گفتم چشم آقای شهریار.“ خوشحال از اینکه این مشکل استاد رفع شده است، شب به حضورشان رسیدم. خودشان هم چگونگی را بیان کردند و بعد گفتند: سکوت شب برای من الهام‌بخش است. این شعر را در سکوت شب گفته‌ام:

زمان سسی

صبح اولدو، هر طرفدن او جالدی اذان سسی

گویا گلیر ملائکه‌لردن قران سسی

بیر سر تا پانمیرام اونا بنزه‌ر، قویون دئییم:

بنزه‌ر بونا اگر اشیدیلیشیدی جان سسی

سانکی او شاقلیقیم کیمی نننیمده یا تمیشام

لای - لای دنییر منه آنامین مهربان سسی

سانکی سفرده‌یم او یادیرلار کی دور چاتاق

”زنگ شتر“ چالیر کنچه‌ره ک کاروان سسی

سانکی چوبان یا ییب قوزونو داغدا نی چالیر

رؤیا دوغور قوزو قولاغیندا چوبان سسی

جسمیم قوجالسادا، هله عشقیم قوجالما ییب

جینگیله بیر هله قولاغیمدا جوان سسی

سانکی زمان گولشدی، منی گوپسه‌ی یئرہ

شعریم؛ یازم اولوب ییخیلان پهلوان سسی

آخر زماندی بیر قولاق آس، عرشی تیتره دیر

ملت‌لرین هارای - مددی، الامان سسی

انسان خزانی دیر تؤکولور جان، خزهل کیمی

ساز تک خزهل یا غاندا سیزیلدار خزان سسی

قیرخ ایلدی دوستاغام، قالابیلمز او یاغلی سس

یاغ سیزیادا قبول ائله مندن یا وان سسی

من ده سسیم او جالسا گره کدیر، یامان دئیم

ملت آجیق‌لیدیر او جالیدیر یامان سسی

دولدور نواره قوى قالا بیرگون بو کئورپه‌لر

آل‌قیشلاسینلا، ذوقولا بیزدن قالان سسی

مغناطیس اولسا سده چکر، انقلابدا باخ

آزادلیق آلدى "سرداریمین" قهرمان سسی

انسان قوجالمیش اولسا، قولاقلار آغیرلا شار

سانکی یازیق قولاقدا گورولدور زمان سسی

باخ بیر درین سکوته سحر، هانسی بیر نوار

ضبط ائیله یه بیلر بئله بیر جاودان سسی

سانجیر منی بو فیشقا چالانلاردا ، شهریار

من نئیله ییم‌کی، فیشقا یا بنزه ر ایلان سسی

صدای زمان^۱

آمد سحر رسید نوای اذان به گوش

همچون فرشته‌ای که رساند قران^۲ به گوش

آه... این ندا چه واژه تواند ادا کند

ماننده برسماع منادای جان به گوش

گویی زمان طفلي و در گاهواره‌ام،

لالایی مقدس آن مهربان به گوش

بیدارباش و رو، زندم صوت ساریان

"زنگ شتر" بلند شد از کاروان به گوش

همچون شبان گله یله کرده، نی نواز،

رؤیا زده به بره زنای شبان به گوش

پیر ار به جسم گشته‌ام اما جوان به عشق

لبریزم از جرنگ - جرنگ جوان به گوش

چونان زمان به گشتی ام انداخت سر به خاک

کامد غریبو باختن پهلوان به گوش

گویی قیامت است که لرزاند عرش را

از هر زیان کنون بدر است الامان به گوش

چل سال هجر، برده جلای صدای چرب

چربیش قبول کن تو کنون این بیان به گوش

فریاد گر بلند کنم، قهر و نفرت است

حالی که لعن می‌رسد از هر دهان به گوش

۲- قران بر وزن اذان خوانده شود.

* ترجمه از آذرپویا

ضبط اش کن این صداقه بماند به کودکان
 تا با شعور خود شنوند این فغان به گوش
 گیرایی صداست که نهضت به پا کند
 آزادی آمد از دم ستارخان به گوش
 سنگین شود دو گوش چو انسان مسَّ گشت
 گویی طنین فکنده جهان، این زمان، به گوش
 وای ... این سکوت ژرف سحر را چهسان، نوار
 ضبط اش نماید و برساند چو آن، به گوش
 نیشم زند سوتک شبگردها به شب
 حقی تو شهریار، چو میخی خلان به گوش



شهریار و کاوه نوروز

سیزده نوروز^۱ مطابق معمول هر سال به خدمت استاد رسیدم . دیوان خواجه شیراز را پیش روی استاد دیدم . فنجانی چایی کم رنگ هم کنارش بود . اشکریزان بیتی را مرتب تکرار می کرد . برای اولین بار بود که آن بیت را می شنیدم . حسن کنجکاوی ام تحریک شد . پرسیدم که استاد ، این بیت از کیست ؟ چرا مغموم هستید ؟ اشاره ای به دیوان حافظ کردند و فرمودند :

”این شاعر ساحر ، این افسونگر ، با بیتی مرا دیوانه می کند .“ گفتم : ”استاد ،

۱- متأسفانه تاریخ دقیق را فراموش کرده ام و در یادداشت هایم هم هر چه جسم پیدا نشد.

خود حافظ گفته است که من لسان الغیب هستم:

منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن از نی کلک همه قند و شکر می بارم

استاد، همچنان بیتی را که عرض کردم، می خواندند و می گریستند:

ندانم آتش حافظ بر این اوراق دیوان چیست؟
که تا در من گرفته نالهای دارم شبازوی

گفتم که استاد امروز سیزده نوروز است، آماده بشوید بچه ها را برداریم و به خارج از شهر برویم. صدای شادی بچه ها بلند شد. دو خانواده به اتفاق هم به خارج از شهر رفتیم. نزدیک با غی که درختان پرشکوفه داشت، اتومبیل من پنچر شد. بچه ها زیر درختان مشغول بازی شدند. استاد از ماشین پیاده نشدند. چند نفر از دوستان رسیدند و کمک کردند. به سرعت چرخ ماشین را عوض کردیم و راه افتادیم.

به درخواست استاد، نزدیک اسکو^۱، بالای تپه ای که نسبتاً خلوت بود، اتراق کردیم. واقعاً چشم انداز زیبایی داشت. یکی - دو فنجان چایی صرف کردیم. بچه ها با تمام وجود شاد بودند و بازی می کردند و من از اینکه آنها را به آن محل باصفا برده بودم، خوشحال بودم. استاد مرتباً به سیگارشان پک می زدند. منتظر شنیدن صحبت ایشان بودم که گفتند:

نیک اندیش، شما مشغول تعویض چرخ ماشین بودید که من این غزل را

۱- شهرستانی تمیز و باصفا با مردمی فرهنگ دوست در جنوب غربی تبریز در دامنه کوه سهند.

تکمیل کردم . حالا بین به شعر آسمانی خواجه نزدیک شده یا نه؟ ” بعد بالبخندی اضافه کردند : ” بین ، کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد؟ ” از بزرگواری استاد ، شرمنده شدم ، اما یکدفعه این دو بیت شهریار ب اختیار بر زبانم جاری شد :

نه هر که دود خرابات خورد و خرقه گرفت طریق صوفی و رسم قلندری داند
به جای پای علی پا نهادن آسان نیست نه هر محب ولی مالک اشتری داند

استاد فرمودند : ” آفرین نیکاندیش ، نیک گفتی . ” بعد غزلها را شروع کردند به خواندن . اوّل غزل خواجه بزرگوار را خواندند :

زکوی یار می آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی^۱

چوگل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

طریق کام بخشی چیست ، ترک کام خود کردن
کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی

سخن در پرده می گوییم چوگل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

ندانم نوحة قمری به طرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شب‌نوروزی

می نی دارم چون جان صافی و صوفی می کند عیش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد ، روزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنهاشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی
به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا حافظ که جاهل را هنی تر می رسد روزی

بعد غزل خودشان را :

کاوه نوروز
تنور لاله افروزد نهیب باد نوروزی
بیاکز شعله آهی تنور سینه افروزی
برآمد چیره بر ضحاک بهمن ، کاوه نوروز
به دوش از سرو شمشادش درفش فتح و فیروزی
درخت گل به گلشن، دختری گلدوز را ماند
چمن خود از گل و بوته، نگارین کار گلدوزی
بهاری بی وفاداری به خود چندین مناز ای گل
که تا یک هفته تاراج است تاج میرنوروزی^۱
ندانم آتش حافظ براین اوراق دیوان چیست؟
که تا در من گرفته نالهای دارم شبانروزی
ندانم راز شور و مستی این آبشاران چیست
که چون حافظ نوایی جاودان دارد به مرمزی

۱- در داستان‌های فولکلوریک، در نوروز، کسی یک هفته امیر می‌شود و حکم می‌راند و بعد از یک هفته کاملاً خلع می‌گردد. کنایه از قدرت موقت.

کلاس ساز و آوازی است باغ از نغمه مرغان
 صبا^۱ را لحن استادی و بلبل را نوآموزی
 زرك سازی پروانه جمال جان نشاری هاست
 که چون مطرب سراندازد به پایان زراندوی
 چشیدی طعم زندان در دل فانوس خود ای شمع
 شب زندانیان طی کن به دمسازی و دلسوزی
 مخواه از تنگ چشمی تیره، روزِ روشنِ مردم
 بین کز چاه کن تنگ است چشم روزن و روزی

بعد از خواندن اشعار، هنوز دو ساعتی نشسته بودیم که استاد گفتند:
 "برگردیم." علیرغم میل بچه‌ها بازگشتم.

رشته‌ای برگردن افکنده دوست می‌کشد هر جا که خاطرخواه اوست
 خود را برای صرف نهار به خانه رساندیم. اگرچه می‌دانم نوشتن این خاطرات
 برای علاقمندان شهریار و به طور کلی اهل ذوق و ادب جلوه‌ای خاص دارد، اما
 نمی‌دانم به چه علت، هنگام نوشتن این خاطرات تشویش و اضطراب وجود را
 دربرمی‌گیرد؟ آیا یاد ایام جوانی است، یا وحشت پیری؟ و یا هر دو؟ به قول
 مرحوم ایرج میرزا:

آفت جان کسان عشق بود یا پیزتی چد کنم من که هم این دارم و هم آن دارم

۱- ایهام در صبا: باد صبا، استاد بلبل و مرغان تناسب دارد با ابوالحسن صبا و شاگردانش.

شهریار و سیل روزگار

در حدود بیست نفر از اهل ذوق و حال در خانه استاد شهریار واقع در خیابان خمینی (پهلوی سابق) ، حضور داشتند . در بین حاضرین جوانی فارس زبان به نام آقای "اخوان" حضور داشت . یکی از حاضران ، آقای اخوان را معرفی کرد و گفت که وی صدای خوب و دلچسبی دارد . پس از این که شهریار با اشعار خودشان جمع محفل را مسحور کردند ، از آقای اخوان درخواست کردند که هنر خود را ارائه نماید .

آقای اخوان اطاعت کرد و غزل معروف "حالا چرا" را - که شادروان استاد بنان

آن را در بوسیلیک اجرا کرده بودند - خواند. به زیبایی تمام آن را اجرا کرد . واقعاً خوب تقلید کرد . حضار را مفتون خویش ساخت . استاد ، پیشانی وی را بوسیدند. بعد خود استاد ، درآمد دستگاه بیات ترک را شروع کردن به زمزمه کردن. سپس از آقای اخوان خواستند که آن را بگیرد و ادامه دهد . او با تسلط کامل در حضور چند تن از اساتید موسیقی ، ادامه بیات ترک را اجرا کرد ، چنان که تحسین همه را برانگیخت . شعری که در آن محفل خوانده شد ، عنوانش "سیل روزگار" بود.

سیل روزگار

لبت تا در لطافت لاله سیراب را ماند
 دلم در بیقراری چشممه سیماب را ماند
 گهی کز روزن چشمم فروتابد جمال تو
 به شباهی دل تاریک من مهتاب را ماند
 خزان خواهیم شد ساقی کنون مستی غنیمت دان
 که لاله ساغر و شبنم شراب ناب را ماند
 گذشت روزگاران بین که دوران شباب ما
 در این سیلاب غم دسته گل شاداب را ماند
 بتاگنجینه حسن و جوانی را وفایی نیست
 وفای بی مرؤت گوهر نایاب را ماند
 ز دورم دوستدارانند و از نزدیک خونخواران
 وفای خلق با من رستم و سهراب را ماند

بدین سیمای آرامی درون دریای طوفانی است
 حذر کن از غریق آری که خود غرقاب را ماند
 به جز خواب پریشانی نبود این عمر بی حاصل
 کی آن آسایش خوابش که گویم خواب را ماند
 حیات و روشنی را رمز شیرینی ندانم چیست
 ولی مرگ سیاهش همسر ناباب را ماند
 بنفسه دختر شکرلب دهقان نماید لیک
 مغیلانش به صد نیش زبان ارباب را ماند
 سخن هرگز بدین شیرینی ولطف و روانی نیست
 خدا را شهریار این طبع، جوی آب را ماند

در پایان محفل آن روز ، از استاد اجازه خواستم تا سؤالی مطرح کنم . استاد رخصت دادند . عرض کردم : جناب استاد ، ممکن است بفرمایید ، منظورتان از این بیت چیست ؟

ز دورم دوستدارانند و ازنزدیک خونخواران و فای خلق با من رستم و سهراب را ماند

استاد آه سرد و عمیقی کشیدند و فرمودند : "شخصیت‌های بزرگی بودند که با وجود این که خودشان وزنه‌ای بودند ، اما همیشه احترام مرا به جا می‌آوردند . مخصوصاً فرخیزدی - که خیلی ناجوانمردانه کشته شد - و جواد فاضل ، داستان‌نویس مشهور - که او هم به طرز مرموزی به قتل رسید - و حکیم الهی نویسنده کتاب "آدمفروشان قرن بیستم" - که از ایران فراری شد - این‌ها بی که عرض کردم به اضافه عده دیگری ، همیشه به من عشق می‌ورزیدند با این که من خیلی جوان بودم .
 اما عده‌ای هم بودند که در ظاهر با من خوب بودند ولی در غیابم حسادت

می‌کردند. اتفاقاً در محفلی که این غزل را می‌خواندم یکی از آن‌ها هم آن جا بود، فی‌البداهه این بیت را اضافه کردم و او هم کاملاً متوجه شد. بعدها او را ندیدم.“

شهریار و امیری فیروزکوهی

شادروان آقای امیری فیروزکوهی، شاعر معاصر، از استادان سبک هندی، از دوستان دوران جوانی استاد شهریار بود. ولی ایشان نیز مانند بعضی از شاعران، شهریار را رقیب خود می‌دانست. همیشه به دنبال فرصتی بود که از شهریار انتقاد کند و این کار را هم در فرصت‌هایی که مناسب می‌دید، انجام می‌داد. اما در هر بار استادان سخن، به انتقادهای مغرضانه وی اعتراض می‌کردند و مجال بی‌انصافی را از او می‌گرفتند. استاد می‌فرمودند:

”سال ۱۳۰۶ شمسی، عده‌ای از شуرا و اساتید محترم در خدمت مرحوم ملک‌الشعراء بهار بودند. من یکی از اشعارم را خواندم. آقای امیری فیروزکوهی سخنی به زبان آوردند که زیبندۀ مقام وی نبود. قصد او خجل کردن من بود و خوشنوی مخالفان من. البته کلام وی چنان نامناسب و بی‌هنگام بود که همه استادان سخن به بی‌محتوایی و ناشایستی آن پی بردن. من هم با جوابی مناسب او را به جایگاه خودش نشاندم. اما با دلی شکسته آن محفل را ترک کردم.“

هر چه اصرار کردم ، استاد موضوع مطرح شده در آن محفل را فاش نکرد .
حول و حوش سال ۱۳۵۶ شمسی ، در خدمت استاد بودم که ایشان فرمودند :
”دیشب در خواب ، شادروان ایرج میرزا را دیدم که جمعی از شاعران دور ایشان
نشسته‌اند . آقای امیری فیروزکوهی از جای خود بلند شد و آمد ، نشست کنار من .”
در آن تاریخ مدت جدایی استاد شهریار و امیری فیروزکوهی حدود پنجاه سال
بود .

بعد از چند روز استاد فرمودند : ”یک غزل آشتبای برای آقای امیری فیروزکوهی
ساخته‌ام ” عده‌ای از ادب‌ها حضور داشتند . غزل را باگیرایی هر چه تمام‌تر خواندند :

استاد عزیز ، امیری فیروزکوهی

پنجاه سال جدایی^۱

بیا از پشت عینک سر بزیری‌های هم بینیم
جوانی‌های هم دیدیم ، پیری‌های هم بینیم
به هم بودیم در آزادگی‌ها و امیری‌ها
بیا در کنچ محنث هم اسیری‌های هم بینیم
به خوان عمر هرگز چشم و دل سیری نمی‌دیدیم
بیا جبران دوری‌ها و دیری‌های هم بینیم
همه نقص و مجازی بود آن عشق صغیری‌ها
کمال آن حقیقت در کبیری‌های هم بینیم

۱- متن غزل به دستخط استاد ، موجود است

گذشت و عفو اغماضی که خلق و خوی انسانی است
 از آن بهتر که قهر و سختگیری های هم بینیم
 به روی هم نگاهی گر کنیم اکنون به چشم دل
 در این آیینه ها روشن ضمیری های هم بینیم
 نمیرد شاعر اما این نمیری خود نمی بیند!
 بیا تا خود نمردم این نمیری های هم بینیم
 به طفی شاعری بود و دبیری خود هوس ما را
 بیا تا شاعری ها و دبیری های هم بینیم
 سپر بودن به جنگ آن جوانی خود دلیری بود
 به پیری دور بینیم، آن دلیری های هم بینیم
 چو با چشم حقارت بنگرد دنیا به ما، باید
 حقارت های دنیا در حقیری های هم بینیم
 چو فخر انبیا، فخر از فقیری می کند، ما نیز
 به استغای روحانی، فقیری های هم بینیم
 مرا چیزی نماند از شهریاری ها که دیدن داشت
 مگر در تو نشانی از امیری های هم بینیم

حاضران از شنیدن این شعر به شدت متاثر شدند. چشمی نبود که پرده اشک
 بر آن کشیده نشده باشد. مدتی بعد یکی از شاعران به نام آقای "فرقان"، به دیدار
 شهریار آمده بود، استاد شعر را با دستخط خودشان به وی سپردند و خواهش
 کردند که آن را حتماً به آقای امیری فیروزکوهی برسانند. آقای فرقان بعد از چند
 روز تلفنی با استاد تماس گرفته و گفته بود: "شعر را به شخص آقای فیروزکوهی در
 ولایت خودشان دادم. در حضور من آن را با دقت خواند و به کنار گذاشت و
 چیزی نگفت".

استاد هر روز منتظر جواب آقای فیروزکوهی بودند ولی تا آخر عمرشان جوابی از اوی دریافت نکردند. روح استاد شاد با آن دل حسّاس و زود رنج اش و با این مهربانی و گذشتاش.

اگر که دل بگشايد زیان به دعوی یاري تو یار من که نبودی، منم که یار تو بودم

شهریار و سرمای زمستان

نوشتن این خاطره و یادآوری آن شدیداً متأثر و متأسفم می‌کند. آن روزی که همسرم مریض و در بیمارستان بستری بود^۱، پسر چهار ساله‌ام، از دوری مادرش، به شدت گریه و بیقراری می‌کرد. مادر پیرم هم توان نگهداری وی را نداشت. درمانده و عاجز شده بودم. نمی‌دانستم چه بکنم.

در خانه به صدا درآمد. رفتم، باز کردم. استاد شهریار به همراه خانم و دو دخترشان وارد شدند. من پریشان به این فکر بودم که چگونه از مهمانان عزیزم پذیرایی کنم که یکباره متوجه شدم پسرم شهریار، گریه‌اش را قطع کرد. استاد در

۱- این موضوع به طور مبسوط در جلد اول و در قسمت "شهریار و طبیب فداکار" آمده است

حالی که دست پسرم را گرفته بودند ، به راه افتادند و رفتند ، اما خانم و دو دخترشان چند ساعت پیش مادرم ماندند.

بچه چهار روز در خانه استاد ماند و هیچگونه ناراحتی برایشان فراهم نکرد. بعداً که همسرم از بیمارستان مرخص شد ، استاد شهریار همان طوری که او را برده بودند ، خودشان هم آوردند . تا بچه مادرش را دید ، مامان - مامان گویان به آغوشش پرید . برای من هنوز هم این معماً لایتحل باقی مانده که بچه‌ای که این همه به مادرش علاقه داشت ، چگونه چهار روز بدون کوچکترین ناراحتی ، در کنار شهریار و خانواده‌اش به سر برد ؟

زمانی که من در همین خیالات بودم ، استاد در طاقچه اتاقمان ، به عکس جوانی پدرم - که با لباس تفلیسی و در تفلیس انداخته بود - خیره شده بودند که پرسیدند : "نیک‌اندیش ، این عکس کیست ؟ گفتم : "جناب استاد ، پدرم" بعد استاد ، عکس پیری پدرم را دیدند و گفتند : "این کیست ؟" گفتم : "آن هم پدرم است. " فرمودند : "این جوان با این قیافه ، به این حال و روز افتاده است ؟ ای داد و بیداد از دست پیری !" سخت ناراحت شدند . بغض گلویشان را گرفت . با حساسیت استاد آشنا بودم . برای اینکه بیشتر ناراحت نشوند ، گفتم که استاد به بیرون برویم و هوایی تازه کنیم .

بعد از درگذشت مرحومه عزیزه خانم ، روزی در حضور استاد بودم. شعر «غم باسدی قلیانیمی» را خواندند و گفتند که الهام دهنده این شعر عکس‌های جوانی و پیری پدر مرحوم توست. من عاقبت پیری ام را در آئینه آن عکس‌ها دیدم.

غم باسدى قلىانيمى

قىشين قره قىيىدى، آلىب منىم جـ- انمى

خورتدان دئىيب قوجاليق، كسيپ منىم يانىمى

بوسىگاردا زەلەتك، دوشوب منىم جانىما

دوداق دوداقا قويوب، سورور منىم قانىمى

سازاق سازىن قواراق، قولاخدى سانكى بورور

چكىبىدى اىپلىگىمى، قىرىبىدى قىطانىمى

يئەنە قىشين قۇشونو، پايىز مارشىن چالاراق

كردىمده وارسا بىچىر، لالەمى - رىحانىمى

"اوشودوم ها اوشودوم" دئىير منىم دردىمى

كورسو تسوون ايتىريپ آختارىر درمانىمى

پايىزلامىش زمىيەم، وريان منه نەگرەك

دۈنگە دۈنگە جك، دوندوكجە وريانىمى

قوى چالخاسىن بىزى بو، زمانە نئھەرە كىمى

منىم سودوم چوروپىوب تورشاشىن آيرانىمى

ھنر دىلىن، قىلمىن ايشدن سالان منى دە

ايىشدن سالىب ايتىريپ پاك آدىمى سانىمى

حىدرىبا با يولوتك، يول باغانلىپ اوزمە

آوچۇ فلک آولا يىب، سوروپەلە جئيرانىمى

نازلى يارىم گئدەلى، سۈنوب منىم چىراغىم

خان وارسادا نەكارى، ئۆين كى يوخ خانىمى^۱

۱- اشاره به درگذشت عزيزه خانم ، همسر استاد .

"مریم" کنچوب گندیبن، "شهرزادیم" دا گئدیر

فلک الیمند آلیر، درومو - مرجانیمی^۱

یتیم تک اوز گوزومو نئیبت باسیب، باساجاق

یامان قاریشدیرا جاق سلقه‌می - سهمانیمی

نه دیز وارکی سورونوم، نه اوز وارکی قاییدیم

نه یوک قالیب نه یابو، سویوبلا کروانیمی

ائلنن منی قوجالیق آزغین سالیب، سالاجاق

ایستیردی تبریزیمی، او دوزدو تهرانیمی

بیزیمده چایخانامیز، چای توکه‌ره ک قوناغا

دولدوردو زرداب ایله منیمده فنجانیمی

قلیانلا شهریاریم، قالدیر غمی باقالیم

من ده خورولدادیرام، غم باسدی قلیانیمی

۱- در آن زمان ، دختر کوچک استاد، مریم تازه ازدواج کرده بود . شهرزاد دختر دیگر استاد بعد از مریم ازدواج کرد. استاد ، مریم را گاهی مرجان هم صدا می کردند . یادم هست در کودکی مریم ، استاد این شعر را برای او می خواندند : ترجمه از آذرپویا

حیدربابا دیقیلی مَمَرْ کوچول مرا اله هیچ بیلمیرم غزالدی یا غزالدی

نمی دونم غزله یا غزاله گُوللر ایاقیندا اونون خزه‌لدی

گل‌ها به زیر پایش مالاماله دوداقلاری شرین لیکدن شاققیلدار

لبانش از شیرینی شاراق شاراق! گُوزل کهله‌لیک اونو سنجیب قاققیلدار

کبک خرامان به وصالش مشتاق!

قلیانم را غم گرفت^۱
 فکر و خیال سرما، بستانده است اندام
 پیری هم گوید: لولوا چسیده است به جانم
 سیگار هم، چو زالو، افتاده بر وجودم
 لب بر لبم نهاده، می کاهد از روانم
 سوز سرمای پیچان، گونی می مالد گوشم
 نخکش کرده خامه‌ام، پاره کرده قیطانم
 تالشکر زمستان، مارش خزان نوازد
 می چیند هر چه دارم، از لاله و ریحانم
 "سردمه آی سردمه"^۲ زبان درد من است
 خاموش گشته کرسی، در کاوش درمانم
 خزان زده کشتم را، دیگر چه سود از کاریز؟
 پیچ و خم کاریزم، پیچانده است عنانم
 این روزگار کج هم، چون نهره^۳ می تکاند
 از شیر فاسد خواهد دوغ تُرش، گمانم
 آن کاوکلک هنر را، بشکسته، اصل من هم
 گم کرده ماهرانه، هم نام و هم نشانم
 چون راه حیدربابا، ره بسته شد به رویم
 صیاد دهر دنی، بگرفته آهوانم
 نازنینم^۴ درگذشت، خاموش شد چراغم
 گیرم خان باشد، چه سود؟ بی خانم، خاندانم

۱- ترجمه: آذرپویا. عنوان شعر اصطلاحی است ترکی به معنی وجود مالامال از غم شد.

۲- مطلع یکی از منظومه‌های فولکلوریک آذربایجان.

۳- همسر استاد، مرحومه عزیزه خانم

۴- آلت یا کیسه کره گیری

مریم^۱ جدا شد و رفت، "شهرزاد"^۲ هم روان است
 فلک می‌گیرد از دست، مروارید و مرجانم
 همچون یتیمان شدم، آلوده روی و معیوب
 فلک عجب برهمن زد، ذوق و حال وسامانم
 نه پای رفتنم پیش، نه روی بازگشتن
 نه بار و نه یابوی، گمگشته کاروانم
 پیری رهم را کج کرد، از ایل و از دیارم
 تبریزم شد فراموش، از یاد شد تهرانم
 چایخانه‌های ما هم، چایی ریزان به مهمان
 زرداب ریختندم، لبریز شد فنجانم
 شهریارم، با قلیان، بزدای غم عزیزم
 من هم خُرخُر می‌کنم، غم می‌گیرد قلیانم

۱و ۲ - دختر کوچک و دختر بزرگ استاد. زیرنویس شعر ترکی را بخوانید.

شهریار و جان مادر

هر چرخ خانواده که مادر مدیر اوست پیوسته بر مدار محبت مسیر اوست
ما را عواطف اینهمه از شیر مادر است این رقی که در دل و شوری که در سر است

اگر روزی این بشر جاه طلب و جنایت پیشه به آن پایگاه والای انسانی بر سد که
احساس مادر را درک کند؛ اگر روزی این بشر اشکها و ناله های برخاسته از سوز
سینه مادر را - که عرش خدا را به لرزه درمی آورد - بفهمد، به خدا قسم هرگز به
ریختن خون انسانی دست نمی آلاید. آن روز، قلدران زورگو، صاحبان سلاح های

مرگبار و مزوران کینه توز و پر از نفرت - که پیوسته بهشت موعود را نوید می دهند -
دکانهای خود را تخته می کنند، سلاحها را از بین می برند و آن گاه است که بهشت
واقعی مشاهده می شود و آرزوی دیرینه انسان برآورده می گردد.

اگر صلح و صفا، دنیا بهشت است
در این صورت چه نابخرد کسانیم
که غمگین می کنیم این عیش خرم
بیانید از محبت این جهان را
ولی افسوس،
کاین آدمی سرگل خلقت بدین قدر
آباد از برون و خراب از درون چراست؟
از عجب علم تاکره ماه می روند
اما هنوز وحشت وحشیت اش بجاست
عصری است کز برون همه جشن و عروسی است
اما درون آدمی انگارکن عزاست
بسته بشر به زندگی اینقدر شاخ و برگ
کز احتکار برگ و نوا سخت بینوست

تورج محشم، ساکن خیابان منصور تبریز، یکی از علاقمندان صدیق
شادروان استاد شهریار بود که به طور مرتب به خدمت استاد می رسید. وی در سال
۱۳۴۶ شمسی، تقریباً چهل و پنج ساله بود خط خوبی داشت، اهل ذوق بود و به
شعر و موسیقی عشق می ورزید. روزی این دو بیت از اشعار خواجه حافظ را که با
خط خوشی نوشته و قاب کرده بود، تقدیم استاد کرد:

دراين سرای دو درچون ضرورت است رحیل
 رواق و طاق معيشت چه سربلند، چه پست
 به هست و نیست منجان ضمیر و خوش می باش
 که نیست هست سرانجام هر کمال که هست

ایشان روزی به اتفاق همسرش نسرین خانم و دو فرزندش به نام‌های مرتضی
 دوازده ساله - که اشعار حیدربابا را از بر می خواند - و نویدا، دختر خانم هفت ساله،
 به خدمت استاد شهریار رسیده بودند. نسرین خانم که بانویی تحصیل کرده و
 هنرمند بود، آن روز پلیوری دستبافت را تقدیم استاد شهریار کردند. استاد از
 دوران کودکی و مادرشان صحبت‌هایی کردند و از نسرین خانم تشکر نمودند.
 چند روز بعد خبر تکان‌دهنده‌ای به ما رسید: «نسرین خانم در تصادف با یک
 اتومبیل در گذشته است.»

آهسته که اشکی به وداعت بفشارنم
 ای عمر که سیلت ببرد، چیست شتابست؟

اورنده خبر وقتی شیون و غوغای بستگان و آشتایان آن مرحومه را شرح می‌داد،
 چنان آرام و قرار از ما گرفت که به شدت گریستیم، آری گریستیم.

اشک طبیب دل را با شوق می‌مکیدم بیمار جان حریص این شربت شفا بود

با خود می‌گفتم، واقعاً این طبیعت چقدر ظالم و بی‌رحم است. نشانی از مهر و
 عاطفه در آن نیست. به اعتقادات مختلف فکر می‌کردم، آن عده‌ای که می‌گویند، این
 حوادث با گذشته‌ها ارتباط دارد و باید در باره آنها تأمل و تعمق کرد و یا به نظر

عذای دیگر فکر می‌کردم که می‌گویند:

زمن بشنو اگر اهل تمیزی نه باکس کینه دیرینه دارد تمام کار عالم اتفاقی است کنند روزی دگر او را خداوند که رب النّوع روزی کور باشد که صد چندان دهد بر قاسم کور از این بازیچه‌ها بسیار دارد	به دنیا نیست چیزی شرط چیزی نه مهر هیچکس در سینه دارد اگر کارش وفاچی یا نفاقی است یکی را می‌کشد یک روز در بند به یونان این مثل مشهور باشد دهد بر دهخدا نعمت بدان جور گهی عزّت دهد گه خوار دارد
--	---

مجلس ترحیم آن مرحومه در مسجد شهیدی تبریز بر پا بود. به اتفاق استاد شهریار به آنجا رفتیم آقای محشم را ده سال پیرتر دیدیم و پرسش را - که مظلومیت و بیچارگی و نومیدی در چهره‌اش نقش بسته و در کنار پدر قرار گرفته بود - مشاهده کردیم خدایا این چه حکمتی است، چرا این نوجوان در نیازمندترین زمانش به مادر یتیم می‌شود؟ چرا این خانواده سرشار از مهر و عاطفه به این بلاگرفتار می‌گردد؟ غرق در چنین سؤالاتی بودم که شعر آسمانی آن نابغة شیرازی مانند ندایی غیبی گوشم را بنواخت.

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
ای وای برکسی که شد ایمن زمکر وی

و ،

سماط دهر دون پرورندار شهد آسايش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلغ و از شورش

آن همه امید و آرزوی آن مادر بخت برگشته، سخت مرا غرق ماتم کرده بود که بار دیگر ندای آسمانی خواجه بزرگوار در سینه پرچوش و خروشم جوانه زد:

عيان نشد که چرا آمدم، کجا رفتم دریغ و درد که غافل زحال خویشتنم

درمانده شده بودم از زندگی بیزار و ناامید می‌گشتم که باز بیتی از خواجه شیراز و فرمایشی از مولا علی (ع)، آرام کرد: رهرو منزل عشقیم ز سرحد عدم تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم و مولا علی (ع) می‌فرماید: ای مردم بدانید ما برای بقا (زندگی) خلق شده‌ایم، نه برای فنا (مرگ)

مجلس تمام شد و به خانه بازگشیم.

آقای تورج محتمش بعد از درگذشت همسر مهربانش، گاهگاهی به خدمت استاد می‌رسید اما آن شور و حال سابق را نداشت.

بگرفته است از لب لعلش شکفتگی دایم گرفتگی است که بر روی ماهش است

دیگر صحبت از شعر و موسیقی و شور و حال نبود. او وقتی دهان باز می‌کرد با رقت تمام از اظهارات فرزندانش صحبت می‌کرد. چهل روز گذشت. شب چله آن مرحومه فرا رسید. استاد شهریار خواستند که بعد از اتمام مجلس آن دو بچه را از نزدیک ببینند هر چند تحمل دیدار آنها برای ما مشکل و جانفرسا بود:

بر دلم گرد ستم هاست خدایا می‌پسند که مکدر شود آئینه مهرآیینم

آن روز دوست مشترکمان، جناب سرهنگ قاسمی قره از علاقمندان استاد شهریار

و خصوصاً از عاشقان منظومة «حیدر بابایه سلام» هم حضور داشت. او اهل تبریز و ساکن تهران بود. سالی چند بار برای دستبوسی و زیارت استاد به تبریز می‌آمد. بسیار مشتاق بود که خدمت شایانی به استاد شهریار انجام دهد و همیشه از بی‌توجهی مردم ایران به استاد شهریار و هنرمندان دیگر در قید حیات گله‌مند بود و می‌گفت: «ما مردم معاصر استاد شهریار، درآینده و در پیشگاه تاریخ شرمسار خواهیم بود» اما استاد می‌فرمودند:

به منت دگران خو مکن که در دو جهان رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

باری، به اتفاق به مجلس چله آن مرحومه مغفوره رفیم و پس از پایان مراسم، استاد شهریار آن دو بچه را در بغل گرفتند و بوسیدند و اشک ریختند و اشک چشمان خود را با قطرات اشک مروارید گونه آن کودکان معصوم درآمیختند. و ما هم در گوشهای خزیده و می گریستیم:

کیست اینجا که دگرگون نشود سنگ یايد که دلش خون نشود

بعد از اندکی آرامش، مرتضی گفت: «یکبار مادرم را در خواب دیدم، ظهر بود مدرسه تعطیل شده بود، مادرم مثل همیشه بیرون از مدرسه منتظرم بود. به سویش رفتم. دستش را گرفتم و راه افتادیم. مادرم لبخندی زد. نگاهش کردم، خدایا چه می‌بینم، او مادرم نبود. دستش را رها کرد و رفت. گوشهای نشستم و گریه کردم.» خاله‌ها و عمه‌هایم به صدای حق‌حق گریه‌های من بیدار می‌شوند، مرا بینار کردند، پیراهنم خیس شده بود. دوباره سرم را زیر لحاف بردم و این بار در بیداری به خوابی که دیده بودم، گریه کردم. خاله‌ها و عمه‌هایم می‌خواستند گریه‌شان را پنهان کنند ولی نمی‌توانستند. در حالی که تأثیر عمیقی همه ما را فرا گرفته بود مرتضی

ادامه داد: «شب و روز در گوشاهی خلوت می‌کنم و به یاد روزهای گذشته اشک
می‌ریزم. عکس مادرم را هزاران بار نگاه می‌کنم و با دلی خونین این بیت شعر را -
که از پدرم یاد گرفته‌ام - می‌خوانم:

ای عهد طفولیت من باز تو باز آ
ای موسم عیش و طرب و ناز تو باز آ

در حالی که بغض گلوی مرتضی را می‌پسرد، گفت: «یک روز پنجه‌شنبه به بابام گفتم
که ما را به آرامگاه مادرم ببرد. قبول نمی‌کرد. با اصرار و التماس راضی‌اش کردم. از
ما قول گرفت که خودمان را زیاد عذاب ندهیم. عمه‌ها و خاله‌کوچکم تحمل رفتن
به آنجا را نداشتند با خاله‌جان بزرگم رفتیم. دو روز بود که غذا نخورده بودیم. پدرم
برای اینکه ما ناراحت نشویم به اطاقی می‌رفت دور از ما گریه می‌کرد و ما هم هر
یک در گوشاهی گاهی گریان و گاهی گیج بودیم. خلاصه به گورستان مارالان
رسیدیم. خدایا چه می‌بینم، این کیست بالباسی سفید به طرف ما می‌دود؟ خودش
است، مادرم، دست از خاله‌جان رها کردم و به سوی مادرم دویدم. نویدا، خواهرم
هم به دنبال من می‌دوید. همین که نزدیک شدیم، یکباره غیش زد. من ماندم و
نویدا واشک حسرت. خاله‌جان هم در حالی که اشک می‌ریخت، خودش را به ما
رساند. گفتم، خاله‌جان، مامان بود به استقبال ما آمده بود ولی یکدفعه ناپدید شد.
خاله‌جان، اشک‌ریزان گفت که پسرم، آن روح مادرتان بود. هر کجا باشید با
شمامست. به سر سنگ مزار مادر رسیدیم. من و نویدا، آن را بغل کردیم. خاله‌جان
سعی می‌کرد ما را از سنگ مزار جدا کند و می‌گفت که اگر مادرتان را اذیت کنید،
فرشتگان شما را نفرین می‌کنند. بیچاره خواهرم، خواهر یتیم من، خواهر بیچاره
من روی سنگ مزار مادرم چنان خوابش برده بود که انگار در آغوش خوابیده
است.» گریه امان مرتضی را گرفت. دقایقی سکوت همه را فراگرفت. بعد مرتضی
ادامه داد: «گفتم، نویدا، نویدا، بلند شو، دیگر تحمل خود را از دست دادم، یکدفعه

دیدم که دستی به گردنم حلقه زد. دست نوازش پدرم بود. با چشمانی پراز اشک ما را از آنجا بلند کرد و راه افتادیم.» مرتضی همچنین گفت: «یک شب نویدا در خواب حرف می‌زد و گریه می‌کرد و می‌گفت که مامان باز هم قصه بگو، قصه بگو، مامان، مامان...» و آن پسرک بیچاره نتوانست به صحبت اش ادامه دهد.

حتماً می‌توانید تصور کنید که انسانی به لطافت و ظرافت شهریار در این لحظات چه حالی داشت. زمانی که مرتضی سخن می‌گفت به هیچ طریقی نمی‌توانستم خودم را نگهداشتم و این مضراع شعر آذری زبان حالم بود:

«ای قان اولان کُنول ندن آرام دوتموسان»

(ای دل خونین چرا آرام نمی‌گیری؟)

و این بیت را با تأثیر عمیق می‌خواندم:

ای سرشک این همه لبریز شدن آن تو نیست

آتشی بود در این سینه که در جوش شدی

باری، با چشمانی سرخ شده و معموم و مفروق در دریابی از اندوه به سوی خانه روان شدیم. وصف حال نوجوان مادر مرده سبب خلق شدن شعر بلند «جان مادر» شد. یک هفته دیگر نامه‌ای به دست استاد شهریار رسید:

استاد نامدار شهریار

با عرض سلام و ارادت خالصانه، پیرو مذاکره تلفنی، مورخه ۴۶/۹/۲۵ روز مادر نام گذاری شده است. اولیای دانش‌آموزان دبیرستان ارم مشتاقانه انتظار شما را می‌کشند که آن یگانه ستاره درخشان آسمان شعر و ادب ایران به محفل شان

لطف و صفائی بخشد. قبول این تقاضا افتخاری در دوران خدمت این حقیر خواهد بود.

ارادتمند مرتضوی برازجانی مدیر کل فرهنگ آذربایجان

۱۳۴۶/۹/۲۰

روز مادر فرا رسید، استاد شعر «جان مادر» را در حضور جمع کثیری قرائت فرمودند. حضّار به شدت متأثر گشتند. آقای دکتر محمدعلی دانشور، استاد زبان دانشگاه تبریز، پس از خاتمه شعرخوانی بلند شد و در حالی که اشک در چشمانتش حلقه زده بود، گفت: «استاد بزرگ، شهریار، دوران کودکی و نوازشهای مادرم را با این شعر زنده کردي و آتش به جانم زدي».

آقای تورج محتمم هرگز ازدواج نکرد و وجود خود را وقف دو فرزندش نمود و هم اینک در سلامتی به سر می برند. مرتضی تحصیلات عالی اش را در دانمارک به پایان رسانده است و به زودی به کشورش باز خواهد گشت و نویدا، ازدواج کرده و خوشبخت و سالم به زندگی اش ادامه می دهد.

جان مادر

مادر بهشت من همه آغوش گرم توست	گوئی سرم هنوز به بالین نرم توست
پیوسته در هوای تو چشم به جستجوست	هر لحظه با خیال تو جانم به گفتگوست
مادر صدای گردش گهوارات هنوز	می پیچدم به گوش دل و جان شبانه روز
دستی به مهد طفل و بدست دگر نهان	مادر ببین به عرش خدا می دهی تکان
زین کاروان روز و شب من که شد روان	مادر توئی تو قافله سالار کاروان

زنگ شتر هنوز به آهنگ لای لای
 تنها بی ام مباد که تیره است بی تو روز
 وان نای و آن نوا به دم جانفرازی توست
 احساس قدس آن دم انفاس می کنم
 هم خامشانه قصه مرگ و حیات توست
 ای مادر ای تو روشنی آشیانه ها
 پیوسته بر مدار محبت میر اوست
 ور بی تو بود هر دو جهانش جهنم است
 ای چشمها هنوز شکر با من اش سیل
 گوش دلم به زمزمه لالای توست
 می رفت چشم و گوش به دنبال قصه ها
 گویی هنوز در تو گریزم زدیو و غول
 هرگز نبودمان به دل از دیو و دد هراس
 از دیدن یتیم بلرزد تنش چو بید
 طفل ملول را به جین داغ مادر است
 زان دلخراش تر به خدا نیست منظری
 این رقتی که در دل و شوری که در سر است
 تحويل می دهد به بزرگی به دیگری
 مشکل به زیر سایه او می توان غنود
 در کودکی محبت مادر ندیده اند
 در پیچی و جهنم ما را کنی بهشت
 گویی که از تو کون و مکان حرف می شفت

این قافله هنوز تو می بندی اش درای
 در خواب و در خیال همه با تواام هنوز
 در اندرون من همه نای نوای توست
 دائم حریم قدس تو احساس می کنم
 در خانه هر کجا نگرم خاطرات توست
 هر گنج خانه از تو بین نشانده ها
 هر چرخ خانواده که مادر مدیر اوست
 مادر حیات با تو بهشت است و خرم است
 پستان توست چشم نوشین سلسیل
 موسیقی بهشت همانا صدای توست
 مادر به قصه های تو می خفت غصه ها
 یک عمر در پناه تو خفتم مست ولول
 تا با حریم گرم تو بودیم در تماس
 هر کوچو من نوازش مادر به چشم دید
 از کودکان مدرسه گر خود توانگر است
 آن شیرخواره کوبه سرش نیست مادری
 ما را عواطف اینهمه از شیر مادر است
 در طفلي آنچه دیده بشر مهر مادری
 آنکس که سایه ای بد سر از مادرش نبود
 اغلب کسان که پرده حرمت دریده اند
 مادر تو آن فرشته که طومار سرنوشت
 مادر به نوشخته تو آفاق می شکفت

اما به گریه تو هم آفاق می‌گریست
 تو زنده‌ای همیشه که یادت نمده است
 غمخانه دلم به چراغ تو روشن است
 کانونی از محبت و مهر و فا شدم
 مدیون توست اینهمه دیوان که بسته‌ام
 رفتی و ماند قصّه صد عشق ناتمام
 اما من انتظار تو نو مید می‌کشم
 مادر به جان تو جگرم می‌شود کباب
 رفتی و زندگی همه شد زهر کودکان
 اکنون بکن شفاعت من با خدای من
 فردا کلید باغ بهشت رضای توست
 دیگر به سینه‌ای نشود کینه‌ای نهان
 آن سر چرنده در فرق مهر مادری است
 آخر جواب ناله مادر چه می‌دهد؟
 چون سایه در تعاقب او آه مادری است
 گر خون روان شدست تو باید به حل کنی
 روزی گذشت می‌کند از خون یکدگر
 زیرا که نخل حرمت مادر به دهر کشت
 جنت نهاده زیر قدم‌های مادر است

با شادی ات نبود غمی را مجال ایست
 گر برده مرگ شخص تو یادت نبرده است
 بختم هنوز از گل روی تو گلشن است
 از اشک تو چکیده ذوق و صفا شدم
 از توست سوز ساز رباب شکسته‌ام
 صد قصه عشق بودی و می‌خواندست مدام
 بس انتظار من بکشیدی تو محظی
 وقتی که یاد آنهمه رنج آید و عذاب
 ای وقف کرده زندگی از بهر کودکان
 ای سینه داشته سپر هر بلای من
 امروز هستی ام به امید دعای توست
 روزی اگر به چشم تو بینند این جهان
 از چشم مادران به خدا هر کجا سری است
 آن که به خون یک پسر انگشت می‌نهد
 هر کو که خائن پسری یا که دختری است
 آخر چو یاد مادر مسکین به دل کنی
 آری به احترام تو مادر همین بشر
 آن روز آدمی دو جهانش بود بهشت
 این راز آن حدیث که نقل از پیغمبر است



عددی از دبیران در حضور شهریار در سالن فرهنگ تبریز

خيال شهریار و حقیقت تخت جمشید^۱

سرگذشت تخت جمشید یکی از اندوهبارترین خاطرات ایرانیان و ایراندستان می‌باشد که یادآوری آن با همه غم‌انگیزی‌اش، بازشناسی آیین و منش ایرانی را سبب می‌شود و این شناسایی بر هر ایرانی مؤمن و درستکار بایسته و

۱- این عنوان از مقدمه بسیار زیبا و خیال‌انگیز استاد فصاحت، جناب آقای دکتر مهدی روشن‌ضمیر - که با عنوان "خيال و حقیقت" بر منظومه شهریار نگاشته بودند - گرفته شده است.

شایسته است.

بی‌گمان هر ایرانی حق‌شناس از سرگذشت تخت جمشید آگاهی‌های دارد و می‌داند که آن همه دانش و هنر ، دست‌آورده قرن‌ها نیک‌اندیشی و سخت‌کوشی نیاکان ارجمندان می‌باشد:

آفتتابِ فلکِ عهد عتیق	چشمۀ عقل و چراغ توفیق
پاک آیین و همایون فرهنگ	در ره و رسم نوین پیشاہنگ

بنایی که با همه عظمتش سرگذشت تلخی را شاهده بوده و بارها به دست شب‌تازان مورد تاخت و تاز و شبیخون واقع شده و هر بار هم از طوفان گرد و خاک و مه سرفراز آورده و با سیمای تابناکش لشکر شب را به جایگاه خود نشانده و یادآوری کرده است که:

کدام اندیشمند جاودانه‌ای را سراغ دارید که از آیین ایرانی برانگیخته نشده و کدام اندیشه نیکی را می‌شناسید که ایرانی از آن متأثر نگشته است؟ شب‌تازان اهرمن‌کوک! به هوش باشید ، این جا ایران است ؛ مهدیکتاپرستی و راستی ، سرزمین آزادگی و دانش و عشق . حرمت این پیر جاوید را پاس دارید . و شهریار جاودانه ما ، ندای پیرش را به گوش جان شنوده و به زیور سرشت شاعرانه‌اش آراسته و گفته است :

این حریمی است همایون درگاه	تو هم ای خیره ادب دار نگاه
پاسبانان درش پادشاهان	تاجداران به سرش باج دهان

ما هم با حرمت تمام و گام‌های آهسته به فضای خیال شهریار وارد می‌شویم . شهریاری که بی‌تردید یکی از سخن‌سرایان بزرگ عصر ماست و شنیدن سرگذشت تخت جمشید از زبان آن بزرگ‌مرد ، لطفی دگر دارد .

شهسواران ادب ، نیک می دانند که لحن و وزن به کار رفته در منظومه تخت جمشید شهریار ، تا چه پایه با موضوع آن هماهنگی دارد و نیز صنایع بدیعی ، صحنه سازی و تصویر پردازی آن از چه جایگاه والایی برخوردار است. آیا غروب خورشید تخت جمشید را شیواتر ، مصورتر ، خیال انگیزتر و رقت بارتر از بیت مطلع این منظومه ، می توان بیان کرد؟

شب ز تشییع غروب خورشید باز می گشت به تخت جمشید

معماری شگفت انگیز و باشکوه تخت جمشید با همه ویرانی اش الهام بخش شهریار است. اگرچه تخت جمشید فرومی ریزد و به ویرانه ای بدل می شود ، اما دانش و هنر آن هرگز از بین نمی رود. امروز اگر شهریار نامدار ملک سخن ، آن را به وسیله شعر بازآفرینی می کند ، در واقع دین خود را به نیاکانش ادا می نماید و خود نیز به جاودانگی تخت جمشید می پیوندد و فریاد آن شیر غرّان مهجور را به گوش جهانیان می رساند که :

این شکوهی است که چرخ اش نشکست تو هم ای فتنه نیالایی دست

راستی ، چرا بنای تخت جمشید فرو می ریزد ؟ شهریار این چنین پاسخ می دهد :

اهرمن جای نگین داند و اسم خاک راهیم به ما رشک مبر	گنجع ما خفته به جادو و طلس باری از ما به سلامت بگذر
--	--

گفته اند : محبت چون از حد بگذرد به عشق و عشق چون از حد بگذرد به

نفرت بدل می شود . عاشقی در برنامه‌ای که در تبریز اجرا می کرد ، گفت : "آذربایجانی خودش زیبا ، اخلاقش زیبا ، دین و آیینش زیبا و طبیعت اش هم زیباست . " بعد اضافه کرد : "زیبای من ! دیگران حق دارند که به این همه زیبایی رشک بپرند و تو را بیزارند !"

و همه می دانیم که آذربایجان زیبا یکی از فرزندان ایران زیباست . پس نمی توانیم نظر شهریار و شیرین سخنی آن عاشق نام آور را نپذیریم و گویی باید همیشه منتظر حوادث باشیم اما بدانیم که مانند هر بار سرافراز خواهیم بود . زیرا قدرتی که ما را هدایت می نماید ، قدرتی الهی و ابدی و زوال ناپذیر است .

و کسانی که می پندازند با ویران کردن بناهای باشکوه و همایون درگاه ، قدرتمند و ثروتمند و پیروز هستند ، باید بدانند که قدرت آنها همان لحظه جنایت زوال می پذیرد و چنان گرفتار آتش درون می شوند که مجالی برای سربرآوردن نمی یابند . صحنۀ آتش زدن تخت جمشید ، آن گاه که تائیس ، معشوقه اسکندر ، بر دوش اسکندر با مشعلی پرده‌ها را می سوزاند ، از غم انگیزترین صحنۀ های این منظومه است .

سر فروهشته به زلفان ظریف
آخرین کوکبه می افروزند

پرده چون دختر زیبای عفیف
پرده‌ها عشوه کنان می سوزند

و آن گاه خشم و جدان شهریار فریاد برمی دارد که :

شرم کن ، دست نگهدار ای زن
حرمت آئین و محبت داد

شرمی از کار تبه دار ای زن
کاخ دانش بود و کعبه داد

خرمن خوشة فضل است و فنون
گردآورده اعصار و قرون
این همه رشت چرایی ای زن؟
کاخ داراست کجا بی ای زن؟

آری ، تخت جمشید می سوزد ، اما اسکندر و تائیس ننگ ابدی را با خود به همراه
می برند.

به قول نویسنده توanaxی معاصر جناب آقای دکتر اسلامی ندوشن^۱ : "فرار سلطان
جلال الدین خوارزمشاه و گردآوری سپاه و بازگشت به رزمگاه تجاوزگران و دفاع
از ناموس و مرز و بوماش به مراتب از لشکرکشی و کشورگشایی نادرشاه ،
شرافتمندانه تر است. یادآوری خاطره جلال الدین روح هر ایرانی را به اهتزاز در
می آورد و تداعی خاطره جنایت نادر در هند ، هر ایرانی را شرمگین می سازد. در
حالی که جلال الدین به ظاهر شکست می خورد و نادر پیروز می گردد . راستی ،
کدام یک از آنها پیروز است و کدام یک مغلوب ؟ "

اما ایرانی و تخت جمشید هرگز خود را نمی بازد و از باران حوادث روز به روز
درخششناه تر و قدر تمدنتر می گردد .

سبزهای از دل خارا رسته
رخ به باران حوادث شسته

شهریار بزرگ هم این مصیبت‌ها را تقدیری الهی می داند و مانند نیای
بزرگوارش خاقانی کبیر^۲ ، فروریزی بنای تخت جمشید را به صحنه‌ای عبرت‌آمیز
بدل می کند :

۱- عین عبارات نیست ، اما مفهوم همان است . با پوزش از محضر استاد ندوشن .
۲- اشاره به قصیده معروف خاقانی : "ایوان مدائن"

بر لب افسانه دنیای دروغ داستان‌های کهن می‌گویند می‌زند فاخته هر دم کوکو داریوش و در و دربارت کو؟	باز پس مانده آن فر و فروغ در و دیوار سخن می‌گویند گویی آن جا به زبان جادو گوید: ای کاخ خشاپارت کو؟
---	---

سیما پرپیچ و خم شهریار هر آن دگرگون می‌گردد. گاهی می‌گوید:

سند قدمت ملیت ماست مهد جاه است و جلال و جبروت از ستون ها عظمت می‌بارد	این بنایی است که سی قرن به پاست گرچه پیراست و فکور و فرتوت یاد مجد و عظمت می‌آرد
---	--

و لحظه‌ای بعد نقش این غرور سالم ملی از چهره‌اش زدوده می‌گردد و با مشاهده ویرانی‌ها نقش دیگری در خیالش پدیدار می‌شود:

نرده‌ها ریخته دندانه نما
خنده می‌آیدش از غفلت ما!

سر آن نیست که منظومه حیرت‌انگیز تخت جمشید، مو به مو شکافته گردد و تصدی آن نیست که قدرت شاعری شهریار باز گفته شود. تنها یادآوری این نکته لازم است که شهریار، هنگام سرودن این منظومه، هرگز تخت جمشید را ندیده بود و آن چه در این منظومه پدید آمده، از دانش گستردگی و ژرف وی سرچشمه گرفته که توسط خیال سحرآفرین این نابغه ادب قرن ما به تابلوئی بسیار بدیع تبدیل شده و به ابدیت پیوسته است. در این تابلو، خیال و واقعیت و حقیقت شهریار و جامعه‌اش و نیز تخت جمشید به طرزی شگفت‌آور به هم آمیخته‌اند. جای تأسف و سؤال است که چرا با وجود هنرمندان و هنرپیشگان زیدة

میهن مان ایران ، این ترازدی عظیم به تصویر کشیده نمی شود ؟

باری ، این سرگذشت اندوهبار و عبرت انگیز ، تنها داستانی خیالی نیست .
بلکه سرگذشت تار و پودِ مدنیت ایران و ایرانی است که هر از گاهی به دل و جان
ایرانیان نهیب می زند که :

سر برآور که دگر خواب بس است	گر نمردی و هنوزت نفس است
گو دَد دود به چشم دشمن	خیز و کانون پدرکن روشن

اینک شما را با فضای بیکران خیال شهریار و حقیقت تحت جمشید تنها
می گذاریم تا ببینیم با چه دست آوردی از این سفر خیالی بازخواهد گشت ، اما
امیدواریم :

دامن افشارنده ز ماه و کوکب	تا برآریم سر از روزن شب
وزدم صبح ، جهان زنده کنیم	از گریبان افق خنده زنیم

آذرپویا ۱۳۷۴/۷/۶ تبریز

تحت جمشید

باز می گشت به تحت جمشید	شب ، ز تشییع غروب خورشید
تاختنم قافله را از دنیا	من هم از قله البرز خیال
قصر دارست خدا را به ادب	تا مقامی که شنیدم از شب
موسی وقت من اخلع نعلیک	به ندای ابدیت لبیک

قبله حاجت دنیای قدیم
 حکم‌ش از ماه روان تا ماهی
 که بخندید در آفاقش بر ق
 خیره در فر و شکوهش تاریخ
 چشمۀ عقل و چراغ توفیق
 در ره و رسم نوین پیش‌آهنگ
 هم فروهر به سرش چترگشا
 نام او شهره به تخت جمشید

* * *

من جنیق رسن عمر دراز
 پیر اعصار و پس افکند قرون
 چنگی پیر خمیده سر آن
 سرو سرسام سکندر دیده
 نوحه داغ عزیزان خوانده
 گوش بر هلهله اعراب است
 خیره در خیل و سپاه چنگیز
 واکاین جمله به من می‌گوید:
 تو هم ای خیره ادب دار نگاه
 که جهان داشته در زیر نگین
 تاجداران به سرش باج دهان
 قیصر روم به خاک افتاده
 سوده سر بر سرم اسب شاپور
 تو هم ای فتنه نیالاتی دست
 جام جم آینه اسکندر

کاخ داراست شاهنشاه عظیم
 داریوش آیت شاهنشاهی
 آن درخشندۀ ترین کوکب شرق
 افسر از ماه و نگین از مریخ
 آفتاب فلک عهد عتیق
 پاک آئین و همایون فرهنگ
 اورمزدش به دل آئینه نما
 قصر داراست اجاق خورشید

تخت جمشید! همان مدفن راز
 شاهدگشت و گذشت گردون
 چنگ فرتوت نواسج زمان
 آتش و خسون مکرر دیده
 پیر بی‌یار و قبیلت مانده
 گوئی آشفته هنوزش خوابست
 همچنان مسوی بر انداش تیز
 گوش کن پیر سخن می‌گوید
 این حریمی است همایون درگاه
 این همان کاخ شکوه و تمکین
 پاسبانان درش پادشاهان
 اردشیرش به سلام استاده
 امپراطور بدان کبر و غرور
 این شکوهی است که چرخش نشکست
 هان که بشکته درین راهگذر

ليکن اينجا رگ جان مى گسلد
نگفند قافله اينجا غافل
بگريزد به هزاران فرسنگ
ديده از خواب گرانش نگشود
اين سرائي است که سرمى شكند
اه من جاي نگين داند و اسم
خاك راهيم به ما رشگ مبر
وين به دزادن تمدن بگذار

خرده شيشه به پر و پاي خلد
كاروان گم کند اينجا منزل
غول شب تا کند اين سو آهنگ
گر غريبي به شب اينجا بگفند
کس از اين غمکده سر بر نکند
گنج ما خفته به جادو و طلس
بارى از ما به سلامت بگذر
دست از غارت و دزدى بسردار

* * *

سر توقيرو تحرير در پيش
که خجل بود از آن در رخ ماه
به حریم از حرم پادشاهان
زنده مى گشت وز هم مى پاشيد
ليک، ريزان چو شرار آتش
ديلمان جاي به هندوداده
گونئ افراشته غوغاء و غربيو
خفه مى گشت چو آتش در آب
که سيه باد رخ چرخ كبود
كرد اشارت که ز سرگير کلاه
کي فرو در دهن شير شوي
ليک بال دگرم بشکسته
روب به خرگاه حریم والا
خنده مى آيدش از غفلت ما
گاه در پوست نمى گنجیدم

من سراسيمه به هول و تشویش
شبش افزود به روپوش سياه
ماه در ابر خود از شرم نهان
نيزه داران سپاه جاوید
چشمها، خيره و تند و سركش
پاسداران شب از شب زاده
هندوان دم به دم از آفت ديو
ليک غوغاء به سبک بالي خواب
اسم شب «آتش اسكندر» بود
نيزه بال فروهر ناگاه
تانه چون بر هنه شمشير شوي
بالى از فخر و تفاخر بسته
رفتم از پله رفعت بالا
نرده ها ريخته دنداشه نما
گاه خجلت زده مى رنجيدم

تا در آن و هله چه آید به سرم
 چه کنم عشق وطن می‌ورزم
 من به امید چراغ دل خویش
 چشم دل راهنمون می‌رفتم
 خیره ماندم به رخ سردر کاخ
 سند قدمت ملیت ماست
 استخوان بندی پولادینی
 نوز شیرش به در دروازه است
 سهمگین هیکل و روئین پیکر
 هم عقاب از سخطش پر ریزد
 مهد جاه است و جلال و جبروت
 تکیه در داده به کوه رحمت
 از ستون‌ها عظمت می‌بارد
 روشنش راز درون است هنوز
 کاین بنا ریزد و برج و بارو
 آهینیں باره و روئینه حصار
 وزباندی زده پهلو با کوه
 دو فروهر به سر راهگذر
 بال افشاراند به کاخ معراج
 دل شیر آب کن و زهره شکاف
 زوگذشت همه کار دل شیر
 تاکه شمع دل ما چند ارزد
 تاگذشم به درون دل کاخ
 اهرمن چیره به یزدان دیدم

دل نیاسود زمانی به برم
 بیم یا وجد به خود می‌لرزم
 شب سیه بود و سوانح در پیش
 گرچه با پای جنون می‌رفتم
 به سر صفه رسیدم چه فراخ!
 این بنایی است که سی قرن به پاست
 از تن و تووش هنوزش بینی
 گرچه بازش دهن خمیازه است
 گاو شیران درون سردر
 دیواز هیبت آن بگریزد
 گرچه پیر است و فکور و فرتوت
 قلعه همت و قاف عظمت
 یاد مجد و عظمت می‌آرد
 سنگفرش آینه گون است هنوز
 زهی آن همت و برزو بازو
 مرمرین پله و یشمین دیوار
 فکر از فر و شکوهش به سته
 مدخل دیگرم آمد به نظر
 دو همای حرم و بر سرتاج
 غار سیمرغ و شکاف دل قاف
 کام شیراست و نیام شمشیر
 باد از واهمه خود می‌لرzd
 دل به دریا زده گشتم گستاخ
 کعبه بیغوله دزدان دیدم

شیری از سلسله ها در رفته
جای پای عرب و اسکندر
سینه از خنجر دشمن همه چاک
دل برeron ریخته اما چه دلی
دخت دara ز غممش موى کنان
نرده و کنگره ایوانش
باز از سهم و صلابت چون کوه
نتوان دید نه سقفی نه دری
سقفش از گنبند گردن باید
سرپالا و صنوبر سیما
شاخها چون دو نگارین انگشت
زرگری کرده و نازک کاری
نردهها بافته چون سیم طلا
سنگ چون لوحه سیمین منقوش
نقش شاهنشهی و سکه به زر
ایمن از حادثه دور زمان
آیت پرچم شیر و خورشید
سینه بر سینه سپرده به قرون
دور از دسترس اسکندر
رخ به باران حوادث شسته
روزگارش نتوانست سترد
کز سکندر به حذر بود و به هوش
که همه بشکن و این نقش بمان
فرق اسکندر و دارا بینند

قصری از زلزله ها آشفته
نقش چون داغ هنوزش به جگر
پهلوانی است که غلطیده به خاک
سینه بشکافته سه راب یلى
رستم غم به سرشن مویه کنان
صد ستون دیدم و آپادانش
گرچه در پنجه دیوان به ستوه
گرتوان کرد به هر دخمه سری
گر بر او سقف نسبی شاید
سرستونها به شکوهی والا
گاو سرهای ستون پشت به پشت
روی سنگ از هنر حجاری
پلهها چون صد از برق و جلا
همه الواح و کتیبه است و نقوش
لوحهای خود علم فتح و ظفر
خط آزادی و طغرای امان
نقش پیروز و بلند و جاوید
داریوش بشدیده افسون
نقش داراست به طاق منظر
سبزهای از دل خارا رسته
فلکش دست به ترکیب نبرد
داریوشش چه فرو خواند به گوش
گونیا گفته به قلاش زمان
تا بدين جام دلارا بینند

نقش داراست به طاق منظر
میخی و بابلی و عیلامی
نیزه پارسیان بستوده
ملل کشور اهخامنشی
گوید این لوح دلاویز بین:
تخت شاهنشی و مجلس بار
هر یکی مظہر ملیت خویش
پایه تخت شاهنشاه به دوش
منتم بر سر و بر تاج گزار
همه بخشندۀ با جند و خراج
همه از داد و دهش برخوردار
همت پارسیان هنری
از کجا رفته بین تا به کجا
لحن شاهانه و وخشوارانه
نیزه رقصنده در اقصای جهان
نه تبهکاری و آتش سوزی
تخت و تاجش همه بخشوده خویش
هر که این خواست نگهدارد آن

کز فروهر فره یابی و فروع
اورمزد آنچه ترا گفت آن کن
تانگه داردت ایزد زگناه
ایزد از بی ادبی دارد پاس
نام بادش تبه و نامه سیاه

بشکست آینه اسکندر
به سه منشور بلیغ و سامی
مرز ایران کهن بنموده
می شمارد به چه والا منشی
سر آن فر شکوه و تمکین
نقش بر سینه سنگ و دیوار
سی ویک پیکر ملیت و کیش
ایستاده همه چشم و همه گوش
گوید اینهاست مرا با جگدار
به جز از پارس که بخشوده زباج
همه فرمانبر و فرمان بردار
هان به دقت بنگر تانگری
نیزه پارسیان در هیجا
سخنی تیز و سلحشورانه
می ستاید جگر پارسیان
جنگ اشراق و جهان افروزی
وانکه با رای و پذیرنده کیش
پارس را خوانده در فتح جهان
پند داریوش

گوید از فتنه بسپرهیز و دروغ
ای بشر گوش ده و فرمان کن
حرمت پادشاه دار نگاه
هر که را پاس ادب بود و سپاس
هر که نام دگران خواست تباه

فرَکشور همه خواهند به مزد
فرَ ایران به دعا می خواهد
که روان تا ابدش شادان باد
گنج های شرف و شان با ماست
سرَ جاویدی ایران دریاب
که هنوز اسمی از این ملک به جاست
زندۀ جنگی و پیروز نهایم

خود پرستنده آهورامزد
همه پیروزی ما می خواهد
وه چه شاهنشه با دانش و داد
وه چه تاریخ درخشنان با ماست
ای که این نقش نخواندی به شتاب
آری از یمن دعای داراست
ورنه ما زندۀ امروز نهایم

* * *

مظہر عشق و فداکاری ها
نیزه داران رواح هل بر پشت
شهسواران و شکار اندازان
هدیه ها و ملل با جگزار
پنجه آغشته به خون چون شمشیر
نقش زوین فکن شیر شکار

نقش ها دیدم و حججی ها
نقش اسبان کشن یال درشت
نیزه بازان و تکاور تازان
نقش دارا و شکوه دربار
نقش نخجیرگه و حمله شیر
نقش ارابه جنگی و سوار

* * *

شمرگینیم که بر می گردیم
خود همان بود و نگونسار شدن
نیست جز آیت یأس و حرمان
سرنگون گشت به مرداب کنون
چون غم انگیز گذاریم امروز

رفته بودیم به دنیای قدیم
پای بر قله اعصار زدن
چون طربنامه عشقش پایان
باید از ذروهه آن فخر و شئون
باد دیروز چه حاصل پیروز
پیروزی اهرمن

خوش به اهریمن غدارش جنگ
اهرمن برده قمار پیکار
گاه و بیگاه رجز می خواند

نقش دارا زده بر سینه سنگ
لیکن افسوس که در آخر کار
حال برگشته فرس می راند

چون به خود آمدم اهریمن بود
دَمَلی سرد شکافد پر درد
آری آن شیون شیدا کنِ شوم
تا به اعماق جگر کار کند
موی بر تن کند از غیرت شاخ
در و دیوار به لرزش دیدم

چین پیشانی فرتوت زمان
روی دروازه شهر اروح
تا به بازی نگذاریش قدم
بر سر خاک خود استاده خموش
سرگذشتی به سکوت هذیان

می درخشد به رخ کاخ هنوز
لیک با جفدا سارت دمساز
سر در آغوش هم و غرقه غم
از هیولای ابوالهول زمان
مست چون پیل دمان می آمد
اژدهائی است جهانش در کام
نه دد و دیو شناسد نه ملک
که همان بود به اسکندر نیز

بر لب افسانه دنیای دروغ
داستان‌های کهن می‌گویند

آری آن باد رجزخوان عنود
خنده‌ها نیز کند موخش و سرد
خنده اهرمن آن ناله بوم
بوم هر لحظه که فریاد زند
طعنه دیو پلید گستاخ
نه همین من که به خود لرزیدم

شهر اروح

سنگ‌ها را به جین خط امان
گـونـی آـوـیـختـه باـشـدـ الواـحـ
آری اینجاست گـذـرـگـاهـ عـدـمـ
گـونـی اـروحـ سـلاـطـینـ مـدـهـوـشـ
زـیـرـلـبـ گـاهـ بهـ گـنـگـیـ گـوـیـانـ

ابوالهول زمان

یـادـ دورـانـ سـعادـتـ پـیـروـزـ
چـونـ هـمـائـیـ استـ هـمـایـونـ آـواـزـ
دـیدـمـ آـنـجاـ غـمـ وـ شـادـیـ باـ هـمـ
هـرـ دـوـ یـکـ دـلـ بـهـ سـتوـهـ وـ بـهـ اـمـانـ
غـرـشـ سـیـلـ زـمـانـ مـیـ آـمـدـ
مـوـجـ مـیـ غـلـطـدـشـ اـزـ هـرـ درـ وـ بـامـ
وـ کـهـ اـینـ زـالـ فـسـونـکـارـ فـلـکـ
نـهـ هـمـینـ بـاـ دـلـ دـارـاـ بـهـ سـتـیـزـ

صحنه‌های عبرت

باـزـ پـسـ مـانـدـهـ آـنـ فـرـ وـ فـرـوغـ
درـ وـ دـیـوارـ سـخـنـ مـیـ گـوـینـدـ

باردش موعظه و حکمت و پند
کان همه گوش دل و جان شنود
ریزدش سرزنش از سقف و ستون
شد خزیدنگه ماران موران
مارپیچی زده با برق و جلا
که نشانی دهد از سرداری
که سواری شده از اسب نگون
ورنه خون بایدش امروز گریست
شه بدو ساخت مطیع فرمان
موج یکسو شد و طوفان جا زد

دهمن رخنه و روزن بی بند
گوش جان نیست که تا آن شنود
کاخ داراست ولی کن فیکون
ای عجب خوابگه شاپوران
مار آن گوشه چو مفتول طلا
تازیانه است تو گونئی آری
تازیانه است و نشانی محزون
از خشایار شهش یادی نیست
این همان است که موج و طوفان
شاه آن ضربه که بر دریا زد

می زند فاخته هر دم کوکو
داریوش و در و دربارت کو
ریشندی ز عجز دنیاست
یا به سرسام بشر می خندد
ز هر خندش به سیه رویی ماست
تا برانگیزدش از بانگ غراب
یا کنیزان حرم در شیون
دلخراشد به خروشی جانکاه
نام و میراث پدر بر تو حرام
سر برآور که دگر خواب بس است
گو دود دود به چشم دشمن

گونئی آنجا به زبان جادو
گوید ای کاخ، خشایارت کو
خنده سنگ که دندانه نماست
به قضا و به قدر می خندد
یا که خود صورت حال داراست
می برد دیده فکرت در خواب
در حرمخانه هیاهوی زغن
زان میان دختر دارا گهگاه
گوید از وارث بی حرمت و نام
گر نمردی و هنوزت نفس است
خیز و کانون پدر کن روشن

روح داراست که می نالد زار

باد با هلههای روح آزار

یا غبار از حرمش می‌روید
باز آن رونق بازارش هست
پاسداران و ادب دانان کو
گویی آنگاه به خود می‌آید
چه عزایی به سرود و به سزا
ناله‌ها با خفغان و خاموش
سرسپاران و فادارانش
سر همه خاک و گربیان همه چاک
ما چه دانیم که چون می‌گریند
باز چون روز شود می‌میرند
همه آینه عبرت دیدم
لیک غارت شده بی‌رخت و جهیز
سنگ‌ها صیقلی و چهره‌نماست
آینه خانه، ولی کن فیکون
گوهرگنج سلاطین سلف
خود چراغ و عسر بازارش
گنج شاهان سلف دارد پاس
سخت شبکرد و حریف و او باش

وین غنائم به سر راه نگون
جامِ جم، افسرِ کی، تختِ قباد
قتلگاه مدتیت بینی
تخت و بخت و غلام داد، نگون
بلکه روح مدتیت مرده است

سر و کاکل به ستون می‌کوید
به خیالی که سحر بارش هست
سخت آشته که در بانان کو
دور و بر را به نظر می‌پاید
باز سر می‌کند آهنگ عزا
در و دیوار به جوشند و خروش
پاستون‌ها سر سردارانش
شب برآورده سر از سینه خاک
سر فروداشته خون می‌گریند
هر شب اینگونه عزا می‌گیرند
هر طرف مایه حیرت دیدم
کاخ آینه عروسی است عزیز
بعد سی قرن صباوت سیماست
پرده‌دار فلک بوقلمون
هر قدم گوهری از کان شرف
چشم جفدان و صفیر مارش
سوسماران چو طلس الماس
خیل شحنه است تو گفتی خفافش
قتلگاه مدتیت

رهزن چرخ زده راه قرون
می‌توان دید در آن معرض باد
مدفن عشق و همیت بینی
داریوشش به دل آتش و خون
نه همین گلشن ما افسرده است

بلکه آيینه اسکندر هم
آيینه دار عروس دنیاست
خود در آيینه خوبان بینند
تابه بیداد چه بیداد آيد
وین چه مستی است که بنیاد کند
وین چه شمعی که شبستان سوزد

سینمائي دو مخالف سيما
وان دگر شعله و آتش سوزان
وان فروختن قرص خورشيد
وان فرورد آمدن اسکندر
در دل پرده چنین مى ديدم:

به پى افکندن اين کاخ سور
اوستادند به راه از اقطار
با چه برقى و جلامى آيند
نيل راقافلهها بر سر جسر
هند با صندل و باعاج آيد
لعل بارند بدختانيها
فلکش كرده نگين در يوزه
كان زر افشاند و دريا گوهر
سنگ از سنگتراشان به سته
منجنيق و هرم و جرثيل
سرستونها به رواق بالا

نه همين جام که بشكته زجم
نه همين آيینه طلعت ماست
گو بدان اين تل و طوفان بینند
از فلك اين به سرداد آيد
آن چه دستی است که آباد کند
آن چه نوري که جهان افروزد
دو پرده سينما

ناگهم شد به نظر پرده گشا
این يکى چشم و چراغ افروزان
این درخشیدن تخت جمشيد
این فرابردن کاخ و سر در
این يکى راكه صدش گل چيدم
ساختن تخت جمشيد

يافت فرمان شاهزاده صدور
كاروانها به غرييو و به قطار
سارديها به طلامى آيند
بار نيل آيد و مرمر از مصر
خيل لبنان همه با کاچ آيد
بار محمل زده کاشانيها
از نشابور دمدم فيروزه
كاوش و غلغله در کوه و کمر
مى شکافد جگر صخره و کوه
مى کشانند به ازابه و پيل
صخرهها رفته به اوج اعلا

حیرت‌آور همه حجّاری‌ها
رنگ‌ریزان و قلم‌پردازان
عاج و مینا و منبت‌کاری است
گلشنانی و گلاب افسانی
کاربند، آنچه که دارند به یاد
وز همه گوهر فن در چنتا
گرم کارند به صد شوق و شعف
مصری، آشوری و رومی، چینی
چشم ذوق و هنراز پارسیان
سخت در کوشش و در جوش و خروش
دانم و یکنست و پرطاقت
کاخ آیینه تخت جمشید
هر طرف غلغله پیچید که: شاه!
سر تعظیم فرود آوردند
گه برآشت و گه از شوق شکفت
خوب، با خلعت شاهانه نواخت
شاه خشنود و رعیت خرسند

آن یکی پرده مهیب است و مخوف
تیرگی چیره به سرچشمه نور
نقل اسکندر و آن بازی‌ها
خانمان‌ها همه خوان یغما
هر کجا می‌گذرد آتش و خون
سری از جام جهانگیری مست

نژهت افرزا همه نجّاری‌ها
نقشبندان و مقرنس‌سازان
آینه‌بندی و گسوهر باری است
هر سواز گوهر و زرکانی
آنچه معمار و مهندس، استاد
اوستادان همه در فن یکتا
نقشه‌ها پیش و قلم‌ها در کف
نقشه‌ها مختلط و گلچینی
لیک آن جمله که بینی به میان
همه اتباع و ملل دوش به دوش
کار و کوشش چو درون ساعت
می‌زند نیش چو قرص خورشید
شه پی سرکشی آمد ناگاه
همه یک لحظه توقف کردند
با یکایک همه شه گفت و شفت
بد، به توییخ و مجازات گداخت
کشوری کو به عدالت پابند
اسکندر مقدونی در تخت جمشید
هر چه این پرده شریف و مشعوف
اهرمن تاخته بر غرفه حور
تیغ کین است و کج اندازی‌ها
چرخ برچیده بساط دارا
خان مقدونی گل کرده جنون
بر سر قبضه شمشیرش دست

تنگ عصر است و غروب خورشید
مرد، در حشمت شاهان مبهوت
در شکوه مدنیت خیره است
پیش این کوکبه زانو زده، مرد
که به تائیس نمی پردازد
کاخ از او بیشترش زیبائی
که همه سوخت به جز حیلت و فن
غالباً شیوه زن شیوه زنی است
زن فستان دو سه جامش پیمود
از خشایار شه و جنگ آتش
خرمن خصم و نگاه تعیین؟
در خسوار شعله آتش باشد

کوک بخت جهانی خفته
ماه در رفتہ ز دریابانی
سوخته پرده و کنده گلمیخ
قتلگاهی است پراز سنگ و کلوخ
سرد و خاموش تر از گورستان
زرد و ماتم زده چون شمع مزار
دیده محتضران را ماند
می نماید که خبرهائی هست
تاکه را خرمن هستی سوزد
تاکی از شعله فرود آویزد
بوکه دودی نرودشان در چشم

می نهد پای به تخت جمشید
حکمفرما همه رعب است و سکوت
چشم هائی که به وحشت چیره است
بامهش کوکبه پهلو زده، مرد
به تماشا چه دلی می بازد
هر چه زن بیشترش رعنائی
آتشی ساخت به دل غیرت زن
چه کند حقدو حسد شرطزنی است
مرد کزگردش در کاخ آسود
دم زد آنگاه سخنگوی فتن
لحن شد سرزنش آمیز که هین!
خرمن خصم که دلکش باشد
اشگ وداع

تیره شب بود و هوا آشفته
زهره درمانده ز قایق رانی
چرخ گم کرده نگین مریخ
پارس آن شهر پر افسانه شوخ
شهر پر شور و نشاط مستان
پرتو روزنه ها زار و نزار
چشمه آب که چشمک راند
آسمان عربده جو بینی و مست
هر دم مشعل برق افروزد
باد دامن به عتاب انگیزد
اختران چشم فرو بسته به خشم

دگر افسرده و محزون سیما
 نامزد بوده به قربانی‌ها
 بسوستانی است خرزانش بر در
 بسوئه آخری و اشگ وداع
 چون خزان دیده گل و لاله باع
 روشنائی همه خاکستر غم
 آخرین شمع شکوه دara
 که گذارند اجاقی را کور
 اشگبارند چو طفلان یتیم
 می درخشند به سیل تاراج
 پرده سر بردم تیغ جلاد
 گوپنداش شب قربانی

خنده و خدعا به سان ابلیس
 رخنه در طینت آدم نکند
 تیغ عریان به کف زنگی مست
 ابتدا می‌کند از پرده کاخ
 سر فروشته به زلفان ظرفیف
 شعله و دست به هم می‌لرزید
 خشم و جدان که برآورد نهیب:
 شرم کن دست نگهدار ای زن
 مرکز ثقل جهان است این کاخ
 حرمت آنین و محبت بنیاد
 گردآورده اعصار و قرون

تخت جمشید، عروس زیبا
 چون عروسی که به نادانی‌ها
 آشیانی است شرارش در بر
 آب و آینه به هم داده شعاع
 کورسونی زند افرده چراغ
 سایه قصر چوگرد ماتم
 لاله‌ها بی‌رمق و بی‌یارا
 می‌شتابند چو چشمی رنجور
 در و گوهر همه از کان کریم
 تخت و تاج و کمر و گوهر و عاج
 فرش غلطیده به پای صیاد
 تخت‌ها سربه هم و زندانی
 شروع جنایت

رفته بر دوش سکندر تائیس
 اهرمن تاره حوا نزند
 خادمش مشعلهای داده به دست
 عامل جرم به شرکت گستاخ
 پرده چون دختر زیبای عفیف
 زان جنایت که جهان می‌ورزید
 وه چه برآنده نداشود و مهیب
 شرمی از کار تبددار ای زن
 قبله پادشاهان است این کاخ
 کاخ داشت بود و کعبه داد
 خرم من خوشة فضل است و فنون

کاخ داراست کجایی ای زن
 آخرین پایه مراج بشر
 تا بدین پله کشیده پائی
 چون فرود آری اش ای زن در چاه
 چشم‌ها خیره ز آفاق جهان
 در تو چون چشم ندامت نگران
 دست‌ها بین به شفاعت در پیش
 با سراپرده عفت چه کنی
 پایی اسکندر و کاخ دارا

سرخ آنگونه که سیلی از خون
 شعله دنبال کنان چون شمشیر
 سایه‌ها مضطرب و پا به فرار
 نعره چون هلهله دوزخیان
 می‌ربایند لهیب آتش
 که پس از شاه چه جای ماندن
 در دل آتش و خون می‌رقصد
 آخرین کوکبه می‌افروزند
 شعله را داده شکوهی به جمال
 چون گل زرد که از گلدان‌ها
 آتش از وی به نگارین الواز
 سرکشیده به سپهر آبی
 داده دامن به کف باد صبا
 ماند از دور به رقص پریان

این همه زشت چرائی ای زن
 این پرستشگه ذوق است و هنر
 زیر پا هشته بشر دنیائی
 این تمدن، که فرا رفته به ماه
 بنگر اروح نیاکان و مهان
 زین جنایت همه خونین جگران
 بنگر آفاق به هول و تشویش
 خیره ای دیو شقاوت چه کنی
 ای فلک این چه دل است و یارا
 سوختن تخت جمشید

شعله از پنجره می‌زد بیرون
 می‌گریزند حریفان چون تیر
 روشنان حملهور از برق و شرار
 مانده تائیس و سکندر به میان
 در و پیکر به شتاب و به عطش
 پیش‌دستی است به جان افشارند
 در و گوهر به نساطی که سپند
 پرده‌ها عشه کنان می‌سوزند
 دود را جلوه زلف و خط و خال
 شعله سر می‌کشد از ایوان‌ها
 منعکس نقش و نگار ایوان
 شعله‌ها سبز و زری، عنایی
 چون عروسان پرنزینه قبا
 پرنیان‌های نگارین، افشار

جشن شاه و شب آتش بازی
به همان جلوه دوران جلال
مهر و مه را چه طلوع و چه غروب
سوختن نیز بدین لطف و جمال

تاسکی را نرود دود به چشم
خود به سرسام سکندر خندان
که کسی را نرسد قصه به گوش
شهر آغشته به خون شد بیدار
کلبه‌ای چند هنوزش بر جاست
اشک‌ها خون شد و خون دریا شد
تازه شد داغ عزیزانش باز
یاد کردند و چه زهرآگین یاد

وای یارب همه سوز و همه درد:
زیستن خود به چه حق و یارا؟
زنده دارنده دارا بودی
گونی از شاه، جهان گلشن بود
چشم شه بود تو گفتی بیدار
شاه خود زنده و پا بر جا بود
خانه ظلم و ستم ویران بود
سر آسوده به دامان تو بود
که نمی‌جست به آسان از تو
باز از سایه تو رم می‌کرد

یاد می‌آورد از طنایزی
چه شکوهی که به هنگام زوال
خوب را اول و آخر همه خوب
ساختن بود بدان فر و جلال
شهر بیدار می‌شود

شعله آهته فرو ببعد خشم
گاه از غیظ نماید دندان
باد و طوفان به حذر بود و به هوش
لیکن از زخم چه جای زنها ر
شیونی خسته و سنگین برخاست
دیده‌ها باز به آتش واشد
شهر را دیده به دشمن شد باز
کودکان از شب جشن و اعیاد

نوحه سرائی پیرزن
پیرزن نوحه خود را سرکرد
آری ای قصرکه بعد از دارا
لیکن آرام دل ما بودی
تا چراغ تو به شب روشن بود
از چراغ تو دل شب دیدار
تا تو را سقف و ستون بریا بود
تا تو را دادگه آبادان بود
خواب در سایه ایوان تو بود
غول شب بود هراسان از تو
فتنه کز حرمت ماکم می‌کرد

به دهنهای همه افسانه تو
کودکان را به تو می‌داد نوید
به خیالی که شه آنجاست هنوز
شمع خاور به شستان تو بود
سایه شاه به همراه تو باد
سرنهی در قدم شاه جهان
کاخ داد تو فلک داد به باد
ریخت خاکستر آن بر سر ما
دگراند که داد از دگران!
خود کجای توکه یاد تو بخیر

* * *

شعله واخگر و خاکستر و دود
خاک غم می‌شد و می‌بیخت به سر
مهد دنیای تمدن می‌سوخت
آری این داغ فراموش نشود
این همان شعله که جان و دل سوخت
که نمک خورد و نمکدان بشکست
نام خود تا به ابد ننگین کرد

دیبو مسحور پریخانه تو
مادر پیرز هر جا نومید
چشم طفلان نگرانست شب و روز
دور، دوران درخشان تو بود
بروای قصر که دلخواه تو باد
باری آنجا که به دنیای نهان
شاه راگوکه امان از بیداد
سوخت کاخ توکه بود افسر ما
دوره شد دوره بیدادگران
حاجت افتاد به غمخواری غیر

روح داراست تو گفتی کز قبر
و هم خیز آمد و الهام انگیز
ذوق ترسیم و تخیل گل کرد
نقش ها رفت به سرحد کمال
پاره گی ها به هم اندر پیوست

روزها رفت و همان است که بود
پارس را کاخ درخشان ظفر
نه یکی کاخ که از بن می‌سوخت
شعلهای بود که خامش نشود
این نه آن شعله که آب و گل سوخت
بر سر خوان زهی آن فطرت پست
مرد یک لحظه که دل سنگین کرد
سایه روشن مهتاب

ماه کم کم بدر آمد از ابر
سایه و روشنی اسرار آمیز
سایه روشن ز خیالم خُل کرد
برگرفتم قلم مسوی خیال
ذره ها را به هم آمد زد و بست

زدم آن غمکده‌سی فرن عقب
 حشمت و کوکبۀ دربارش
 همه فرخندگی و فیروزی است
 شعله‌ها بر شد از آتشکده‌ها
 لرزه انداخت به جان دد و دیو
 دلنوازنده به موزیک سلام
 چتر شاهی به سر شهرگشای
 پرچمی، شهپر شاهین قضا
 چون تذرویش جهان در چنگال
 ناواک اندازتر از چشم عقاب
 همه روئین تن و موزون اندام
 چیده چون رشته‌ای از مروارید
 دوربین‌ها به دو صد گونه شعاع
 کهکشانیش کشیده به میان
 اژدهانی به کمر در پیچد
 آب استخر زره می‌پوشد
 آب چون شیر ژیان می‌غرد
 کز ستون‌ها فشرد دندان‌ها
 سرسراها درش از مفرغ و جوش
 سهمگین پیکری از شیر و پلنگ
 فرش‌ها زرکش و مرواری دوز
 پرده منگوله طراز و دیبا
 برق منگوله چو چشم مریخ

قدرتی یافتم از عشق عجب
 تابلوی جشن‌ها و بار عام داریوش
 داریوش است و شکوه بارش
 شب جشن فرۀ نوروزی است
 مهرگان‌ها بدید و سده‌ها
 کوس و نقاره برافراخت غریبو
 گارد شاهی به دم سردر عام
 سایه قصر چو فرخندۀ همای
 قصر، خود بارگه عز و علا
 چون عقابی است گشوده پرویال
 چلچراغان به فروغی شاداب
 پاسداران به سر قلعه و بام
 نیزه لشگریان جاوید
 دیده‌بان‌ها به بروج و به قلاع
 دور قصر آب روان چرخ زنان
 قصر کز صولتش ازدر پیچد
 چشمۀ فواره زنان می‌جوشد
 جوی، چون تیغ زمین می‌برد
 دهن شیر بود ایوان‌ها
 جزرها پر ز تصاویر و نقوش
 سر هر پیچ و خم از مفرغ و سنگ
 قصرها آینه‌بند و مرموز
 آب‌سنوسی در و پیکر، زیبا
 پرده زربفت و مرصنع گل میخ

در و دیوار مزین، منقوش
دلگشا منظره‌ها با غچه‌ها
چیده بر طاقچه چون نقاشی

پله کان‌ها به نگارین مفروش
دلربا پنجره‌ها، طاقچه‌ها
کاس چینی و سبوی کاشی

* * *

لیک با ابهتی تمام و تمام
لیکن از لطف و نزاکت به گرو
محرمان حرم پادشاهان
دل پراز شوق و شعف لب خاموش
بر سر دست هدایا و تحف
به پذیرائی مردم مشغول
شوخ چون شاهد چین و ارزنگ
شاه را داده شکوه جمشید
نرگس شاهد و ساقی مخمور
قالب از ذوق شهنشاه تهی
نام شه رفت به آئین درود
عشرت بزم به حد اشیاع

گرچه بار است و شب رخصت عام
از دحامی و بیانی و برو
کاخ‌ها پر زبرگان و مهان
ایستاده به ادب دوش به دوش
باجداران و رسولان زده صف
پارسی‌ها و مددی‌ها، معقول
به کمر بسته مرصع‌ها تنگ
گردش جام طلا چون خورشید
ساقیان شاهد مست و مستور
جام را ببند سرو سهی
دور هر جام که ساقی پیمود
گاه در فاصله‌ها ساز و سماع

* * *

شاهکار هنر و نفر و ظرفی
خوش بربسته چون محل و انگور
به دُر و گوهر غلطان ماند
با فته حلقه و زنجیر از چین
چهره با آیینه‌های قدی
عشوه آمیخته با ساز و سماع
دور تalar سراسر ایوان

سرکشیده است ستون‌ها به ردیف
آب فواره به حوض بلور
قطره‌هایی که به آب افشدند
ماهیان سرخ و سپید و زرین
آب با جنبش جزر و مددی
آب و آینه به بازی شعاع
بسار، در بارگه آپادان

سقف آن گنبده چرخ دوار
 بامها سنگر جاویدانها
 نخبه و سرگل تیراندازان
 همه پروانه شمع شاهند
 بر سر مسند کیوان جاهی
 شاه چون ماه که بر کاهکشان
 از پی عرض گزارش به حضور
 عود سوزی دو نگارین پایه
 کرز نسیم ش به فضا پیچد عود
 چشمها خیره به رخساره شاه
 شاه را تکیه گه و پشتیبان
 ملکی کامده از چرخ فرود
 به کمر خنجر پشت ماهی
 نقش چینش به غلاف خنجر
 میزها چیده و گستردہ بساط
 دست برداشت شنه ش به دعا
 همه خواندن سرود زرتشت

* * *

خبر از خوابگهش آید شاه
 سینما پرده خود را برچید
 وه عجب خواب و خیالی یارب
 چشم دل دوخته بر دخمه شاه

 سوسک یا زنجره یا هر چه که بود

سرگشوده است فضای تالار
 لیک پوشیده سرایوانها
 پشت سنگر به کمین سربازان
 شاه را هاله روی ماهند
 شاه با تاج و عصای شاهی
 تخت شاهنشهی الماس نشان
 یافته بار، گرامی دستور
 پای آن تخت همایون سایه
 تارهائی است بریشم از دود
 شاه را رخ بدرخشد چون ماه
 از پس شاه ولی عهد جوان
 پس از آن مسوبد مسوبدها بود
 پس از آن اسلحه دار شاهی
 خنجر اسلحه داری به کمر
 در دیوار پراز شور و نشاط
 آخر بزم به آئین نیا
 جشن طی شد به درود زرتشت

وقت آن شد که فرومیرد ماه
 سایه روشن چو خیالی بپرید
 باز من ماندم و تاریکی شب
 دیدم استاده ام و محو نگاه

 تا، چو می آمدم از کاخ فرود

پیشم آمد سرِ ره سوت زنان
هیس. آهَه، شهنشه خواب است!

تازد از بیشه یکی ببر سپید
ببر در هم بفشارد دندان
تازد این ببر به جان مردم
پنجه حرص بشر و کبر و ریا
می درخشد به جبین سرخ و سپید
همه نیش حسد نایدا
لیک گور دهن و دندان گم
همه خونخوارگی و خیره سری
می رود در دل آزاده فرو
نکند غیر جوانمرد شکار
هست جولانگه این خونآشام
صید بگذارد و در بیشه شود
باز درنگی از سرگیرد

گرد آفاق بپیچد به غضب
روز را در خفغان کابوس
 بشکند در هم و خونش ریزد
کم کم می شود از چرخ آغاز
نگرانند به حال اعجاب
کند افرشته شب جلوه چو ماه
هشته پا بر سر خرگاه فلک

دل سوازانه، و یا سخره کنان
یعنی ای شاعر پندار پرست
درنده روز

از دل شب چو شود روز پسید
آن نه صبح است که بینی خندان
تافته پنجه و ببر تافته دم
یال اوگیس عجوز دنیا
چشم افروخته وی خورشید
خشم در خنده بی شرم و حیا
می جود ریشه جان مردم
همه پتیارگی و پرده دری
دم به دم چنگل خونخواره او
نیست با ناکس و نامردش کار
روی گیتی ز سحرگه تاشام
لیک چون همه شب شنود
تا سر از خواب سحر برگیرد
افرشته شب

دود پیچیده جادوگر شب
گیرد از موج سیه اقیانوس
اژدها وار به ببر اویزد
چشمک اخترکان طنّاز
دیدگان نیمه گشوده از خواب
دل آن دود شکافد ناگاه
از بر عرش به پرواز ملک

طَرَهَا غَرْفَه بِه مَوْجَه مَهَاب
گَرَدَ رَخَ دَاهِرَه چُونَ هَالَهَ مَاه
آبَ رِيَزَدَ بِه سَرَّ آتَشَ رَوْزَ
دَمَ وَ دَوْدَی بِه فَلَكَ بَرَخِيزَد

نُورَ نَيلَى بِه رَخْشَ بَسْتَه نَقَابَ
چَترَى اَز مَعْهَلَ وَ دَيَباَيَ سَيَاهَ
خَاكِيانَ دَيدَ چَوَ درَ آتَشَ وَ سَوْزَ
گَرَدَ اَز هَسْتَى رَوْزَ انْگَيَزَدَ

* * *

آردَ اَز جَيَبَ بَرَونَ جَادَوَى مَاهَ
گَرَدَ اَز آفَاقَ جَهَانَ بَزَدَايَدَ
پَا چَوَ پَروَانَه نَهَدَ نَرَمَ بِه خَاكَ
خِيزَدَ اَز دَامَنَ گَلَزارَ نَعِيمَ
وزَ شَمِيشَ هَمَه رَاجَانَ آيَدَ
بَازَشَ آردَ بِه سَرَّ بَسْتَرَ نَازَ
نَفَشَ دَارَوَى دَلَهَائِي نَرَثَنَدَ
مَرَهَ خَارَ سَتمَشَ بَرَچِينَدَ
نَيَشَ، دَستَ اَز سَرِّ ما بَرَدارَدَ
نَغَمهَهَا واَكَندَ اَز گَيَسوَيَ چَنَگَ
الفَتَ خَوابَ كَنَدَ بَا مَرَهَ گَرمَ

چُونَ بَسِينَدَ رَخَ آفَاقَ سَيَاهَ
مَوْجَى اَز دَامَنَ مَهَ بَگَشَايَدَ
آيَدَ آهَسَتَه فَرَودَ اَز اَفَلاَكَ
چُونَ نَسيَمَى كَه بِه مشَگَينَه شَمِيمَ
بِه سَرِّ نَعشَ شَهِيدَانَ آيَدَ
خَسَتَه اَز خَاكَ سَيَهَ گَيرَدَ باَزَ
طَرَهَا مَرَهَمَ هَرَزَخَمَ وَ گَزَنَدَ
تَابَهَ بَالَينَ دَلَى بَنَشِينَدَ
لَبَ نَوشَينَ چَوَ بَه هَمَ بَفَشارَدَ
تَارَ مَويَشَ كَه درَ او يَازَدَ چَنَگَ
سَرَكَندَ نَغَمهَ لَلَائِي نَرَمَ
رَؤَيَاهَ شَبَ

كَرَدَ خَوابَ هَمَه سَنَگَينَ وَ عَميَقَ
خَيلَ اَرَواحَ كَشَدَ درَ دَنَبَالَ
تَاَگَشَانَيمَ بِه دَنَيَاهَ شَبابَ
اخَترَانَ رَاشَكَافَيمَ حَبابَ
جَزَرَ وَ مَدَادَه بِه درَيَاهَ جَمالَ
گَرمَ شَوَخَى وَ شَناَ بَا پَريَانَ
عَشَقَبَازَى بِه چَمنَزارَ جَمالَ

چَوَ بَه لَلَائِي نَوشَينَ وَ شَفيَقَ
نَرَمَ نَرَمَ اَز كَشَشَ دَلَكَشَ بَالَ
چَشمَ بَندَيمَ بِه رَؤَيَاهَ شَبابَ
أَوْجَ گَيرَيمَ بِه مَوْجَه مَهَابَ
پَرَفَشَانَيمَ بِه دَنَيَاهَ خَيَالَ
گَهَ درَ اَمَواجَ پَرَندَينَ عَرَيَانَ
گَهَ چَوَ پَروَانَه زَرَيَنَ پَرَ وَ بَالَ

بدویم از پی پروانه ابر
شده بندیم به گلزار نعیم
گه به زلف پریان آویزیم
سر به هم داده برآریم آواز
بر شویم از غرفات افلاک
طیلسان پوش به سیما ملک
 بشکنیم از نوسان ناقوس

* * *

به نوای نی زهره همه گوش
گله افشاراند به دامان فلک
زلف چون چنگ دلاویز به دوش
وآهوان ابدیت به چرا
می دمیم آتش شوقی در وی
لرزه در کاخ فلک می فکنیم
عشق خاکی و نوای ناسوت
ناله حضرت زندانی خاک
دامن افshan به عفاف ملکی
پر فشانیم به کاخ معراج
در جمال ابدیت میریم
بازگردیم به دنیا وجود
چون دم و دود بسندیم تدقیق
در دل آینه چرخ کبود
گه به محراب افق راز و نیاز
گاه رعدیم و بلند آوانی

گاه چون طفل هوسران بی صبر
گه چو مرواری شبنم به نسیم
گه چون افه به نسیم آمیزیم
گه به مرغان بهشتی پرواز
گاه چون خیل کبوتر چالاک
گاه بر بام کلیسا فلک
گه سکوت افق آبینوس

مرتع شوخ فلک نیلی پوش
نی زنان دختر چوبان فلک
زمردین گوهرش آویزه گوش
به نوای ازلی نغمه سرا
می زنیم از دم جادویش نی
ناله در نای فلک می شکنیم
می نوازیم به نای ملکوت
می رسانیم به گوش افلاک
گاه با دخترکان فلکی
صف به صف چون ملکوتی دراج
ره به سوی ابدیت گیریم
هم به یک عشوأ آن چشم جود
باز در معبد و محراب افق
دود آهی که بجود معبود
گه به قندیل فلک سوز و گداز
گاه بر قیم و فلک پیمائی

گه می از جام شفق می نوشیم
 حمله آریم به لشگرگه ماه
 افق غرب بدو زیم به شرق
 پُر کنیم از در و گوهر دامن
 روی بر ساحل نیلی خرگاه
 دامن شوق، کواكب افشار
 غوطه در چشمۀ مهتاب خوریم
 به کمر بسته کمند مهتاب
 ماهیان را بدویم از دنبال
 چه کندگر نکند گیر به دام
 داند از چشمک غربال گریز
 سوی مریخ بتازیم چو شیر
 گاه با زهره به چوگان بازی
 وزمه و مهر رکابی زرین
 شیرگیری به کمند بهرام
 می گشائیم پر از تیر شهاب
 دیو رانیم ز خرگاه پری
 به قضا و قدر آریم هجوم
 لوح فیروزه به شاهد گیریم
 گو پذیرد رقمی بهتر از این
 نرد بازیم به شاه شطرنج
 طاس ریزیم ز ماه و خورشید
 دست از این کنه دغل باز فلک
 بستانیم و همه گوهر و گنج

گاه در خُم فلک می جوشیم
 گه به طیاره‌ای از ابر سیاه
 گاه با تیزی سرنیزه برق
 گاه چنگی زده در عقد پرن
 گاه گرد آمده در قایق ماه
 گاه بر اوچ پل کاهکشان
 گاه بر قوس قزح تاب خوریم
 گاه چون پرتو سیمین، پرتاپ
 گاه از ابر گرفته غربال
 ماهی سیم فلک لخت اندام
 لیک ماهی پرن چابک و ریز
 گاه از برق کشیده شمشیر
 گه به کیوان به کمند اندازی
 گاه بر تو سن گردون زده زین
 شهسواری به سمند احلام
 گه کمان فلک آورده به تاب
 خود به پشت سپر مه سپری
 گاه با لشگریانی ز نجوم
 قلم از دست عطارد گیریم
 سرنوشت بشر خاک نشین
 گاه بر نطع سپهر بغرنج
 مهره چینیم ز نسر و ناهید
 برد خواهیم به هر دوز و کلک
 تا که میزان زکف گوهر سنج

همه عالم سوی یزدان خوانیم
 سرپاریم به سرداب بهشت
 از جمادی و نباتی همه روح
 به مناجات و عبادت مشغول
 لیک مخمورتر از ساز سکوت
 گل چوشمعی به حجاب فانوس
 بالها رشگ نگارین گلها
 گفتگوها به زبانهای نگاه
 عشق با قوت پرواز خیال
 عشق بی علقة شهوت معقول
 سر برافراشته از سینه کوه
 خواجه و کوی خرابات آنجاست
 خرقه پوشان و صفا کیشانش
 به سلامت دو سه جامش بزنیم
 بادهها شهدلب حور و طهر
 خیل با فرز و شکوه سعدی
 گلستانش به فروغ آتش
 پرکنند از گل و نسرین دامن
 که رود دامنشان باز از دست

* * *

مرز فاروق بهشت و دوزخ
 هر قدم گمشدهای می یابی
 ننه حوا بر بابا آدم
 خضر بر چشمۀ آب حیوان

اهرمن از سرگیتی رانیم
 گاه چون ژاله بلور سرشت
 عالمی مست به صهباي صحبوح
 عارفان بینی و انفاس و عقول
 هر طرف شور و نوای ملکوت
 برگها چون پر و بال طاووس
 قمریان بینی و قرقاولها
 مهد رویا و جهان دلخواه
 حسن در لایتناهای کمال
 حسن بی پرده عصمت مقبول
 خیمه لیلی و مجنون به شکوه
 مهد اعجاب و کرامات آنجاست
 حافظ و حلقة درویشانش
 می توانیم سلامش بکنیم
 کوزهها مشک ختم و بلور
 می توان دید به طرف وادی
 بوستانش چو بهشتی دلکش
 حوریانش به تکاپوی چمن
 لیکن آنگونه به بسوی گل مست

می توان دید جهان برزخ
 گر به حیرت همه سو بشتابی
 موسی آنجا و مسیح و مریم
 چاه ظلمات و سکندر حیران

قله قاف و طوف عنقا

* * *

کعبه شاهد وحدت جانی

* * *

نغمه‌های ابدیت خوانیم
 سر در آغوش هم از هوش رویم
 طرف دامن به نشاط انگیزیم
 گه بخوانیم سرود توحید
 عشق با حسن ازل می‌ورزیم
 گهش آئینه بپوشیم به آه
 شاهد مستی و شیدائی‌ها
 دل کننیم آیینه بینائی
 گرد قندیل شبستان فلك

* * *

باز برگشته به گردون رانیم
 گاه با زهره هم آغوش شویم
 گاه در باد وزان آویزیم
 گه برقصیم به ساز ناهید
 گاه در پرتو مه می‌لرزیم
 گاه چون هاله بپیچیم به ماه
 محو در زیور و زیبانی‌ها
 گه به جام افق مینائی
 گه به سیما سیه پوش ملک

دامن افشارنده زمانه و کوکب
 وزدم صبح، جهان زنده کنیم
 موجی از چشمۀ خونین شفق
 بر فروزیم افق را کانون
 گل لرzan کواكب چینیم
 خیل اروح برانند به خاک
 باز گردیم به زندان بدن

* * *

تا برآریم سر از روزن شب
 از گریبان افق خنده زنیم
 سردهیم از دل فجر منش
 چون گل ولاه سیراب به خون
 بر لب جوی شفق بنشینیم
 چون سرآید شب از اوح افلک
 چون دمد صبح به یک چشم زدن

واکنم دیده و دل زیر و زبر
 با غم و وحشت رستاخیزم

آه از آن دم که من از خواب سحر
 هر سحرگه که ز جا برخیزم

دلم از بیم بـلر زد در بـر
چشم و جدان جهان در وی کور
روی این مردم دنیا دیدن

چون گشایم به رخ روز نظر
روز، یعنی که جهان شر و سور
روز یعنی غم و غوغادیدن

شهریار و عرفان

سال ۱۳۴۶ شمسی، شبی در اتاق کوچک منزل استاد شهریار بودیم. منزل، خلوت و آرام بود. همسر استاد بچه‌هایش را به سینما برده بود. صحبت از اشعار آسمانی خواجه حافظ بود. استاد می‌گفتند: «در اشعار بسیاری از شاعران، بعضی مصراعها را می‌توان عوض کرد و مصراعی بهتر را جای آن قرار داد غیر از اشعار خواجه بزرگوار که چنان رُفته و شسته و ساخته و پرداخته است که انگار از آسمان نازل شده است. نمی‌شود یک کلمه‌اش را هم عوض کرد.

سؤال کردم که استاد عزیز، عرفان چیست؟ عارف کیست؟ فرمودند: «عرفان،

مکتب انسان ساز است و عارف انسان کامل. زمانی که بشر به مدارج عالیه انسانی راه یافت، دیده خدابین می‌یابد. یعنی خدا را در همه جا حاضر می‌بیند. سعدی علیه الرحمه می‌گوید:

رسد آدمی به جانی که به جز خدا نبیند بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت
من نیز گفته‌ام:

به دو بال مرغ نتوان زفلک گذشتن اما به خدا توان رسیدن به دو بال آدمیت

زمانی که انسان این توفیق را پیدا کرد، خدا را در همه موجودات مشاهده می‌کند.
باز سعدی می‌گوید:

چشم کوتاه‌نظران بر ورق روی نگارین خط همی بیند و عارف رقم صنع خدا را

کسانی که به این مقام و موهبت الهی رسیده‌اند، امتحان‌ها داده‌اند و جان در آستین
نهاده‌اند و با تزکیه نفس، رهایی از تعلقات خاطر، اجتناب از دروغ و تزویر و ریا،
ترک ما و منی، محبت به تمامی مخلوقات و شفقت به آنها از جماد و نبات و
حیوان گرفته تا انسان، شستن دل از کینه و حسد و بالآخره با کشیدن ریاضت و
کسب معرفت، به این توفیق نائل شده‌اند. حافظ می‌گوید:

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی این آستان بوسد که جان در آستین دارد

۶

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

در یکی از مجلات می‌خواندم که در آمریکا برای دانستن این که کدام کلمه در بین مردم بیش از همه کلمات رایج است، آماری گرفته بودند. آن کلمه، «من» بود. این بشر خودخواه می‌گوید که من چنین و چنان کردم. من فلان می‌کنم من نظر می‌دهم خوب توجه کن به این بشر خودخواه و مغفورو؛ البته عرفای زیادی هم در گذشته داشته‌ایم که یک عمر ریاضت کشیده‌اند مانند شبلی نعمانی با یزید بسطامی، منصور حلاج، سنایی، عطار و اوحدی و غیره، اما متأسفانه دیده خدابین نیافته‌اند. خداوند در قرآن کریم می‌فرماید:

ذلک فَضْلُ اللَّهِ يُوتِيْهِ مَن يَشَاءُ وَاللَّهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ. (این افتخار نصیب کسی است که شایسته آن است و خداوند صاحب فضل و کمال می‌باشد.) آری، خداوند این افتخار را به حافظ عطا کرده و خواجه هم در بسیاری از غزل‌هایش به این نکته اشاره کرده است.

او را به چشم باز توان دید چون هلال هر دیده جای جلوه آن ماهپاره نیست
یا،

روی جانان طلبی آینه را قابل کن ورنه هرگز گل و نسرین ندمد از مس و روی و،

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد و،

به هر طرف بت ما جلوه می‌کند، لیکن کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم و،

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد و،

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم و،

یاری‌ماست چه حاجت که زیادت طلیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

و

هر دم با من دلسوخته لطفی دگر است این گدایین که چه شایسته انعام افتاد

و

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا که به روی که شدم عاشق واز بوی که مست

و

من همان دم که وضو ساختم از چشمۀ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

البته راهنمای حافظ قرآن است که او را به سوی دوست رهنمون شده است و خود اقرار می‌کند که (هر چه دارم همه از دولت قرآن دارم) و در این بیت مطلب واضح‌تر است:

گرچه راهی است پر از بیم زما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

عرض کردم، "استاد، می‌دانم که شما به تمام معنی موحد و خداشناس هستید و بسیار ریاضت کشیده‌اید، آیا عارف هم هستید؟ یعنی می‌خواهم بدانم که شما هم مثل حافظ دیده خدایین یافته‌اید؟ یعنی ساز هنر شما را نیز خنیاگر عشق کوک کرده است". فرمودند: «از دوران نوجوانی حافظ بزرگوار راهگشای من بود. طفل مکتب عشق بودم به قرآن راه یافته و توفیق هم پیدا کرده‌ام:

به روی من نظری کرد در ازل حافظ
که عشقم این همه توفیق از آن نگه دانست

*

و

به شعری کز تو در آغاز عشق کودکی خواندم
 به گوش جان هنوزم از خدا آید ندا حافظ
 هم از چاهم برآوردي و هم راهم نشان دادی
 که هم حبل المتنبی بودی و هم نورالهدی حافظ

در دوران جوانی اشعار عارفانه‌ای سرودهام که مورد تعجب ارباب فضل و ادب قرار گرفته است. دورانی که پرتگاه سقوط به افکار گوناگون است. روزنی به رویم باز شد. عنایت پروردگار بود. خداوند در قرآن می‌فرماید:
 وَمَنْ يَتَّقَّ اللَّهُ يَجْعَلُ لَهُ مَخْرَجًا وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ (هر کس با خدا باشد روزن نجاتی به روی او باز است و هر کس به خدا توکل کند، خدا به او کافی است)

چه دولتی است توکل، که شهریار به کام
 جهان خویشن از دولت توکل کرد

در سال ۱۳۳۲ که به تبریز آمدم و ازدواج کردم فکر می‌کردم که صاحب فرزند نمی‌شوم. توفیق الهی شامل حالم شد و صاحب سه فرزند شدم. شبی خواب مفصلی دیدم. مرا به کهکشانها بردنده، با افلکیان نشستم. بعد از بیداری تحول عظیمی در روح من به وجود آمد. دلم جوان شد و طبعم روان. شروع به نوشتن کردم و این غزل عارفانه را ساختم:

تحوّل

به خان و خانه افلاکیان چو بنشستم
 به اشک توبه دل از خاک و خاکیان ششم
 دگرچو چشم تو یک گوشه از جهانم بس
 که چشم در تو چو بگشودم از جهان بستم
 چه قفلبند و طلسماں آهینم بود
 که در شکستم و زنجیرها که بگستم
 حریف میکده بودم که با در و دیوار
 برفتم آنهمه سرشاخ و جام نشکستم
 نرسته بود هنوز از بهارم آن گل سرخ
 که از سوم زمستان کفر و دین رستم
 به پرتگاه فنا چاره جز جهیدن نیست
 همین که بال بقا جستم از فنا جستم
 همیشه هستی من وهم بود و پنداری
 کنون که با تو نشتم حسابم و هستم
 گست خوشة پروین و بر سر من ریخت
 من آن گستته به نظمی شکسته پیوستم
 به پای بوس تو دامن رسد دریغا من
 به دامنی که تو داری نمیرسد دستم
 از آن حریف خمارم به غیبت ای ساقی
 که با حضور دل از جام غیب هم مستم
 حریف تو به نهنگی است شهریار، به هوش!
 نه ماهی‌ای که پریدن نداند از شستم

از آن پس دریچه‌ای از عرفان به رویم باز شد. شاعر اگر به عرفان نرسد، ماندنی نیست:

عرفانا چاتماسا شعر و ادب ابقا اولماز
من ده عرفانه چاتیب شعریمی ابقا ائله‌دیم

ابدیت له یاناشديم دوغولا حافظه تای
شیرازين شاهچراغين تبريزه اهدا ائله‌دیم

فیض روح القدس اولدو مددیم حافظه تک
من ده حافظ کیمی اعجاز مسیحا ائله‌دیم

نه تک ایراندا منیم ولوله سالمیش قلمیم
باخ کی ترکیه‌ده قافقازدا نه غوغا ائله‌دیم

ترجمه:

شعر و ادب اگر به عرفان نرسد، اباقا نمی‌شود
من هم به عرفان رسیدم و شعرم را اباقا کردم

با ابدیت همراه شدم که مانند حافظی زاده شود
شاهچراغ شیراز را به تبریز اهدا کردم

مانند حافظ، فیض روح القدس یاورم شد
من هم مانند حافظ اعجاز مسیحا کردم

قلم من نه فقط در ایران ولوله به پا کرد
بنگر که در ترکیه و قفقاز چه غوغا کردم

از هر چه رنگ تعلق داشت، قطع علاقه کردم. سه تاری که یادگار مرحوم
درویش خان بود و شادروان صبا آن را به من داده بود، به دیگری دادم.»

گفتم: «استاد، به طوری که عرض شد در بین اشعار دوران جوانی شما، اشعار عارفانه زیادی به چشم می‌خورد که بعضی از آنها به اشعار خواجه شیراز نزدیک

است. و از شعرای معاصر کسی به آن پایگاه نرسیده است. می‌دانم که شما بدون انگیزه شعر نمی‌سرائید. اگر ممکن است انگیزه یا به اصطلاح شأن نزول غزل عارفانه (باده وحدت) را بفرمائید". فرمودند: «از دوران جوانی شبازنده‌دار بودم و هرگز ارتباطم را با خدا قطع نکرده‌ام. در عین حالی که خودم را بسیار گناهکار می‌دانم، اما خداوند هرگز لطف‌اش را از من دریغ نکرده است.

در شب زنده‌داری‌ها یم به خلوت شب رسیده، انتهای شب را دیده و به خدا رسیده‌ام. و از این سفرها الهام‌ها گرفته‌ام. شبی با سه تن از دوستان در شمیران تهران در منزل دوست بسیار عزیزم، حضرت آقای سعید رضا نور مهمان بودیم. اشخاص محترمی در آن مجلس حضور داشتند. ساز و آواز و شعر، تا ساعت دو شب برپا بود. بعد دوستان رفتند و خوابیدند. طبق معمول، تا انتهای شب بیدار بودم و راز و نیاز می‌کردم. از حافظ آموخته بودم که :

مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول به ورد نیمشب و درس صبحگاه رسید

نژدیک صبح بود. از ایوان خانه به جمال طبیعت خیره بودم. مهتاب می‌درخشید. ستارگان چشمک می‌زدند. به نظرم می‌رسید که با اشاره چیزی را به من می‌گویند. نسیم صبحگاهی عطر گلها را در فضا پراکنده بود. مرغ سحر ندای توحید سر می‌داد مانند مؤذنی که اللہ‌اکبر می‌گوید. روحی تازه در کالبدم دمیده شد. حال عجیبی یافت. و این غزل را ساختم:

«باده وحدت»

سر برآرید حریفان که سبویی بزنیم	خواب را رخت بپیچیم و به سویی بزنیم
باز در خمّ فلک باده وحدت صافیست	سر برآرید حریفان که سبویی بزنیم
ماهتاب است و سکوت و ابدیت، ما نیز	سر سپاریم به مرغ حق و هویی بزنیم

خرقه از پیر فلک دارم و کشکول از ماه
 چند بر سینه زدن سنگ محبت، باری
 چاه سیمین ذقنان است در این راه مگر
 آری این نعره مستانه که امشب ماراست
 اشکی آویزه مژگان طلبد دامن چاک
 خیمه زد ابر بهاران به سر سبزه که باز
 رسم‌های کهن اینای زمان نو کردند
 گو همه کوزه تهمت به سر ما شکنند
 بیش و کم سنجش ما را نسزد ورنه که ما
 آخر ای شاهسوار ابدیت چه شود
 شهریارا سر آزاده نه سربار تن است
 تا به در یوزه شبی پرسه به کویی بزنیم
 سر به سکوی در آینه‌رویی بزنیم
 چنگ در سلسله سلسله‌مویی بزنیم
 به سر کوی بت عربده جویی بزنیم
 مگرش سوزن ترمیم و رفویی بزنیم
 خیمه چون سرو روان بر لب جویی بزنیم
 ما هم این خرقه بشویم و اطوبی بزنیم
 ما نه آئیم که سنگی به کدویی بزنیم
 آن ترازوی دقیقیم که مویی بزنیم
 گر به چوگان سر زلف تو گویی بزنیم
 چه ضرورت که دم از سر مگویی بزنیم؟

فردای آن شب، سر حلقه دوستان و فامنشم، مرحوم حضرت آقای سعید رضانور، قرار سفری به آذربایجان داشتند. دوری ایشان برای دوستان بخصوص برای من دردناک بود. بیشتر مشکلات ما به دست ایشان حل می‌شد. خیلی کریم‌النفس بود. هرگاه که درمانده می‌شدیم به دادمان می‌رسید. گره فروبسته بیشتر کارهایمان به دست ایشان باز می‌شد. چه بگوییم... فرشته‌ای بود در لباس بشر. صبح غزلی ساختم و زاد راهش کردم. چون غزل خصوصی بود نخواستم در دیوانم چاپ شود» استاد غزل را خواندند و آن را به من دادند.

وداع دوست

سعیدجان به دل من نبود جای تو تنگ
 چه جای آن که دل من شود برای تو تنگ
 کلاه سروری ام بی تو بر سر است گشاد
 که کاوش کفش سفر هم شود به پای تو تنگ
 به دست تو گره از کار بسته بگشاید
 مباد دست کریم گره گشای تو تنگ
 دهان تنگ بتان روزی من است، تو را
 مباد روزنه روزی از خدای تو تنگ
 تو در لباس بشر ای ملک نمی گنجی
 که دوختند در این کارگه قبای تو تنگ
 تو اهل عشق و صفائی و دست و دل بازی
 مباد دست و دل باز با صفائی تو تنگ
 شکایت از تو روا نیست لیک خود دانی
 که عرصه شد به من از هجر ناروای تو تنگ
 برای ما دو سه تن از جهان شعبده باز
 ندانم از چه سبب شد فراخنای تو تنگ
 رسیده تر شدی ای نونهال عشق و امید
 بیا به برکشم آن قامت رسای تو تنگ
 مجال قافیه تنگ است شهریار، ولی
 مجال نیست به طبع سخنسرای تو تنگ
 ۱۳۲۲ شمسی تهران

عرض کردم استاد، اشعاری از شما سراغ دارم که مضامین آنها با اشعار عارفانه

هماهنگ نیست آن‌ها موضوعات دیگر و اندیشه‌های متفاوتی است. فرمودند: «کدام»، عرض کردم:

ندام اصل فتن، این دولفظ دین و وطن چیست
کز این دو اینهمه آشوب و فتنه خیزد و غوغای
وطن کجاست فروهل فسانه وطن من
یکی است کیش رها کن حدیث مسلم و ترسا
جهان مراست وطن، مذهب من است محبت
چه کافر و چه مسلمان چه آسیا، چه اروپا

جواب دادند: "قبلًا هم گفتم که عارف یعنی انسان کامل، تبعیضی به مخلوقات قائل نیست. همه را دوست دارد. خداوند کسی را برتر از دیگری قرار نداده است. کسانی که ادیان را ملعبة هوسهای خود قرار داده‌اند و در روی زمین جنایت می‌کنند، شیاطین هستند. خداوند به آنها فرصتی نخواهد داد: ﴿وَلَا يَحْسِبَنَ الَّذِينَ كَفَرُوا إِنَّمَا نُمْلِي لَهُمْ عَيْرٌ لِأَنفُسِهِمْ إِنَّمَا نُمْلِي لَهُمْ لِيَزَدَادُوا أَثْمَارَ وَلَهُمْ عَذَابٌ أَعَظَّ﴾. (آنانی که کافر و بدعمل شدند فکر مکن که خیری بر آنها هست ما دست آنها را باز گذاشتیم تا به گناهان بیشتری آلوده شوند. یکباره به عذاب بزرگ گرفتار خواهند آمد)

حقیقت همان بود که گفته‌ام و با عرفان مغایر نیست. مکمل آن را حافظ بزرگ در بیتی چنین می‌فرماید: «

در عشق خانقاہ و خرابات فرق نیست هرجاکه هست پرتو روی حبیب است
گرم صحبت بودیم که بچه‌ها با مادرشان وارد شدند و این محفل پرسش و
پاسخ ناتمام ماند.

شهریار و جمهوری اسلامی ایران

بر همگان روشن است که شهریار در خانواده‌ای متدين - که از زمرة سادات بودند و به خاندان طهارت و نبوت عشق می‌ورزیدند - متولد شده و تربیت یافته بود و در این خصوص ایشان اشعار زیادی هم دارند.

روزی که انقلاب اسلامی پیروز شد و خبر حکومت جمهوری اسلامی در آسمان ایران طنین انداز شد، استاد چنان به شور و حال و شوق و شعف درآمدند که اگر بگوییم در همه مدت دوستی ام، ایشان را چنان خوشحال ندیده بودم، خط نرفتهام. آری، شهریار ملک سخن هم مانند میلیون‌ها ایرانی به انقلاب اسلامی

ایمان داشتند.

زمانی که جمهوری اسلامی پایه‌هایش را استوار کرد، از طرف صداوسیما برای مصاحبه با شهریار آمدند. درست یادم است که اوّلین کلام ایشان این بود: «زودتر از این می‌آمدید، من خیلی وقت است که انتظار شما را می‌کشم.»

از سال ۱۳۵۷ تا سال ۱۳۶۷ - که به سرای ابدی رخت بربست - بیشتر از ۳۰ قطعه شعر درباره انقلاب اسلامی از روی عقیده و اعتقاد، سروندند که به نوبه خود کم نظیر می‌باشد. ایشان واقعاً امام خمینی (ره) را ناجی این ملت بدبخت می‌دانست و بسیار خوشحال بود که بالاخره این ملت روی رستگاری و آزادی را خواهد دید. با اینکه پیر و ضعیف شده بود اما به عشق این انقلاب در اتاق را می‌بست و هیچکس را به اتاق راه نمی‌داد و با حالتی عجیب که در چهره‌اش نمایان می‌شد به سرودن اشعار می‌پرداخت «دهه فجر» یکی از آن شعرهاست که با سیمای کاملاً متفاوت به اتاق رفت و در گوشه‌ای نشست و سرود.

دهه فجر

دمید فجر که خورشید باز می‌گردد

امید در دل نومید باز می‌گردد

درخش فتح و ظفر با سپاهیان خداست

جهان به جبهه توحید باز می‌گردد

نگین ملک سلیمان ستانده‌ایم از دیو

دوباره جام به جمشید باز می‌گردد

نگین گمشده اینک حکومت اسلام

که با مراجع تقلید باز می‌گردد

بلی، امام خمینی کنون توانی گفت

که از تزاحم و تبعید باز می‌گردد

افق شفق شد و پس فجر زد چه می بینم
 به چشم کور مگر دید باز می گردد؟
 در استقامت راه خدا مکن تردید
 که بیخ کفر به تردید باز می گردد
 چو بید می شود آشفته دین ولی خورشید
 به زیر سایه این بید باز می گردد
 دگر حکومت شیطان نمی شود تأیید
 به جای خود همه تأیید باز می گردد
 فساد رو به صلاح است و صبح کاذب هم
 سیاه می رود اسپید باز می گردد
 سر سیاه زمستان تو شهریار بین
 بهار می رسد و عید باز می گردد
 نوآوری نه به فرمان هر هنرمندی است
 پا که شعر به تعقید باز می گردد

شهریار و حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (۱)

از زمان آشنایی ام با استاد شهریار همیشه به تمام افعالش دقّت می‌کردم. ایشان درباره اشخاصی که قدرت تشخیص سخن را داشتند، و یا سخن‌شناس و سخنور بودند، تعریف و تمجید می‌کرد. ولی بر عکس، هر کسی در هر مقامی در مورد سخن و سخندانی ضعیف بود با صراحة اعتراض می‌کرد. از تعریف و تحسین بی‌جا بیزار بود. می‌فرمود: «علت بدبختی سران مملکت ما و متعاقب آن ملت ما، استقبال از تعریف و تمجید بی‌جاست. این صفت مذمومی است و بسیار هم مذموم». «

اما، زمانی که در خصوص حضرت آیت‌الله خامنه‌ای سخن به میان می‌آمد اوّلین حرف ایشان این بود که معظم‌له، هم سخن‌شناس و هم سخنور می‌باشد و کامل‌اً به زبان عربی احاطه دارند و ادبیات را می‌شناسند.

اگر کسی کتابچه «شهریار از نگاه آیت‌الله خامنه‌ای» را از صفحه ۱۹ الی ۲۰ منصفانه مطالعه کند و وجدان خود را به داوری گیرد هم شهریار را بهتر خواهد شناخت و هم مایه علمی و ادبی حضرت آیت‌الله برایش روشن خواهد شد. ایشان می‌فرمایند:

«درباره استاد شهریار حرف گفتنی فراوان است. یک مقوله، مقوله شاعری است. در باره شاعری شهریار، دو سخن می‌توان گفت. یک سخن اینکه شهریار یکی از بزرگترین شاعران معاصر ما هم در شعر فارسی و هم در شعر ترکی است. البته شعر فارسی او خیلی بیشتر از شعر ترکی است. و به نظر می‌رسد که نخستین و معروف‌ترین شعرهای او نیز به زبان فارسی باشد؛ البته شعر (حیدربابایه سلام) را باید استثناء کرد. چون (حیدربابایه سلام) یک داستان جداگانه‌ای دارد که آن را در بخش دوم، راجع به شاعری شهریار باید بگوییم. لکن اگر آن را کنار بگذاریم، شعر فارسی شهریار اوج بیشتری از شعر ترکی او دارد. در شعر فارسی شهریار خصوصیت عمده‌ای که وجود دارد این است که شعر، به معنای واقعی و حقیقی کلمه است یعنی فقط نظم کلمات نیست، لب احساس و خیال است. گاهی این زیان تا آن جا اوج می‌گیرد که ما شهریار را نه تنها در ردیف بزرگترین شاعران زمان ما قرار می‌دهیم بلکه شهریار را از بزرگترین شاعران همه دوران‌های تاریخ ایران می‌دانیم.»

حقیقت در سطر - سطر فرمایشات رهبر معظم در باره شهریار نهفته است. ولی به قول خواجه بزرگوار حافظ، برای کسانی که سره و ناسره را از هم تشخیص می‌دهند نه همه.

چو بشنوی سخن اهل دل مگوکه خطاست

سخن‌شناس نه ای جان من خط‌اینجاست

اگر در کشورهای دیگر، رئیس جمهور یک بار یا دوبار به سراغ شاعر و یا هنرمند می‌رود، رئیس جمهور وقت ما حضرت آیت‌الله خامنه‌ای، زمانی که به تبریز تشریف‌فرما شدند، اولین ملاقاتشان با مرحوم شهریار بود. ایشان توجه خاصی به شهریار داشتند. در میان آن همه شاعر و نویسنده، ایشان هر وقت، فرصتی داشتند با شهریار صحبت می‌کردند. سیمای هر دو بزرگوار نشان می‌داد که علاقه زیادی به هم دارند. هر درخواستی که شهریار داشت - که البته نه برای خود بلکه برای درمان‌گان بود - معظم‌له به جا می‌آوردند.

هنگام بستری بودن استاد در بیمارستان امام خمینی (ره) تبریز ایشان سه بار تلفن کردند - که بندۀ گوشی را برداشت - جویای حال استاد بودند و معلوم بود که سخت نگران حال استاد می‌باشند. همچنین جناب آقای حاج سید جوادی معاون ریاست جمهوری و جناب آقای شمسایی چندبار جویای حال استاد بودند و حتی آقای شمسایی چندبار سفارش کردند که اشعار عارفانه و عاشقانه شهریار را به ایشان بفرستم و یک بار هم توسط یکی از منسوبین شهریار این سفارش را داده بودند.

وقتی حال استاد به و خامت گرایید، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای دستور دادند که با هواپیما به همراه دکتر منافی و جناب دکتر مdainی، شهریار را به بیمارستان بزرگ تهران منتقل کنند. بنده به علی همراه استاد نرفتم ولی همراهان دیگر استاد می‌گفتند که دوبار رهبر معظم، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای به عیادت استاد تشریف آوردن.

این بود علاقه بی‌اندازه ایشان به شهریار و همین علاقه دو طرفه بود مگر نه این است که از قلب به قلب راهی هست؟ بعد از وفات آخرین سلطان شعر ایران،

شهریار، معظم له تا فرودگاه پیکر استاد را با احترامی فراموش ناشدند بدرقه فرمودند و بدین ترتیب شهریار هر چه در عمر خود از دیگران بی‌مهری دیده بود از الطاف بیکران رهبر کنونی جمهوری اسلامی ایران، حضرت آیت‌آی خامنه‌ای برخوردار شد و بازماندگان استاد هم زیر سایه لطف ایشان واقع شدند.
هر آن که جانب اهل خدا نگهدارد خداش در همه حال از بلا نگه دارد

شهریار و حضرت آیت‌آی خامنه‌ای (۲)

از غمگین‌ترین روزهای شهریار، روزی بود که خبر دادند که منافقین در موقع سخنرانی حضرت آیت‌آی خامنه‌ای بمبی منفجر کردند که سبب آسیب‌دیدگی

دست راست ایشان شده است. این عمل ناجوانمردانه نه تنها موجب ملال خاطر عموم مردم قرار گرفت بلکه صد چندان سبب تأسف و آزردگی دل شهریار هم واقع شد.

استاد شهریار، واقعاً به حضرت آیت‌الله علاقه داشت. هنگام سخنرانی معظم‌له، فصاحت ایشان را تمجید می‌کرد و به همه توصیه می‌کرد که به فرمایشات ایشان توجه خاص مبذول دارند. البته این حقیقتی است که همه سخنوران و سخن‌شناسان معاصر از جمله استاد دکتر منوچهر مرتضوی نیز بارها به آن تأکید داشته‌اند.

طبق معمول روزی به خدمت استاد رسیدم. ایشان را بسیار اندوه‌گین و اشک‌آلود دیدم. سبب را جویا شدم. این شعر را برایم خواند.

شهید زنده

جهاد عشق تو پیروزی است پیانش
که سایه پرور سیمغ بود دستانش
تهمتنی چو تو از هفت‌خوان نیاندیشد

نهنگ عشق چه بیم از نهیب طوفانش
شهادت تو به قانون شمع و پروانه است

که بالمشاهده جان می‌رسد به جانش
جهان آتیه با اجتهاد انسان ساز

جهان آینه است و جمال انسانش
کشیده قرعه به نام تو مسجد‌الاقصی

چه قرعه‌ای که قرائت کنی به قرانش
شهید در دو جهان جفت فتح و فیروزی است

چرا که دولت جاوید یافته جانش

مقام نخل شهادت به سدره و طوباست
 سعادت است که دستی رسد به داماش
 برو عیادت معلول جان‌فshan جهاد
 که پرفشانده ملانک به پای ایمانش
 نظر به چشم یتیمان نمی‌کند طاغوت
 بین چه می‌کند این سیل اشک و طغیانش
 تو شهریار همه ناتوان مبین خود را
 که ناتوانی ما هم خدادست تاوانش
 شهید زنده ما خود رئیس جمهوری^{*} است
 که دست داده به قرآن که جان به قربانش

۱۳۶۶/۴/۶

شهریار و دفاع مقدّس

استاد شهریار هم مانند همه ایرانیان، جنگ تحمیلی و پیامدهای آن را تعقیب می‌کرد. و همیشه از خدا می‌خواست که رزمندگان اسلام بر سپاه کفر پیروز گردند. این شعر مولود صحنه‌ای است که نوجوانی سیزده ساله به نام حسین فهیمده خود

* - حضرت آیت‌الله خامنه‌ای رهبر معظم، در آن زمان رئیس جمهور بودند.

را به زیر تانک دشمن انداخت و تانک را منفجر و محو کرد و خود شهید شد. این صحنه حماسی و دلخراش چنان در روح شهریار مؤثر واقع شد که با چشمانی اشگبار شعر «سلام بر جنگجویان» را سرود و تقدیم رزمندگان اسلام کرد.

سلام ای جنگجویان دلاور نهنگانی به خاک و خون شناور
 سلام ای صخره‌های صف کشیده به پیش تانک‌های کوه پیکر
 صف جنگ و جهاد صدر اسلام
 به قرآن وصف او «بنیان مرصوص»
 صفی کانجا به فرمان نیست گوشی
 صفی کانجا میان آتش و دود
 در آن عرصه که نه چشم است و نه گوش
 سلام ای شاهیازان شکاری
 به گاه صید شاهینی سبکبال
 به چشم دشمنان شهیاز و شاهینی
 سلام ای کربلای خون «هویزه»
 به خون آغشتگان بی سر و دست
 سلام ای خاندان‌های شهیدان
 به صد داغ ستم نشسته از پا
 سلام ای پیرمردان مجاهد
 به جبهه خود «حبيب بن مظاہر»
 سلام ای ملت دائم به صحنه
 سلام ای لشکر اسلام پیروز
 سلام ای ارتش جانباز اسلام
 مجهز با جهاز عشق و ایمان هنرآموز یاران هنرور

بسیجی پرورانید و عشایر که این خورشید باید ذره پرور
سلام ای کودکان انقلابی همه از خونبهای شیر مادر
سلام ای پاسدار کعبه عشق حريم عشق را چون حلقه بر در
تو هم با خون پاکان شهریارا بشوی اوراق از این دیوان و دفتر

شهریار و جناب آقای دکتر محمد خاتمی

زمانی که جناب آقای دکتر محمد خاتمی مسئولیت وزارت فرهنگ و ارشاد
اسلامی را داشتند، استاد شهریار در قید حیات بود. تعریف و تمجید اهل علم و
ادب از جناب آقای خاتمی و نیز سیمای نورانی و صمیمی و همچنین دانشمندی و
ادب ایشان، شهریار را نسبت به وی خیلی علاقمند کرده بود، به طوری که سیمای
ایشان را چون خاتم انگشت سلیمان و دانش و نورانیت شان را به آئینه چشم
جهان بین تشییه می‌کند.

ارشاد خاتمی

رودکی بازم مگر چنگی نوازد هر دمی
 کز نیسم بوى جوى مولیان آيد همى
 مردۀ سرکوبی ماران رسد از جبهه‌ها
 مریمی گویی فرستد زخم ما را مرهمی
 دجله از صدامیان خواهی گلوبی تر کند؟
 پس نخواهد داد زمزم یا سعودی‌ها نمی
 آدمی از بیم غم ظلم ستم سازد علم
 بدتر از ظلم و ستم هم نیست در عالم غمی
 محشری در حال تکوین است چون طوفان نوح
 کز پلیدی‌ها و زشتی‌ها بشوید عالمی
 خواجه ما را نفس حق است، آدم مسخ شد
 «عالمی نو می‌شود کز نو بسازد آدمی»
 هر که را آئینه چشم جهان‌بین داده‌اند
 ارشی از اسکندری برده است و جامی از جمی
 آصفی هم مشعل ارشاد چرخاند به دست
 خوش بر انگشت سلیمان می‌درخشد «خاتمی»
 گر نهی پایی فراتر از طبیعت شهریار
 دیگر از حافظ نخواهی داشتن دست کمی

شهریار و خمار انتظار

آن روز به شدت ناراحتمن کرده بودند. اعصابم سخت متشنج بود. یک ساعت زودتر از معمول بانک را ترک کردم. در حالی که استاد در داروخانه گلستان منتظرم بودند، به آن جا نرفتم و یک راست به خانه رفتم. تلفن هم نداشتم که

استاد را در جریان بگذارم.

پاسی از شب گذشته بود که دَرِ خانه به صدا درآمد. حدس زدم که استاد باشند. در را باز کردم. استاد با خانمshan وارد شدند. علت نرفتنم را به محل قرار، جویا شدند. شرح دادم. طبق معمول گفتند: "آنها برای اینکه مرا ناراحت کنند، تو را اذیت می‌کنند."

نصف شب ایشان را به خانه‌شان رساندم. هنگام خداحافظی، گفتند که فردا، سنگکی خشک بگیرم و ظهر به خانه‌شان بروم. فردایش سنگک را گرفتم و بدم. استاد خواب بودند. به خانمshan دادم و گفتم، عصر در خانه منتظرم باشد، خدمت می‌رسم. عصر رفتم. برای هواخواری بیرون رفتیم. طی راه گفتند: "دیروز خیلی انتظارت را کشیدم، نیامدی. این غزل را ساختم:

خمار انتظار

شب گذشته شتابان به رهگذار تو بودم

به جلد رهگذر اما در انتظار تو بودم

به سایه‌های گریزان شبیه بودم و چون باد

به خوی وحشی و با وحشت فرار تو بودم

نیامدی که دل من در اختیار من آری

وگرنم تا به سحر من در اختیار تو بودم

تو نشنه، تخت و خماری ندیده‌ای که بگویم

چگونه خُرد و خراب تو و خمار تو بودم

نسیم زلف تو پیچیده بود در سر و مغز

خمار و سست ولی سخت بیقرار تو بودم

همه به کاری و من دست شسته از همه کاری
 همه به فکر و خیال تو و به کار تو بودم
 خزان عشق نبینی که من به هر دمی ای گل
 در آرزوی شکوفایی و بهار تو بودم
 اگر که دل بگشاید زبان به دعوی یاری
 تو یار من که نبودی منم که یار تو بودم
 چو لاله بود چراغم به جستجوی تو در دست
 ولی به باغ تو دور از تو داغدار تو بودم
 به کوی عشق تو راضی شدم به نقش گدائی
 اگر چه شهره به هر شهر و شهریار تو بودم

بعد از این که استاد شعر را خواندند ، به ترتیب و بیت به بیت چنین بیان کردند :
 "انتظار تو را در داروخانه داشتم مثل مریضی که برای دوابندی نسخه بنشیند و
 منتظر باشد .

به رهگذرها نگاه می کردم که مبادا رد شوی و من غفلت کنم و تو را نبینم .
 نیامدی که دل بیقرار من آرام گیرد؛ و گرنه ممکن بود تا صبح برای اینکه بیایی ،
 بنشینم .

تو غافل از من ، نمی دانی که چقدر مشتاق و خرد و خراب تو بودم .
 فکر تو به سرم افتاده بود و سست و بیقرار نشسته بودم .
 در خانه بچه ها هر یک به کاری مشغول بودند ولی من در این فکر که چطور شد
 نیامدی ؟

می دانی من از آمدن تو همیشه شاد و مسرور می شوم .
 من همیشه برای تو دوست و فادار هستم . اما تونه مثل من .
 با چراغ چشم در کوچه ها جستجوی تو را داشتم .
 با اینکه شهریارم ، در کوچه تو نقش گدا را بازی کردم و به سراغت آمدم ."



از چپ: دکتر بهادری، خبرگزار اطلاعات - دکتر مرتضوی - دکتر ماهیار نوابی -

دکتر خیامپور - دکتر تسلیمی - استاد شهریار - ادیب و حافظ شناس اهل چین



سال ۱۳۳۶ - از راست به چپ : آقای امین‌پور ، آقای عرب رئیس رادیو تبریز

استاد شهریار - دکتر نوابی - آقای جدیری - نگارنده



دانشکده کشاورزی ارومیه به سال ۱۳۴۹



از راست به چپ: دانشمند محترم حاج عباسقلی بنابیان - نگارنده - استاد شهریار هادی پسر استاد شهریار - آقای اخوان لاهیجی یکی از شاگردان مرحوم بنان



سال ۱۳۴۶، بزرگداشتی از استاد شهریار در سالن شهرداری تبریز



ردیف جلو از راست: استاد شهریار - نگارنده - دکتر صدقی. سالن فردوسی



از چپ: نگارنده - عادل صمدی راد و جمعی از پزشکان

تبریز در بالین استاد شهریار در واپسین روزها در بیمارستان خمینی تبریز

علی ای همای رحمت تو په آئی خدارا
که به ماسوان گفت دی همه سایه همارا
دل اکر خدا شناسی همه درخ علی. هن
بل شناختم من بخدا قسم خدارا
ب خدا که در دو عالم اشراز فتن نهاند
چو علی گرفته باشد سر پشه بھارا
مک رای سچاب بر حمت تو بیاری ارنہ درخ
پشوار قصه سوزد همه جان ماسوارا
ب جنراز علی که کوید به پسر که فشائل من
چو اسیر شد الکون به اسیر کن مدارا
ب جنراز علی که آرد پسری ابو لجانب
کم علم کند به عالم شفعت ای کر بلارا
ثیرز دیماهه - شیخ ما راه

جیش پن کیش که بس بیندیم از آن غناهه مجملها
چه خرم سرزمی نهایی که در پیشست و هر لکه
چه غم کراپ و کل سودا کن شد از ما به جان و دل
که بر خیرم از لکه و بیشینه در دلها
وفایی نیست در لکه منال ای نبلکل میکی
کزانین لکه اپس از ما هم فراوان روید از لکه
بر و نور خدا کن دیده باش شئی تو بمن
که شیخها بنور دیده باش بایندش احلاها
که فهم زاده و قیش بگشتن خامش اندیش
بکار بعد خرسن داده بر بادند حاصلها
چراغ عشق را خیره است چشم عقل ما زنروست
که عالمکار عشق میگردند جا ملک

په عاسن چشم دل دادی که از یاد لؤ غافل نیست
په سکس پس شیره بخناسته از یاد لؤ غا فلخت
نه آن شمع و نه آن محفل ولی از عجایت عین
هنوز رفانه پر وانه بپنی شمع محفلا
به دریا و اصلان دی پاشوند از وسعت شرب
معاذ الله که خود را هم خدا نیستند و اصلها
پفشه روی باطل بر نگردی شهریار از حق
که این خود پفشه بطلان است از حق روی باطلها
بهریز - آبانماه - سید محمد پس شهریار

جت یاد مدت پست بی خدمت جذب آگه بیکن بینک زدنی خدمت پست

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَمَنْ يُتْقَى إِلَهٌ يَجْعَلُ لَهُ مَجْرًا
وَهَرَزْ فَلَهُ مِنْ حِلٍ لَا يَخْلُصُ
وَمَنْ يَئُوْ كُلَّ عَلَى إِلَهٍ فَهُوَ
حَسْبُهُ إِنَّ إِلَهَ بِالْغُلْمَارِ فَنَدِ
جَعَلَ إِلَهٍ كُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا
شَهْرٌ شَهْرٌ شَهْرٌ

غزل یادگار مسجع عید فروردین سال ۱۳۲۸ هجری که در آن مسجد شاهد دو ای تشریف داشته بودند آنها
در ۲۰ مرداد می‌شوند آباد شاهد مسجد شاهد هنگ افزین

(عیدی غشاف)

سباب برق و دیوان شیراز آمد
زلف زرکن خوشی نه سیم شاهد
پسر جندی شیخی بنشاند، پسر خیز
بنان دختر خود رشی صورا
مقنه زمزمه (چگونه) به بزرگ و کو
گندو، پسر احتمال و باغی، در باغ
دگد بچجه نیجه دامغ سودا
بزرگی و بگیر زیر خود شاهد
بهون غلام بگفت مده زدن هر دو
سباب ہمیت گردش و زیر بیعت
فوجہ باد بایران باشان فروردین
بهرگان (نگرگ) درستان سکیز
فرنگو برسن و مرند سنت با
مشففه دله بگیر و نواستهان را
پرورد جام میم دلاد دل بمناسه
بپرساز سبب شیرینی دیگر

که میز و سر بر لذت گفته کن، هزار آمد
که پرده از سرت تیره، آواره از از آمد
که باغ و بیشه شهاد شکوفه زرار آمد
عروی مده بروانی که از راه
بیام سبک پرسته زرنگار آمد
هزاب دشنه باز در دهن هزار آمد
که بیشم سحر دسر زلف بار آمد
غزل بیار که نیزه شفعت راه
که مده زدن پرداز شر و گلده زرار آمد
بیار باده کمر کاهشیه رو سار آمد
که یادگار زهمیه کامکار آمد
که برف آب شده و که شنگار آمد
رسیده در جم دلها دهد راه
که کوکان صحن نیز فو نول آمد
چه که برسم زر دود رو نگار آمد
بگوان که عیدی عشق آی بقدار آمد

که بـلـصـوـرـتـکـنـدـهـیـشـهـکـهـحـوـزـ کـرـبـلـوـدـسـلـتـکـنـدـهـکـنـدـ
ایـنـقـدـهـکـوـمـکـرـفـیـاـسـنـفـسـ کـیـمـلـکـتـارـدـیـوـدـلـکـنـدـ
خـوبـخـیـلـیـکـهـنـافـوـذـشـمـنـبـودـ نـازـهـرـاـهـبـدـنـوـشـدـلـکـنـدـ
خـودـبـکـوـدـوـسـنـیـچـهـتـلـاتـیـنـ کـهـکـنـاـهـاـزـدـمـنـوـرـدـلـکـنـدـ
خـالـوـاـیـنـحـجـرـتـخـبـرـدـلـادـ وـفـاـنـاـبـدـکـسـیـعـلـدـلـکـنـدـ؟
اـهـلـدـیـنـخـیرـخـوـاهـیـشـدـلـیـسـتـ فـایـدـاـیـنـدـیـنـمـتـرـدـلـکـنـدـ
اوـنـرـاـنـوـیـشـاـبـیـاـمـونـدـ مـکـرـهـحـارـهـرـمـدـلـکـنـدـ
نوـ اوـحـرـکـمـفـسـنـیـخـونـ نـاـهـمـدـمـلـکـمـدـلـکـنـدـ
نـتـ آـنـبـحـفـاظـشـاـکـرـدـیـ کـهـبـاـسـتـاـدـخـوـدـحـسـدـلـکـنـدـ
صـدـکـهـشـدـبـانـوـدـنـیـاـشـنـلـیـسـتـ نـاـنـوـدـآـرـزـوـیـصـدـلـکـنـدـ
نـوـنـوـدـکـوـشـوـخـوـیـشـاـصـدـکـنـ صـدـحـاـخـوـیـشـلـنـوـدـلـکـنـدـ
بـاـغـبـاـنـچـوـنـبـیـسـبـرـخـرـدـ لـاـبـدـشـسـرـکـلـسـبـدـلـکـنـدـ
ترـکـیـکـنـدـجـسـتـخـصـیـلـ بـحـثـمـاـلـاـمـدـلـکـنـدـ
مـغـرـغـادـیـحـلـدـدـاـنـخـوـیـشـ شـامـلـاـمـهـدـنـاـلـخـنـدـلـکـنـدـ
لـیـکـلـآـنـحـرـفـ کـهـدـرـیـاـشـدـ تـلـجـهـاـسـتـ جـزـرـوـمـدـلـکـنـدـ
اـزـبـلـوـخـوبـهـرـکـهـیـلـیـ آـنـجـهـنـاـخـوـدـهـیـ سـرـنـلـکـنـدـ
هـرـکـسـیـحـمـرـهـسـاـنـقـشـخـودـ اـکـمـاـشـاـیـ نـفـشـجـوـدـلـکـنـدـ
نـبـرـزـ: شـهـرـبـورـ ۲۰۴ مـحـمـدـسـهـرـشـهـرـیـلـهـرـ

(رُكَّازِ کَنْ)

گر گرندل هنچ بهد مر ب زن	پرین نبود ، نز من دست هن زن
تارز هن ز فه نکوب ب ز عان	چوچه پله نیزه ساز ساز ن
پر داده روز بان سخن هفت آتن	در نشی پرس قصه نوز و گلزار ک
محمد هیشم برد و گلیفت با هبر	گلزار بجه برسم آید دیاز ن
در ناز هن که باز بود روای هر نیز	آنجا که ناز فشت په سفید نیاز ن
در تار و پود که با دامز جات	ه در تو سیم ساز ن و دامز زن
غماز گلک بین که بست مکید آه	صدوق دله گزو و بروق بخیز راز ن
در ودی طلب اگر خضر ده نیت	در ودی برگ و ره دور و دل زن
غم گسته لم فلمت تی که پران دله	تا بر در در صحاب حصیت ، مجاز ن
گر گه علاست رو دیایی حست هست	کام صفت بود دهی هیچ و آز ن
ز فهمی بزن که سوز دل ریزدم ب آز	در نادک ته ز فه فاطم فوز زن
گرمه بب ده عذر نسب خم په هن	بُر د نیت دست دله پاک باز ن
محاب دبروی شگن بیه قده	با چیم مس گو که بجز ده ناز ن
شخ بنا ت خویه گر دی نهه بیز د	در ترکه سیم بمنه دب زن
کری بعدله خویه ز بخنه چان عل	در پارسی نگرده که رُکَّازِ ن
شنان به طرز خویه بخی لعنت شیر	دین نکره گو به گفمن دام تر زن
بلوست عجم جایه نیک فدیه قدم تبید - دیکلا ریختن	ب

مراکز فرهنگی و رسانه‌های گروهی ایران و جهان پس از انتشار جلد اول «در خلوت شهریار» زبان به تحسین و تمجید گشودند و از آن به عنوان یکی از بزرگترین آثار ادبی بعد از انقلاب اسلامی ایران یاد کردند.

این کتاب به راستی منبع معتبری است برای شهریار شناسی

استاد دکتر منوچهر مرتضوی

شهریار را در لابلای این کتاب «در خلوت شهریار» بجویید

دکتر عباسعلی رضایی

به صراحت اعلام می‌کنم که در عصر حاضر شهریار شناسی بهتر از بیوک نیک‌اندیش نوبر، مؤلف «در خلوت شهریار» وجود ندارد.

دکتر هاشم دهقان

از این کتاب (در خلوت شهریار) بسیار بهره بردم.

جناب آقای رحیم رئیس‌نیا

مجموعه «در خلوت شهریار» نقطه عطفی است در تاریخ ادبیات معاصر ایران که دونسل از هم گسیخته را به هم پیوند داد.

آذریویا